

مقدمه

بسیاری از تصمیمات..

بسیاری از کارها..

بسیاری از اتفاقات..

ناگهانی گرفته، انجام و میوفتند!

و عواقب آن..

چه خوب و چه بد..

بعدها..

حتما دامن گیر ما..

و اطرافیان ما..

خواهد شد!

باورم نمیشد، وای خدا یا جواب آزمایشم مثبت بود!!

بالبخت نگاهمی دوباره به برگه ی سفید رنگ آزمایش و خطوطی تیره ای که جواب مثبت بارداری ام بودند نگاه کردم. هر لحظه لبخندم عمیق تر می شد و لب هایم به اندازه ای کش می آمدند که الاشه هایم درد میگیرفت.. من بادر بودم.. من بادر بودم..

طبق گفته ی خانم جانسون_ دکتر زنانم:

_ 7 ماه بعد درست در اوایل سال نو شاید هم همان شب وضع حمل کنی لیزی..!

با خوشحالی وصف نشدنی در حالیکه یک دستم بر روی شکمم قرار داشت و بادست دیگر برگه آزمایش را همچنان گرفته داشتم از مطب دکتر خارج شدم و به سمت بایسکل می رفتم تا سوار آن شده و به خانه برگردم ولی هنوز اولین رکاب راننده بودم که دلم شور افتاد و ترسیدم از بایسکل سواری که شاید ضرر داشته باشد برای بچه ام.

سریع پیاده شدم و به گری زنگ زدم:

_ بگو لیزی..

_ گری میشه بیایی دنبالم.. این سر و صدای چیه؟؟؟

_ با بچه های توی ماشینم.. کجایی تو؟؟

_ من دم مطب دکتر جانسون هستم آدرس رو یادداشت کن (.....)

_ پنج دقیقه ی دیگه اونجام.

_ منتظرم

هنوز 5 دقیقه کامل نگذشته بود که ماشین شاسی بلند گری جلوی پایم ترمز کرد و مایک که تا کمر از پنجره ی عقب آن بیرون بود داد زد: بیرررر بالا خووووو (هیج) شگله. مستی اش از همان فاصله هم کاملاً مشخص بود.

روی صندلی شاگرد که مخصوص من خالی شده بود نشستم و با همه احوالپرسی کردم گری_ مایک_ مت و لورینس!

همه طبق معمول لباس های هیپ های شلخته ای به تن داشتند و خود را کاملاً از موقعیت های اجتماعی حساسی که داشتند قایم کرده بودند.

گری در حالیکه عین دیوانه ها راننده گی میکرد پرسید: دکتر چیکار داشتی؟ به ادامه ی حرفش دست خود را بر پیشانی ام گذاشت تا بیند تب ندارم و من بالبهایی که دوباره از ذوق کش آمده بودند جواب دادم: یک کاره مهم داشتم..

_ تبم که ندارم.. چیکار داشتی؟؟!!

_ سوپرایزه.. 😊

با شنیدن کلمه ی سوپرایز توجه بقیه هم به ما جلب شد و لورینس که نسبت به بقیه کمی هوشیار تر بود پرسید:

سوپرایز؟؟؟

با همان لبخند دندان نما جواب دادم: بعله..

مایک بی تاب تر از بقیه پرسید: بگو بگو بگو.. چیه؟

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم که اینبار لورینس با آن لهجه ی فرانسوی وحشتناکش پرسید: دکتر جانسون یک دکتر زنان و زایمانه.. اونجا چیکار داشتی..؟؟؟

لورینس کلافه به نظر میرسید و این از لهن سوال پرسیدنش کامل مشخص بود.

وقتی سکوت و تعلل من برای جواب دادن طولانی شد گری ناگهان بریک گرفت و کامل به سمتم برگشت و پرسید: جواب بده لیزی.. پیش دکتر زنان زایمان چیکار میکردی دختر..!!؟

از اینکه اینطور ناگهانی زیر ذره بین 5 نفر قرار گرفته بودم واقعا شکه بودم و دست و پام خود به خود گم شده بودند.

مت با صدای بلندی گفت: بگو دیگه.. میخوای دیوونه امون کنی؟؟

با صدایی که ناخواسته تحلیل رفته بود جواب دادم: رفته بودم آزمایش بدم..

مایک در حالیکه به نظر میرسید مستی اش پریده باشد پرسید: آزمایش؟؟؟

_ آزمایش بارداری..

آنقدر این عبارت را آرام گفتم که شک داشتم شنیده باشند ولی ظاهراً هر 5 نفر شان به شدت گوش های خود را تیز نموده بودند..

گری تقریباً نعره کشید: چی؟؟؟

مایک که دیگر کاملاً هوشیار شده بود دستی بر صورتش کشید و گفت: تو.. تو مگه باک...

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد و گفتم: میدونم.. این اولین بار بود..

مت با صدای خشمگین پرسید: خوب؟؟؟ جوابش چی بود؟؟؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: مثبت..

برای لحظاتی تمام ماشین را سکوت دربر گرفت تا اینکه دوباره گری نعره کشید: پدرش کیهههههه!!!؟؟؟

خوب این دقیقاً سوالی بود که هرگز قرار نبود کسی جوابش را بداند برای همین گفتم: نمیدونم..

صورت گری و مت به مراتب میتونم بگم در حال کبودی و آرام آرام به سیاهی میزد ولی مایک تنها نفس های عمیق

میگرفت و لورینس با نگاه سرزنش باری تنها نگاهم میکرد.

ناگهان گری از کوره در رفت و چندین بار بر روی فرمان کوبید با نعره زدن "لعنتی"

از ماشین خارج شد و لورینس پرسید: چند وقتشه؟؟ امکان انداختنش هست؟؟؟

اینبار من بودم که تقریباً نعره زدم: چی؟؟؟

این بچه تمام امید من بود، تمام زندگی من بود، تمام دلخوشی من بود...

امکان نداشت بگذارم مورچه ای آزارش دهد.. چه برسد که.. وای فکرش هم باعث می شد چشمانم سیاهی کند.. در حالیکه

گریه ام گرفته بود جواب دادم: باید مرده باشم که اجازه بدم به بچه ی من صدمه بزنی..

مت غرید: اون یک حرومزاده ست...!!!

_ همه ی ماهم شاید حرومزاده باشیم.. ماهم اجازه ی زندگی کردن نداریم..؟؟

اشک هایم دیگر دست خودم نبود.. تند تند پایین می آمدند و گریه ی بی صدایم در حال تبدیل شدن به هق هق بود..

ماهر 5 نفر مان در پرورشگاهی بودیم البته گری و بقیه بعد از 18 سالگی بعد از اینکه در پی کار و بار و تحصیلات رفتند دو

سال بعد توانستند مرا که آن زمان 12 سالم بود از پرورشگاه تحت سرپرستی بگیرند.

ما زندگی خوبی داشتیم، من تقریباً در رفا بزرگ شدم چرا که بچه ها که گاهی نقش پدر و گاهی نقش برادرانم را داشتند

واقعا هوای مرا داشتند.

در دانشگاه حساب داری خونده بودم و بر خلاف درخواست های پسرها مبنی بر اینکه در دفاتر آنها کار کنم.. خودم کاری پیدا کردم.. البته با دست مزدی که نسبت به پول تو جیبی ماهیانه ام اصلا به چشم نمی آمد.

ولی خوب من احتیاج به سر گرمی داشتم و البته اینکه سر پایم به ایستم..

اما اینکه بار دار شم.. یک تصمیم کاملا ناگهانی بود.. روز و شب هایم ملال آور و خسته کن شده بود، دوستی نداشتم، نمیتوانستم با دخترها روابط اجتماعی برقرار کنم پسرها هم از ترس چهار تا شمشیر داره دورم جرات نزدیک شدن به من را نداشتند.

راستش در راستای بارداری ام تمام تصمیماتم ناگهانی بود و الان بعد از 2 ماه نشسته و نتیجه ی تصمیمت ناگهانی ام را میدیدم..

هر چند رفتاری به مراتب بدتر انتظار داشتم ولی ظاهرا دل نازک تر از این حرفها شده بودم.

هنوز داشتم گریه میکردم و میلرزیدم که در سمت من باز شد و دستی مرا بیرون کشید و لحظاتی بعد من در آغوش برادرانه ی گری بودم و او در حال دست کشیدن موهایم سعی داشت آرامم کند.

نمیدانم چقدر گذشته بود آرام شدم و گریه ام بند آمد و دوباره سوار ماشین شدم و حرکت کردیم و تارسیدن به مقصد کسی چیزی نگفت..

دور میزی در رستوران ساحلی نشسته بودیم و هوا کاملا تاریک شده بود که گارسون آمد و وقتی میخواستم آبجو سفارش بدهم با چشم غره ی وحشتناک گری مواجه شدم.

و این یعنی وجود بچه ام مورد قبول قرار گرفته است!!

شمالی آرام میوزید ولی کمی سرد بود برای همین من توی خودم جمع شده بودم.

از بین پسرها مت در حالیکه همچنان اخم داشت پولیوراش را به من داد تا بپوشم، سکوت بین ما داشت طولانی میشد که باز هم گری سکوت را شکست و گفت: چند ماهشه؟؟؟

2_ ماه

چطور این اتفاق افتاد؟

همان دورگی که از قبل آماده کرده بودم را تحویل پسرها دادم، توی بار مست شده بودم و نمی فهمیدم چی به چیه..

مت در حالیکه دوباره رو به کیبودی میرفت جواب داد: چرا همان 2 ماه پیش نگفتی چه اتفاقی افتاده؟؟

باز هم دورغ گفتم: میترسیدم!

مت با خشم بر روی میز کوبید و مایک دستی بر شانه ی او زد تا آرام باشد و من با ترس اطرافم را می دیدم که کسی متوجه ی ماننده باشد.

از دورغ هایی که گفته بودم به شدت احساس عذاب وجدان میکردم، ولی این تنها راه حلی بود که به نظر م میرسید.

لورینس که به نظر م آرام شده بود و دیگر آن نگاه شماتت بار را نداشت گفت: خوب حالا چیزیه که شده.. اینطور هم که به نظر میاد لیزی قصد نداره بندازتش.. پس بهتره به جای دنبال مقصر گشتن دنبال...

حرفش را ادامه نداد، و همه با کنجکاو ی به او نگاه میکردیم که آرام آرام لبخندی بر لبانش جای گرفت و گفت: سیسمونی بچه باشیم! 😊

با حرفش از خوشحال نزدیک بود بال در بیارم.. سریع خودم را در آغوشش انداختم که مت با صدای بلندی گفت: آرامتر.. برات خوب نیست هیجان بیش از اندازه..

سر مستانه خندیدم و از ته دل خدا را شکر کردم!..

در مسیر برگشت به خونه بودیم و دست مایک بر روی شکمم گذاشته بود و با هر حرکت ماشین از ذوق میکرد و میگفت بچه را حس میکند و همه با آن همه خنگ بازی اش می خندیدیم.

داشتم به سمت اتاق خوابم میرفتم که گری دستم را گرفت و گفت: ببین لیزی.. اگه میبینی یا این موضوع کنار آمدیم تنها بخاطر دل کوچیک خودته که نمیخوام هرگز ناراحت باشه، حالا که تو این بچه رو میخوای ماهم مشکلی نداریم هر چند من آروز داشتم تو رو لباس عروس ببینم.. اما.. باید بری پیش یک روانشناس..

__ برای چی؟؟

__ برای اینکه کمکت کنه پدر این بچه رو یادت بیاد.

لبخند مصنوعی زدم و سر تکون دادم و اونم با بوسیدن پیشونیم و گفتن شب بخیر رفت و منم رفتم اتاقم.

صبح بعد از خوردن صبحانه ای دو برابر دیگر زمان ها البته به اصرار پسر ها راهی محل کارم شدم. من منشی مدیر و البته یکی از سهام دارهای اصلی شرکت صادرات و واردات محصولات دارویی بودم.

وقتی پشت میز نشستم طبق معمول روی میز چندین پرونده قرار داشت که باید اطلاعات آنها را وارد سیستم میکردم، مدیر شرکت یا همان صاحب کاره اصلی من ساعت 11 می آمد شرکت چون از صبح زود تا 11 توی بیمارستان کار میکرد. می پرسید چیکار؟؟

خوب اون یک متخصص زنان هم هست، دکتره!

"ادوارد براین مجستیک" یک دورگه ی انگلیسی آمریکایی که جزه سرمایه داران و دکتران مشهور در نیویورک به حساب می آمد.

کارم تمام شده بود و طبق معمول در حال مگس پرانی بودم. همه میدانستند که مدیر ساعت 11 میاد برای همین کسی به طبقه ی پنجم که کلابخش مدیریت بود نمی آمد.

ویار خاصی نداشتم، یعنی شاید هنوز کشف نکرده بودم ولی برای احتیاط کیف دستی ام را پراز لواشک و آلوچه و چیزهای ترش کرده بودم و گاهی ناخنکی به هر کدام شان میزدم.

بسته ی آلوچه ها دستم بود و نمیدونم چرا بزرگترین بین شان را برداشته و در دهانم چپانده بودم و ملچ مولوچ کنان در حال خوردنش بودم که با شنیدن صدای قدم های سریع و البته محکم آقای مجستیک هول کردم و آلوچه پرید گلوم و شروع کردم به سرفه!

دیگه دشتم خفه می شدم که دستی به کمکم شتافت و بوی فوق العاده دلپذیری زیر بینی ام پیچید...میخواستم چند ساعت دیگر هم سرفه کنم ولی در همان آغوش باشم..در حوالی همان بوی دل انگیز..

وقتی توانستم آلوچه را فرو دهم سر بلند کردم و به چهره ی خندان و البته مهربان آقای مسجتیک رو به رو شدم که ازم می پرسید حال خوب است یا خیر ولی من صدایش را می شنیدم اما هضمش کرده نمیتوانستم چرا که محو بوی دل انگیز او بودم.

یعنی تمام مدت او چنین عطر خوشبویی استفاده میکرد و من خبر نداشتم!!

وقتی دستش را جلوی صورتم تکان داد به خودم آمدم و سریع پرسیدم: چی؟

_ پرسیدم حالت خوبه..

_ بله..ممنون..ناخواسته گفتم: چه عطر خوشبویی استفاده کردید امروز!!

در حالیکه یک ابرویش را بالا انداخته بود با تعجب جواب داد: من به عطریات شیمیایی حساسیت دارم لیزی.. هیچ وقت از عطر استفاده نمیکنم..

_ شاید کسی را بغل کرده اید که ع...

میان حرفم آمد و گفت: فکر نکنم لیزی.. به ادامه ی این حرفش به سمت اتاقش حرکت کرد و سریع از نظر گم شد و من ماندم و حس فوق العاده ای که از بویی که حالا میدانستم از تنش هست تنها گذاشت.

سریع با گیچی پشت کامپیوترم نشستم و وارد اینترنت شدم و بعد از جستجوهای پی در پی فهمیدم چرا اینقدر متمایل به بوی بدن آقای مجستیک شده بودم.

من و یار بوی بدن پدر بچه ام را کرده بودم!

وقت ناهار بود ولی من همچنان پشت میز نشسته بودم و پرونده ای را مطالعه میکردم که حجمش از همه بیشتر بود که در اتاقش باز شد و در حالیکه کرواتش را شل نی نمود گفت: بلند شو لیزی.. وقت ناهاره..

دلتم میخواست کنارش باشم.. و تا می توانم بوی تنش را استشمام کنم ولی حقیقت این بود که بعد از اون شب من از ش خجالت می کشیدم. هر چند او اصلا به روی خودش نمی آورد. گاهی فکر میکنم آن شب را اصلا به یاد ندارد.

اما او فردای همان روز جویای حال شده بود و حتی چندین دارو هم برایم پیشنهاد داده بود تا اگر درد دارم بخورم. ولی من یک هفته درد و حشمتناک زیر دلتم را تحمل کردم اما دارویی استفاده نکردم..

به دلتم افتاده بود که شاید باردار باشم و نمیخواستم با مصرف دارو به بچه ام آسیبی وارد کنم.

از افکارم خارج شدم و گفتم: ممنون آقای مجستیک.. من میل ندارم.. شما بفرمایید.

_ مطمئنی؟

_ بله آقای مجستیک.

با گفتن هر طور راحتی به طبقه ی پایین رفت که سالن غذاخوری بود و دوباره من شدم و در و دیوار خالی و شیشه ای طبقه ی پنجم..!

سوم شخص :::::::::::

داخل آسانسور ایستاده بود که در باز شد و چند تن از کارکنان اش سلام کنان وارد شدند، عطر غلیظی که یکی از خانم های داخل آسانسور استفاده کرده بود باعث خارش بینی و در نهایت عطسه ی ادوارد گردید.

او در حالیکه دسمالی دم بینی اش گرفته بود آروز میکرد زودتر آسانسور بایستد تا از آن فضای خفه فرار کند.

در همین عین یاد لیزی و لحظه‌ی ورودش افتاد.. سرفه های پی در پی و حرفی که زده بود.. عطر!!

خودش را نامحسوس بو کرد... ولی هیچ بویی نمیداد.. حتی عرق هم نکرده بود!

تا ایستادن آسانسور به لیزی فکر کرد ولی هیچ چیزی دست گیرش نشد.

لیزی منشی جوان اش بود که نظر به ظاهر همیشه مدر روز و البته شیک اش به نظر نمی آمد احتیاج چندانی به کار کردن داشته باشد. ولی حقیقت این بود که لیزی از تمام منشی های قبلی اش بهتر کار میکرد و از یک سال به این سو که مشغول به کار شده بود هیچ خطایی نکرده بود..

البته اگر آن شب داخل بار و مستی بی اندازه و اتفاقات داخل اتاق خواب ادوار در افاکتور می گرفتند..!

ادوار هنوز نمیتوانست آن اتفاق را هضم کند.. بارها دیده بود که لیزی سوار ماشین های گران قیمت می شود و هر بار یک نفر دنبال اش می آید ولی آن شب او در عین مستی کاملاً متوجه اولین تجربه ی او شده بود.

چطور یک دختر تا آن سن (23) در شهری چون نیویورک هنوز...

به هر حال لیزی از آن دسته دخترانی بود که همیشه چیزی برای سوپرایز در آستین داشتند.

بعد از خوردن ناهار که از بس ناخواسته به لیزی فکر کرده بود هیچ از آن نفهمیده بود دوباره سر کارش برگشت و آنقدر خود را غرق در کار نمود که لیزی کاملاً در پستوهای ذهنش فرستاده شد.

لیزی ::::

در طول روز لحظاتی می شد که آنقدر غرق خواستن بوی تنش می شدم که پشت در اتاقش رفته و بو می کشیدم و احمقانه خودم را چون سگ های شکاری تصور میکردم و به این تصور می خندیدم.

خل شدم رفت!!!

بعد از ساعت کاری، طبق معمول یکی از پسرها منتظرم بودند و اینبار نوبت مایک بود که با آن ماشین قرمز رنگ فوق العاده جلب توجه کن خود دم در منتظرم باشد.

بالبخت سریع سوار شدم و او هم بالبخندی عمیق تر جوابم را دادم و بعد با حرکاتی لوس دستی بر شکمم کشید و گفت:

جیگر دایی چطوره؟؟؟

بلند خندیدم و جواب دادم: عالییییی..

مایک حرکت کرد و گفت: ای الهی من فدای بشم.. میدونی لیزی در حالیکه از اینکه این اتفاق خوش آیند در چنین وضعیت ناخوشایندی رخ داده است ولی من واقعا خوشحالم..

این حرفش قلبم را گرم نمود برای همین دستش را گرفتم و گفتم: ممنونم..

دستم را فشرده و با سر خوشی گفت: حالا اسمش رو چی بزاریم؟؟؟

دوباره خندیدم و گفتم: اووووو کجایی تو.. هنوز که معلوم نیست بچه پسره یا دختر..

و تمام مسیر به همین بحث خوشایند گذشت!

میز شام آن شب از هر شب دیگری پرتر و متنوع تر بود چرا که هر کدام از پسرها برای خود فتوایی میدادند و غذا یا خوراکی را برای من یا بچه مفید می دانستند و سعی در خوراندن آن به من داشتند.

بعد از شام آنقدر سنگین شده بودم که شبیه پنگوئن حرکت میکردم و فکر میکردم تا دو روز دیگر چیزی خورده نخواهم توانست اما برعکس فکری که میکردم ساعت 2 شب ناگهان از خواب پریدم و دلم هوس میلک شیک کاکائویی یکی از کافی شاپ های کنار ساحل را کرد.

دقایقی سعی کردم جلوی این حس را بگیرم و روی تختم از این پهلو به آن پهلو شدم ولی نمیشد و در انتها روی شلوار خواب گشاد صورتی و تاب سفید رنگ شنل نارنجی پوشیدم و با زدن یک تل موی پایبونی برای جمع کردن موهایم، راهی اتاق گری شدم.

چندین بار به در کوبیدم ولی جواب نداد.. برای همین داخل رفتم و با گری غرق در خواب مواجه شدم که به شیک ترین حالت ممکن خوابیده بود.

این پسر از همه لوس تر بود!!!

با هزار ضرب و زور بیدارش کردم، و خواسته ام را بیان کردم.

گری در حالیکه با یک چشم باز نگاهم میکرد پرسید: نصف شب خواب زده شدی لیزی؟؟

از اینکه حالم را درک نمیکرد بغضم گرفته بود و چانه ام در حال لرزیدن بود که گری سریع متوجه شد و گفت: خیلی خوب... خیلی خوب.. بریم.. میبرمت هر جا بخوای فقط امیدوارم باز باشه.. و بلند شد.

برعکس من که زاقارت ترین تیبی که امکان داشت رازده بودم او در همان لحظات خواب آلوده گی اش هم دختر کش ترین تیبی که میتوانست رازدو با خالی کردن عطر بر روی خود راهی شد.

وقتی به مقصد رسیدیم خوشبختانه کافی شاپ که در اصل بخش اعظم آن بار شبانه ای بود باز و همچنان فعالیت داشت. برای من قیافه ام اصلا فرقی نمیکرد ولی گری که به شدت روی ظاهر حساس بود معلوم بود دارد نقشه ی دار زدنم را میکشد.

رو به روی هم بر روی صندلی های پشت بار نشسته بودیم، پشتم دختری قرار داشت که اصلانمی دیدمش ولی بوی عطراش را حس میکردم و برایم آشنا بود اما نمیدانستم کجا استشمام اش کرده ام...!!!

وقتی سفارش های ما که شامل یک میلک شیک کاکائویی برای من یک لیوان لیموناد برای گری بود آمد من تقریبا به لیوان بزرگ میلک شیک ام حمله کردم و چنان بالذت سر کشیدم اش که صداهای مسخره ای از نفس های پی در پی ام برای فرودادن میلک شیک ایجاد شد و گری را خندانند.

وقتی تقریبا یک نفس تمام میلک شیک ام را سر کشیدم گری در حالیکه هنوز می خندید دستمالی به سمتم گرفت و گفت: دور دهانت پراز کفه..پاک کن!

دستمال را گرفتم ولی کف های دور لبم را بازبانم پاک کردم که گری در عین خندیدن گفت: آبروی منو اینجا بردی لیزی..دفعه ی بعد از میلک شیک خبری نیست!

خودم را مظلوم کردم و گفتم: دلت میاد به خواسته ی بچه ام بگی نه؟؟!

گری هنوز جواب نداده بود که لرزش شانه های دختری که پشتم نشسته بود توجه هر دوی مان را به خود جلب کرد، به سمتش برگشتم و او هم به من نگاه کرد و در حالیکه میخندید گفت: ببخشید عزیزم ناخواسته حرف هاتونو شنیدم..بارداری؟

لبخندی به آن همه صمیمیت بی غل و غش اش زدم و گفتم: اوهوم..

دستش را به سمتم گرفت و گفت: من لورا هستم، دکترم زنانم!

باهاش دست دادم و گفتم: خوشبختم لیزی ام..

اشاره ای به گری کرد و گفت: شوهر ته..؟؟؟

گری سریع جواب داد: خدا نکنه!

و حالت جواب دادن گری آنقدر خنده دار بود که نتوانستم بیشتر از چند ثانیه اخم کنم و سه تایی باهم زدیم زیر خنده. لورا 28 سال داشت و متهل بود یک دختر 12 ساله داشت.

لورا تقریباً اولین دوستم بود و آنطور که از رفتار گری مشخص بود مشکلی با آن دوست جدید نداشت و برعکس تا چهار صبح سه نفری باهم نشستیم و حرف میزدیم.

لورا هیچ سوالی در مورد پدر بچه ام نکرد و این نهایت خانم بودن او را نشان میداد در حالیکه که من تا سائیز پای عروسک باربی دخترش را هم جویا شدم..

اولین بار بود که با یک نفر اینقدر راحت و البته جلوی گری حرف میزدم.

وقتی خمیازه های پی در پی من شروع شد گری گفت: لورا جان این مامان کوچولو خوابش گرفته بلاخره.. با اجازه ما دیگه رفع زحمت کنیم.

لورا با خوشرویی بعد از رد و بدل شماره از ما خدا حافظی کرد و خودش هم راهی خانه اش شد البته همسر و دخترش سفر بودند.

وقتی برگشتیم به خونه گری یک راست به سمت اتاقش رفت و در حالیکه غرغر میکرد در را پشت سرش بست و منم خوشحال و خمیازه کشان وارد اتاقم شدم و سرم به بالش تازیدم و خوابم برد.

صبح روز بعد طبق معمول پشت میزم نشسته و در حال تایپ بودم که دوباره دلم میلک شیک هوس کرد..!

اول میخواستم نادیده اش بگیرم ولی با یادآوری حرف های دیشب درباره مهم بودن ویارهای یک خانم باردار به سمت یکی از پادوهای شرکت رفته بعد از التماس های فراوان و البته پول زیاد راهی همان کافی شاپ کردم تا برام میلک شیک بیاره!

انگشتانم روی کیبرد و چشمانم روی پرونده ولی هوا سم پی ساعت بود که چرا میلک شیکم نمیرسه!

در تمام عمرم به این اندازه کلافگی را حس نکرده بودم، حتی وقتی لورینس به تهمت اختلاس افتاد زندان و یک ماه زندانی بود. بلاخره بعد از یک و نیم ساعت پا دوهه پیر شرکت با میلک شیک من آمد و سریع با تحویل گرفتن آن پشت میزم جای گرفتم و با همان لذت دیشب شروع کردم به خوردنش که درست قضایای دیروز تکرار شد.

صدای قدم های سریع و محکم آقای مجستیک و هول کردن من و پریدن میلک شیک به گلویم و سرفه های پی در پی.. واقعا خنده دار بود و داشتم در عین خفه شدن از خجالت هم آب می شدم.

چی پیش خودش فکر میکرد؟!!!

مطمئننا از شرم و فشار زیاد چون لبویی سرخ شده بودم، سریع دوباره به کمک شتافت و بعد از چندین ضربه به وسط شانه هایم دوباره نفسم سر جایش برگشت.

اما اینبار خراب کاری کرده بودم، میلک شیک ها دهانم کت سیاه رنگ او را لک دار کرده بود، واقعا در آن لحظات دلم میخواست زمین دهن باز کرده و مرا ببلعد!

در حالیکه تند تند نفس می کشیدم گفتم: آقای مجستیک لباس.. لباس تون!

او دوباره لبخند مهربانی تحویلیم داد و گفت: اشکالی ندارد، میدهم خشکشویی.. تو حالت خوب است؟ چی شد یک دفعه ای؟؟

موهای آشوفته روی صورتم را کنار زدم و جواب دادم: نمیدونم، هول شدم فقط..

- اشکالی ندارد، از این به بعد بیشتر متوجه باش!

- چشم..

دوباره لبخند زد و به سمت اتاقش حرکت کرد ناگهان ایستاد و برگشت رو به رویم، سرم را بلند کردم و پرسشی نگاهش کردم که کت اش را در آورد و گفت: میتوانی بی زحمت اینو به خشک شویی بدی؟

سریع کت را گرفت و گفتم: البته..

و باز هم او با لبخندی راهی اتاقش شد و در را پشت سرش بست ولی من آنقدر خوشحال بودم که دیگر از آن جواب های لبخندی اش ناراحت نشدم، کت اش که بوی او را میداد دستم بود، یک نفس عمیق..

یکی دیگر..

یک نفس دیگر..

یک نفس عمیق دیگر..

وای چه لذتی داشت!

تمام روز کت را روی پاهایم گذاشته بودم و هر لحظه که وقت میکردم یک نفس عمیق از آن میگرفتم.

گاهی به این همه درمانده گی ام دلم می سوخت، او در چند متری از من قرار داشت ولی نمیتوانستم آنطور که بچه ام میخواهم کنارش باشم.. اما این چیزی بود که خودم انتخاب کردم و به قول قدیمی ها خوده کرده را تدبیر نیست.

وقتی ساعت کاری تمام شد و اورفت، من بازوق کت اش را برداشتم و در حالیکه بومی کشیدمش گفتم: باید دیگر این کت ات را در خواب ببینی جناب مجستیک!

و برای قانع کردن خودم در دل گفتم: خوب اون یک عالمه کت و شلوار دیگر هم دارد.. میتواند آنها را بپوشد.

کت را داخل مشمای گل داری قرار دادم و این بار همراه لورینس به خانه رفتم و شب در اتاقم کت اش را چون عروسکی در آغوش کشیدم و بابوی تنش بی قراری ام آرام گرفت و بخواب راحتی فرورفتم.

همانطور که انتظار داشتم روز بعد هیچ بادی از کت خوش رنگ گران قیمتش نکرد و تنها به تکان سر و لبخندی اکتفا کرد و داخل اتاقش رفت.

ساعت 3 بود یک ساعت دیگر به پایان وقت کاری مانده بود ولی من باید تا نیم ساعت دیگر پیش دکتر روانشناسم میبودم، خخخ قرار بود مثلاً به من کمک کند یادم بیاید آن شب باکی بودم.

به سمت اتاقش رفتم و چندین بار به در کوبیدم، وقتی اجازه ورود صادر شد داخل شدم و گفتم: آقای مجستیک من میتونم امروز کمی زودتر برم؟

-اتفاقی افتاده؟

-نخیر.. وقت دکتر دارم!

و بعد از گفتن این حرف لبم را به دندان گرفتم، واقعاً لازم بود کجا میخوامم بروم!!؟

او در حالیکه از جایش برمیخواست و به سمتم می آمد پرسید: مریض شده ای؟

و قبل از اینکه جوابی بدهم دستش بر روی پیشانی ام قرار گرفت و من با چشمان گرد از تعجب و آن همه توجه ای که ناگهان نمایان شده بود تنها در سکوت خیره چشمانش بودم!

وقتی چشم های گشاد شده ی منو دید، آروم دستش رو پایین آورد و گفت: تب نداری.. برای چی میخوای بری دکتر؟

سرم را آرام تکان دادم و برای جمع کردن سوتی ام جواب دادم: نه یک مشکل زنانه ست..

وای بدتر شد!!! 😊

دلم میخواست دستم را جلوی دهانم بگیرم و فرار کنم...

سرم را پایین انداختم که بازوهایم را گرفت و گفت: چه مشکلی، به من بگو..

به لکنت افتاده بودم و واقعا نمیدانستم چی بگم: م..من..نه نه..چیزه..

فشاری به شانه ام وارد کرد و گفت: لیزی به من نگاه کن!

سرم را بالا گرفتم ولی باز هم چیزی نگفتم، چی میگفتم آخه!!؟

در آن لحظات کاملا به حرف های پدرا نه ی گری ایمان آوردم که میگفت یک دورغ باعث بوجود آمدن دورغ های بیشتر میشود.

_ دو ماه گذشته.. چرا همان روز که ازت پرسیدم چیزی نگفتی..

گر گرفتم!!!

اشاره ی غیر مستقیم و حشتناکی بود به اون شب.. در این 2 ماه، ماهیچ وقت در چنین موقعیت هایی قرار نگرفته بودیم.

همیشه حرف های مان در حده همان موضوعات کاری بود ولی حالا...

شانه هایم را با فشاری آزاد کردم و دستی به صورتم کشیدم و با پشت گوش زدن موهایم آرام گفتم: من خوبم، اون موضوع نیست اصلا!

تره ای دیگر از موهایم که لجوجانه بر روی صورتم بود را پشت گوشم زد و گفت: مطمئن باشم؟

سریع سر تکان دادم و گفتم: بله بله.. بخاطر عادت ماهیانه ام است.

اینبار دیگر محکم با دست بر روی دهانم زدم و با چشمان گرد شده به چشمان از حدقه بیرون زده ی او نگاه کردم...

چه مرگم شده بود؟!!! 😊 😊 😊

قدمی بهم نزدیک شد و گفت: لیزی...

میان حرفش آمدم و گفتم: من باید برم، نیم ساعت دیگه باید مطب باشم..

عقب گرد کردم و از اتاقش خارج شدم و اجازه ی حرف بیشتری بهش ندادم، تند تند وسایلم را جمع کرده و از شرکت خارج شدم. دلم برای بایسکل سواری کردنم تنگ شده بود.

تا کسی گرفته و خودم را به مطب روانشناس رساندم و به جرات می توانم بگویم این 1 ساعت بدترین ساعت تمام روز بودم ولی با هر ضرب و زوری بود به پایانش رساندم.

شب سر میز شام برای اولین بار بود که احساس حالت تهوع کردم و زمانیکه که این حالت دو بار تکرار شد و من هرچی خورده بودم بالا آوردم از عرق های خشکی که میزدم گریه ام گرفته بود و پسرها که دم دستشویی ایستاده بودند با ناراحتی نگاهم میکردن.

این حالت را دوست نداشتم..

این ناراحتی را نمیخواستم..

این بچه قرار بود همه ی ما را خوشحال نگه دارد..

ولی عجیب این بارداری مرادل نازک کرده بود، برای همین جلوی گریه ام را گرفته نمیتوانستم!

گری بلندم کرد و در آغوش کشید و گفت: گریه نکن عزیزم چیزی نیست!

دقایقی بعد که آرومتر شدم مایک با مسخره بازی گفت: از بس با این گری بودی لوس شدی.. از این به بعد فقط با خودم

میری و میایی تا یکم باحال شی و به خواهر زاده ام انتقال بدی..!

گری پس گردنی به مایک زد و گفت: لوس خودتی..

و همه چیز با خنده پایان یافت.

شب موقع خواب کت اش را در آغوش گرفته و تامی توانستم بوی کردم.. احساس میکردم دیگر آن بوی سابق را نمیدهد.

در حالت خواب آلوده گی بالبخندی خبیث داشتم برنامه ریزی میکردم گتی دیگر از او کش بروم..!

فردای آن روز سر راهم کتش را به خشکشویی بردم و گفتم برایم بفرستند سر کار و طبق معمول مشغول تایپ اطلاعات

پرونده های جدید در سیستم بودم.

کیف دستی ام حالا پر از خوراکی بود و من هر چند دقیقه یک چیزی در دهان میگذاشتم. اما به شدت متوجه بودم که در

دقایق نزدیک به آمدن آقای مجستیک چیزی در دهان نداشته باشم تا دوباره آن اتفاق شرم اور پیش نیاید.

سوم شخص :::::

ادوار در آسانسور بود و دائم ساعتش را نگاه میکرد.. نیم ساعت در ترافیک مانده بود و مطمئننا باید نیم ساعتی بیشتر می

ماند تا کارهایش عقب نماند.

همین که وارد بخش شد.. یاد لیزی افتاد و لبخند خود به خود بر لبش جای گرفت.. از تصور اینکه او دوباره در حال خوردن چیزی است و شاید با دیدن او باز به سرفه بیافتد لبخندش عمیق تر شد.

و زمانیکه از آسانسور خارج شد در جا خشکش زد.. لیزی به صندلی خود تکیه زده و پاهای خود را بر روی هم بالای میز گذاشته بود.. جعبه ی آلوچه ای بر روی شکم خود گذاشته و با یک دست ملچ مولوچ کنان آلوچه میخورد و با دست دیگر گوشی را کنار گوش خود نگه داشته بود.

-نه نیست!

-ای بابا من از کجا بدونم.. اینقدر همیشه سر وقت میاد که الان با نیم ساعت تاخیر مطمئنم نمیاد.

- (یک خنده ی مستانه ی بلند) نه بابا.. نمیاد..!

-چی میخورم؟ دلت بسوزه آلوچه (خنده ی بلند دیگر)

-ای بابا.. تو چیکار به کله ی کچل این رئیس من داری آخه..

-نه خوشتیپ نیست.. کچله!!!

-آره آره... کچله.. شکم گنده ای داره و عینه پنگوئن راه میره!!

-کوفت.. مگه تو شوهر نداری از خودت؟؟ چیکار به رئیس بیچاره ی من داری خوب..؟

- (خنده ی بلند) بزار شوهر تو بینم بهش میگم چی پشت سرش میگی.. (بازم خنده)

مکالمه ی لیزی با لورا ادامه داشت و ادوارد مسخ شده ایستاده بود و نمیدانست چه عکس العملی نشان دهد!

اولین بار بود که خنده های بلند لیزی را می شنید.. آیا او همیشه همینقدر زیبا می خندید؟؟!

چشمانش روی ساق پاهای کشیده ی او افتاد.. آه این دختر چقدر ناخواسته دلبر بود..!!

بدنش گرم شده بود و تپش های قلبش نامنظم.. مطمئنا او در سنی نبود که با دیدن ساق پای دختری عاشق شود...!

دستی پشت گردنش کشید تا از کلافگی اش کاسته شود و آرام برای ابراز وجود گلویش را صاف نمود ولی مانده هر روز و البته با شدت بیشتری لیزی هول شد صندلی اش به پشت افتاد...

سریع به کمک اش شتافت و بلندش نمود اما انگار اینبار هسته ی آلوچه ای در گلوی لیزی رفته بود که داشت کبود میشد.

ادوارد متوجهی این موضوع شد و دستانش را از پشت قفل شکم او نمود و آنقدر به آن فشار آورد تا هسته از گلوی لیزی پرید بیرون ولی رفتار لیزی که در عین کمبود هوا سعی داشت دست های ادوارد را از دور شکمش باز کند اندکی عجیب به نظر میرسید.

لیزی نفس های عمیق می کشید و تقریباً در آغوش ادوارد از حال رفته بود... اگر در موقعیت بهتری بودند به نظر لحظه ی عاشقانه ی بی نظیری بود که اینطور در آغوش هم باشند.

دقایقی بعد لیزی بر روی صندلی های انتظار نشسته بود و ادوارد هم رو به رویش روی پای نشسته بود. لیزی از شرم و نگاه خیره ی ادوارد سر خود را بالا آورده نمی توانست ولی ادوارد هم از کنجکاو ی چیزهایی که امروز دیده و تجربه کرده بود از او چشم گرفته نمی توانست..!

به نظر درد مشترکی می آمد.

بلاخره ادوارد سکوت را شکستاند و گفت: خوب هستی؟

لیزی تنها سرش را تکان داد و ادوارد دوباره پرسید: مطمئنی؟!

و باز هم لیزی سر جنباند و ادوارد با لبخند پرسید: زبانت را موش خورده؟؟؟ 😊

لیزی دوباره سر جنباند.. اما وقتی صدای ریز ریز خندیدن ادوارد را شنید تازه متوجهی سوال او و جواب خودش شد و سرش را بلند کرد و ادوارد نفس آسوده ای کشید و گفت: هاهان.. حالا شد.. داشتم شک میکردم که گردنت هم طوری شده باشد..

لیزی نمیدانست چه بگوید.. شرمنده باشد.. بخندد.. گریه کند..

با همه ی تلاشی که کرده بود باز هم همان اتفاق هر روز افتاده بود..!

لیزی :::::

او رفته بود و اصلاً چیزی به رویم نیاورد ولی دل من چون سیر و سر که می جوشید. آن فشارهای محکمی که به شکمم وارد شد اگر ضرری به بچه ام رسانده باشد چی؟؟؟

از خودش که نمی توانستم بپرسم پس سریع به لورا زنگ زدم و همه چیز را توضیح دادم و او به من خاطر نشان کرد که چیزی نیست و نگران نباشم. اما دلم آرام نمی گرفت و زمانیکه لورا متوجه این موضوع شد برام یک وقت ویزیت گذاشت و گفت که معاینه ام خواهد کرد.

اون روز به خاطر وقت تلف شده ی اول صبح مجبور شدیم یک ساعت بیشتر در شرکت بمانیم و لورینس که دنبالم آماده بود بعد از نیم ساعت معطلی در ماشین آمد بالا..

روی صندلی های انتظار نشسته بود و با کنجکاوی دور و بر خود را نگاه میکرد و حرکت پایش دائم هواسم را پرت میکرد. بلاخره نیم ساعت هم تمام شد و آقای مجستیک از اتاقش خارج شد و با دیدن لورینس متعجب پرسید: لیزی؟ سریع بلند شدم و گفتم: آقای مجستیک برادرم هستند لورینس..

هر دو نفر با ابهات خاصی که در زمان رو به رویی با یک غریبه نشان میدادند دست دادند.

وای هر دو یک جوری همدیگره رو نگاه میکردند!! 😊

سریع کیف ام را برداشته با خدا حافظی از آقا مجستیک همراه لورینس بیرون زدم. سکوت طولانی بین ما بود که با شکستن آن احساس کردم ضعف به دست و پایم آمد..!

-همینه؟ مگه نه؟!

راستش دقیقا میدانستم منظورش چیه ولی خودم را برای یافتن دلیلی برای رد کردن آن به نادانی زدم و پرسیدم: منظورت چیه؟

- کسی که اون شب باهاش بودی همینه.. مگه نه؟!

از اینکه در مورد اون اتفاق اینقدر صریح حرف زد خجالت کشیدم و از اینکه در یک دیدار کوچک همه چیز را فهمیده بود ترسیده بودم..!

آب دهانم را قورت دادم و هنوز چیزی نگفته بودم که لورینس کنار جاده ایستاد و با جدیتی که تنها بعضی مواقع در دادگاههایش دیده بودم (و کیل پایه یک داد گستری بود) گفت: یک کلمه هم دورغ بگی من متوجه میشم.. پس حواست باشه!

وقتی نگاه خیره و جدی اش را دیدم.. سرم را پایین انداختم.

در حالیکه عصبانی شده بود و چهره اش بر افروخته میشد سرم را با خشونت بالا کرد و گفت: به زور..

-نه نه.. البته که نه!

آن خشم ناگهانی اش کم شد ولی همچنان بر افروخته بود..!

- پس مست نبودى و مى فهميدى كه دارى چيكار ميكنى..درسته؟

سر م را تكان دادم كه دوباره با خشم گفت: ميدونستى ميتونه عليه ات شكايه كنه..؟؟؟ تواز مستى اون سواستفاده كردى..

داشتم از خجالت مى مردم..!!

آرام جواب دادم: اونقدر مست نبود كه نفهمه چيكار ميكنه..

- پس هر دو هوشيار اين...

- نه نه... لورينس اشتباه ميكنى!

- تو برام توضيح بده تا بفهمم اصل قضيه چى بوده..

- باشه ميگم.. بريم خونه..ميگم!

لورينس با حرص حرکت كرد ولى مسيرس خانه نبود.. به همان كافى شاپ ساحلى ميرفت كه چند شب پيش با گرى آمده و بالورا آشنا شده بودم.

پشت ميزى نشسته بوديم و طبق معمول جلوى من يك ليوان بزرگ ميلك شيك كاكاوئوبى گذاشته بود. لورينس كه ظاهرا صبرش تمام شده بود از بين دندان هاى كليد شده اش تشر زد: زود باش!

- زندگى ما خيلى يك نواخت شده بود.. همش كار - خونه و باز م كار - و خونه خيلى خسته كن بود.

شما نمى گذاشتيد من با دخترى دوست بشم.. پسر ها كه بماند..!

شما هر چهار نفر دوست دختر هاى خارجى داشتيد..

- بخاطر خودت بود..

- ميدونم.. من هيچ وقت مخالف كار هاى شما نبودم اما يك لحظه خودتو جاى من بزار.. من يك دخترم احتياج دارم دوستى داشته باشم احتياج دارم مورد توجه جنس مخالفم باشم..

لورينس دوباره با خشم غريد: تو همينو ميخواستى؟ يك بچه ي حرومزاده كه پدرش حتى از وجودش خبر نيست..

بغض كردم.. نبايد اينطور در مورد بچه ي من حرف ميزد.. هر چى كه بود من دوستش داشتم.. اون بچه ام بود!

در حاليكه چانه ام مى لرزيد با صدائى دور گه اى گفتم: اينطورى در مورد بچه ي من حرف نزن... و اولين قطره ي اشكم پايين چكيد..

لورینس دستمالی به سمتم گرفت و گفت: گریه نکن..

اشک هامو پاک کردم و ادامه دادم: من فقط خیلی به تنگ آمده بودم از این همه یک نواختی..هیچ وقت با خواسته های شما مخالفت نکردم چون فکر میکردم به نفعمه..اما اون شب تو و گری سفر بودین و مت با دوستاش بیرون بود و مایک هم توی شرکتش مشکلی پیش آمده بود. تنها بودم..بی حوصله بودم..هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم برای همین رفتم به بار (.....) فقط برای اینکه کمی سرگرم باشم..و میخواستم یکبارم که شده تنهایی بار رفتن را تجربه کنم..

باز لورینس عصبی شد و گفت: لیزی...لیزی...لیزی...چطور چنین کاری کردی..اگه کسی مزاحمت میشد..اگه اتفاقی برات می افتاد وای لیزی..

همیشه همین بود..همیشه همین حرفها..همیشه همین موضوعات..همیشه اگر اتفاقی بیوفته..

هیچ وقت به اینکه من بزرگ شدم باور نداشتم!

بازم گریه ام گرفته بود..از این دم دمی مزاج شدنم بدم می آمد.

-اما هیچ اتفاقی برام نیوفتاد!

لورینس با خشم به میز کوبید و به شکم اشاره کرد و گفت: اتفاق از این بدتر؟!!!

در حالیکه نامحسوس به اطرافم نگاه میکردم گفتم: اینطوری حرف زن!

-چی بگم..چی بگم آخه لیزی..

-من باید به خودم ثابت میکردم که بزرگ شدم.

برای لحظه ای احساس کردم لورینس تا یک سکنه ناقص رفت و برگشت!

در حالیکه صورتش کبود می شد غرید: یک بچه ی حرومزاده ی بی پدر...؟! این نشون دهنده ی بزرگی توهه؟!!

در حالیکه گریه ام به هق هق تبدیل می شد گفتم: اینقدر نگو حرومزاده..

لورینس دقایقی در سکوت به گریه کردنم نگاه کرد تا اینکه دستم را گرفت مرادر آغوش گرفت و گفت: خیلی خوب مامان کوچولو..اینقدر گریه نکن..قبلا کمتر گریه میکردی..

راست میگفت..واقعا دل نازک شده بودم!

خودمو لوس کردم: اینقدر به پسر م نگو حرومزاده..

لورینس خندید و جواب داد: آه آه شبیه گری شدی.. حالا از کجا میدونی پسره؟

همانطور که از آغوشش بیرون میشدم جواب دادم: یک حس مادرانه!

-اوووو..

دوباره سر جایم نشسته بودم و در حالیکه میک شیک ام را می نوشیدم گفتم: به گری و مت نگو..

-فهمیدن یا نفهمیدن ما مهم نیست چون تو کار خودتو کردی.. به پدر این بچه چی؟ به اونم نمیخوای بگی؟؟

-نه!!

لورینس با چشمان گشاد شده به من نگاه کرد که گفتم: نمیخوام از این موضوع با خبر بشه.. شاید مجبورم کنه

بندازمش.. شایدم ازم بگیرتش..

لورینس با اطمینان گفت: اولاً که اینجا شهر هرت نیست که اون بخواد یک بچه ی زنده رو بکشه.. دوما اون پدر شه حقه از این موضوع با خبر باشه.

لورینس نمیدانست.. او از نگرانی های من چیزی نمی دانست برای همین اینقدر در مورد با خبر شدن پدر بچه حرف میزد.

-در مورد فهمیدن یا نفهمیدن پدر بچه بعدا حرف میزنیم.. فعلاً یک مشکل بزرگتر داریم..

آب دهنم رو قورت دادم.. مشکل بزرگتر؟؟؟

دائم در حال مرور اشتباهاتم و کارهای بدم بودم که لورینس گفت: از کی تا حالا دورغ گفتن به مارو یاد گرفتی..؟ آروم آروم داره عادات خوب به حسنت اضافه میشه..!

اول نفسی از سر آسوده گی کشیدم ولی با دیدن چهره ی جدی او دوباره نفس در سینه ام حبس شد.

تارسیدن به خونه لورینس آنقدر به خاطر این موضوع نصیحتم کرد که دیگر آخراش میخواستم داد بزنم غلط کردم!

شب موقع خواب دائم قلت میزدم و خودم رو سرزنش میکردم که مرا کتش رو نگه نداشتم.. درسته به غلظت اول بوی او را

نمیداد ولی باز مال او بود.. (☹️) (☹️) (☹️)

فردای اون شب از همیشه کلافه تر بودم.. سر کار تا موقعیه آمدنش هر چند دقیقه ساعت را نگاه میکردم و بعضی اوقات از

جام بلند شده و قدم میزدم.

عجب و یار مضخرفی کرده بودم!!!

دقایق آخری واقعا طاقت فرسا بود ولی از اون بدتر حرکت شتاب زده او بود که سریع داخل شد و به یک تکان سر و سلام کوتاه اکتفا کرد و داخل اتاقش گردید.

لعنتی اصلا نتوانستم بویش را استشمام کنم.. حتی برای چند ثانیه!

کلافه بودم کلافه تر شدم و طبق معمول اشک دم مشکم توی چشمام جمع شد.. ولی این حالت طولی نکشید چرا که او همانطور شتاب زده از اتاقش خارج شد و کت سورمه ای رنگ خود را در دست داشت و من از همان فاصله هم لکه های جوهر روی آن را دیده میتوانستم. 😊😊😊

- لیزی دو ساعت دیگه جلسه دارم.. یک جلسه ی خیلی مهم...

- در جریانم آقای مجستیک.

- قلمم جوهرش نشر کرده کتم اینطوری شده.. لطفا بفرستش خشکشویی و بگو تا دو ساعت دیگه تحویلش بدن.

و من با ذوق کت جوهری اش را گرفته و آن یکی کت که از دیروز بعد تحویل گرفتن در شرکت مانده بود به دستش دادم و او هم با قدر دانی نگاهم کرد و بعد از تشکری راهی اتاقش شد.

با غرغر سر جایم نشستم: خوب جای تشکر بیا بغلم کن.. گدا.. یک بغل به مادر بچه ات بدی میمیری..؟!

ولی با دیدن کت جوهری اش بیخیال غرغر شد و بالبخند چندین نفس عمیق از آن گرفتم...

جلسه تمام شده بود، همه رفته بودند ولی او هنوز پشت میز نشسته بود و نمیدانم در حال مطالعه چی بود.

به بهانه ی جمع نمودن برگه های روز میز در اتاق مانده بودم و حالا دیگر برگه ای هم نمانده بود.. دیگر بهانه ای نداشتم ولی پیوسته نفس های عمیق میگرفتم تا بی تا بی وجودم با استشمام عطر وجود او آرام بگیرد.

اما انگار سیر نمیشدم که هیچ، برعکس حریص تر هم میشدم و بیشتر میخواستم!

تقصیر من نبود، من امیالم را کنترل کرده میتوانستم ولی بچه ام نمی توانست، او دلش هوای استشمام بوی بدن پدرش را کرده بود.

ظاهرا نفس های عمیق و پی در پی ام توجه او را به خود جلب کرده بود که خطاب به من گفت: حالت خوبه لیزی؟؟؟

سریع و دست پاچه به سمشت برگشتم و گفتم: چی؟؟ م.. من.. آره خوبم.. چطور مگه؟؟؟

عینکش را برداشت و گفت: چند دقیقه ست که نفس های عمیق میکشی، مطمئنی خوبی؟

موهای را پشت گوشم زدم و گفتم: بله..البته..البته که خوبم..من دیگه میرم..کاری ندارین؟

لبخند مهربانی تحویلیم داد و گفت: میتونی بری!

با گفتن ممنونم سریع همه ی برگه هایی که جمع کرده بودم را برداشتم به سمت در اتاق حرکت کردم ولی دستم روی دستگیره ی در متوقف شد چرا که اصلا دلم نمیخواست برم.

بخشی از وجودم شدیداً میخواست که در اتاق جلسه بمانم و بیشتر بوی او را استشمام کنم و در نهایت همان بخش بود که برنده شد و مرا به سمت اش کشاند.

ایستاده بود و پشت به من در حال برداشتن پرونده های قرار دادهای آن روز بود که تاخواسته از پشت در آغوشش گرفتم در حالیکه بینی ام را به کت مارک گران قیمتش می کشیدم نفس عمیق دیگری گرفتم..

کاملاً خشکش زده بود و غیر ارادی دستانش را بر روی دستانم گذاشته بود.

بعد از چند لحظه از آن حالت خارج شد و گفت: چیکار میکنی لیزی!!؟

با صدایی که از لذت استشمام بوی تنش تحلیل رفته بود (خانم های باداری که و یار های شدید میکنند مطمئناً درک میکنند) جواب دادم: فقط چند دقیقه، من نمیخوام..بالحنی آرامتر از قبل که شنیدنش برای خودم هم غیر ممکن به نظر می رسید ادامه دادم: بچه ات میخواد..!

دلم میخواست آنقدر به او بچسبم تا مثل دو قطره ی آب در هم حل شده و یکی بشیم..مطمئناً این بخاطر بارداری بود و گرنه مرا چه به این همه امیال سرکش!!! 😊

دست هاش داشت پشت دستمو نوازش میکرد و این واقعا حس خوبی رو بهم میداد.

نمیتوانستم اعتراف کنم عاشقش هستم چون نبودم! من تنها در حده یک رئیس می شناختمش و البته شایعاتی که در مورد دوست دخترانش وجود داشت. من اخلاقیاتش را نمی شناختم چون در موقعیت های مختلف کنارش نبودم.

آن شب هم از بس که اضطراب و ترس داشتم به زور یادم مانده رفتارش چگونه بود..!!

اما در آن لحظات، واقعا قادر به رها کردنش نبودم، حتی ثانیه هایی می شد که احساس میکردم بچه ام در بطنم خوشحالی میکند.

از بس غرق در افکار مالیخولیایی خودم بودم که نفهمیدم او مرا چرخانده و حالا رو به رویش قرار دارم و دستانم دور کمرش قفل هستند!

با نگاهی مهربان مثل همیشه مرا می نگرست و زمانیکه سر بلند کردم و مسخ چشمان خوش رنگش شدم در دل نالیدم: آیا او همیشه اینقدر زیبا نگاهم میکرد؟!

بالبخت دستش را بالا آورد و دسته ای از موهای مزاحمم را پشت گوشم فرستاد و زمزمه کرد: چی شده لیزی؟ دلت بغل میخواد؟!

نفس های گرمش تقریباً گونه های از شرم گر گرفته را می سوزاند ولی این گرما هر چقدر که بیشتر می شد لذت بیشتری در سرتاسر وجودم پخش می شد، احساس میکردم از چشمانم حرارت بیرون میزند و وزنه ای سنگین بر روی پلک هایم فشار می آورد تا بسته شوند و زمانیکه چشمانم بسته شد نفس های گرمش تند تر و منقطع گردیدند و در نهایت بند آمدند...

ادوارد.....:

احساس فوق العاده ای که در آن لحظات داشتم را میتوانم به مراتب بگویم با هیچ کس دیگری نداشتم، این دختر واقعا همیشه چیزی برای قافل گیر کردن طرف مقابل اش داشت!

در حالیکه ساده به نظر میرسید ولی واقعا خاص بود.. حتی آن حرکات ناشیانه لبانش در موقه بوسیدن هم خاص بود.. شیرین بود..

نمیدانم من اینطوری فکر کردم یا واقعا خسته شد که عقب کشید و سرش را پایین انداخت. میتوانستم گونه های ملتهب اش را ببینم و سعی داشتم میل شدیدم برای گاز گرفتن آنها سرکوب کنم.

بالبخت پرسیدم: باز هم بغل میخوای؟

باهول قدمی عقب گذاشت سراش را تکان داد که موهایش دوباره پریشان شده و صورت اش را قاب گرفت و به نظرم اینطوری دوست داشتنی تر بود!

در حالیکه آب دهانش را قورت میداد جواب داد: آقای مجستیک.. شما.. دوست دختر..

-ندارم!

-اما توی شرکت که..

سریع میان حرفش آمدم: کار کنار در غیاب رئیس خود هر چیزی را به او نسبت میدهند لیزی..!

ناخواسته اشاره ای به دیروز صبح خودش کردم که مرا کچلی شکم گنده میگفت و هر هر به این حرفش می خندید و فکر کنم او هم سریع متوجه این موضوع شد چرا که التهاب گونه هایش بیشتر شدند، در حالیکه بانوک موهایش بازی میکرد

جواب داد: م..من بابت حرفای دیروز..واقعا متاسفم..من داشتم با دوستم شوخی میکردم..اون خیلی شوخه و با اینکه شوهر و بچه داره دائم اصرار داشت ملاقاتی با شما برا...

شانه اش را لمس کردم و گفتم: من متوجه شدم لیزی..نمیخواه توضیح بدی.

ما چرا از موضوع اصلی به بحث های بیخود کشیده شدیم؟!!

من باز هم میخواستم، من باز هم آن حرکات ناشیانه را میخواستم! برای همین ناخواسته دستانم را قاب صورت گرداش نمودم و گفتم: الان وقت این حرف ها نیست!

نمیدانم چی گفتم که اونطوری چشمان درشتش را درشت تر کرد و مژه های بلندش را به ابروان اش چسپاند..؟!!

لیزی:.....

منظورش چیه که وقت این حرف ها نیست؟!!

مگه ما حرف دیگری هم داشتیم که با هم بزنیم؟!!

نمیدانم او چه برداشتی از آن بوسه کرده بود ولی من همه آن لحظات را یک حس زودگذر، مثل یک و یار شدید می دانستم.

غیر از این هم نبود؟ بود؟!!

صورتم را از قاب دستانش بیرون کشیدم و در حالیکه خودم را مشغول دکمه کت روی لباسم کردم گفتم: اتفاقی که چند لحظه پیش افتاد...

دستانش را در هم قفل نمود و باز هم با مهربانی نگاهم کرد و من با دیدن عضله های بیرون زده دستش که از روی کت و پیراهن مردانه اش معلوم بود یاد شبی افتادم که در میان همین عضله ها محصور بودم و این موضوع باعث شد افکارم بهم بریزد و سکوتم بیش از اندازه طولانی شود!

-لیزی؟

با صدایش به خودم آمدم و در حالیکه چشمانم نگران به هر سو میگشت و احساس میکردم همه چیز بین ما دارد بهم میریزد جواب دادم: آقای مسجیک اتفاق چند دقیقه پیش رو کامل فراموش کنید..من باید برم..!

داشتم تقریبا به سمت در پرواز میکردم و به آن حس دورنم که هنوز خواهان بوی تن او بود چشم غره میرفتم. خاک بر سرش بین همین حس، همین و یار چه کاری دستم داد، شرمزده بودم..حالا چه فکری در مورد میکند؟! آن از شب رویایی دو ماه پیش که خود خواسته پای در آغوشش گذاشته بودم و این هم از اتفاق امروز..شبیبه ه... هانشده بودم؟!!

با تصور این موضوع بغض و حشتناکی بر گلویم چمبره زد که تا پایان ساعت کاری هر کاری کردم پایین نرفت و همچنان بر جا بود. چیزی شدید روی دلم سنگینی میکرد و لحظه لحظه ام را زهر آگین می نمود.

گری و لورینس همیشه روی این موضوعات تاکید داشتند، اما من کاملاً بر عکس گفته‌های آنها عمل کردم و همان عصر زمانیکه لورینس دوباره دنبالم آمد در ماشین با گریه همه چیز را برایش تعریف کردم و او در حالیکه دوباره مرا در آغوش میگرفت و سعی داشت آرامم کند گفت: عزیزم وقتی به نصیحت گوش ندی با آزمون خطا یاد میگیری!

مطب لورا دقیقاً همون چیزی بود که تصور میکردم، پراز دستگای مختلف سونوگرافی و عکس‌های نوزادان به دنیا آمده یا به دنیا نیامده بر در و دیوار.

ساعت 7 صبح روز یکشنبه بود و با اینکه یکشنبه‌ها تعطیل بود ولی لورا به خاطر من آمده بود مطب روی تخت دراز کشیده بودم و بعد از چندین معاینه فیزیکی لورا با لبخند به سمت دستگاه سونوگرافی رفت و گفت: فعلاً که بچه ات سالمه، خودتم که مشکلی نداری! حالا بیا یک سونوگرافی ازت بگیرم.. صدای قلب بچه اتم اگه بشه برات پخش میکنم.

بازوق روی صندلی تاشووه مخصوص سونوگرافی دراز کشیدم، لورا بعد از ریختن ژل لوبریکانت (ژل ابی رنگ مخصوص سونوگرافی) بر روی شکم دستگاه را بر روی آن گذاشت و آرام آرام حرکت داد و خودش به سمت مانیتور بزرگ روی دیوار نگاه کرد و منم به همون سمت نگاه کردم.. به نظرم که هیچی دیده نمی شد ولی لورا دائم به چیزی اشاره میکرد و میگفت اوناهاش.. اونجاست!

و منم با اینکه درست نمی دیدمش از زوق لبخند میزدم.

لورا به سمتم برگشت و گفت: با کی آمدی؟

با تعجب جواب دادم: با داداش هام!

لورا از جایش برخاست و گفت: میرم صداشون کنم بیان اینجا، به نظرم در این لحظات کنارت باشن بهتره.. سرم را تکان دادم و لحظاتی بعد لورینس و گری و به ادامه آنها مت و مایک با دوربین فیلم برداری کوچک اش در دست در حالیکه یک چشمش را بسته و زبانش زیر دندان هایش بود داخل شد و همه دور صندلی که من دراز کشیده بودند جمع شدند و به مانیتور خیره گشتند.

لورا با لبخند اندکی با دکمه های دستگاہ ور رفت و لحظاتی بعد صدای دل نشین قلب بچه ام بود که تمام اتاق را در بر گرفته. پسرها هم مانده من نفس های شان در سینه حبس شده بود و فقط نگاه میکردند و گوش میدادند.

از خوشحال اشک هایم تند تند پایین می آمدند و مایک هم لحظاتی از من و لحظاتی از مانیتور فیلم میگرفت و هی صحبت میکرد ولی من تنها صدای ضربان قلب بچه ام را می شنیدم تا اینکه مت که در بین 4 برادرم از همه جدی تر بود گفت: چرا ضربان قلب بچه نامنظمه؟

برای لحظه لبخند روی لب های همه از بین رفت و جایش را به نگرانی داد ولی لورا سریع دوباره مشغول دستگاہ شد و هنوز دقیقه ای نگذشته بود که با لبخندی بزرگتر از اول گفت: تبریک میگم خانم ها و آقایون... دوقلواندا!

لورا کاملاً بدون قصد و قرصی گفت: کاش پدرشونم اینجا بود، مطمئنم از خوشحالی بال در می آورد..!

و من دیدم پریدن رنگ برادرانم رو و شرمندگی شدن آنها را و این باعث شد خوشحالی لحظات پیشم به ثانیه ای پر بکشد و از بین برود.. برادرانم از اینکه من بدون از دواج باردار بودند خجالت زده بودند و حق داشتند!

مایک که متوجه این موضوع شده بود گفت: خانم دکتر حالا کی به دنیا میان؟!

لورا با خوشرویی جواب داد: درست سر سال نو شاید هم همان شب اول یا دوم.. دقیق نمیتوانیم برای زایمان تاریخی بگوئیم.

مایک با حالت پوکر فیس (☹️) جواب داد: تا اون زمان کی صبر کنه؟! من میخوام زودتر خواهر زاده هام به دنیا بیان بیرمشون دختر بازی..

و با این حرف مایک صدای اعتراض جمع بلند شد و به ادامه خندهایی که به لطف مایک به لب های همه برگشت.

در راه برگشت به خانه بودیم که تا صدا زدم لورینس خودش سرش را تکان داد و گفت: میدونم، سر راهم برات میلک شیک هم میگیرم!

وقتی لورینس پیاده شد مایک از بغل دست من صدا زد: لورینس دو تا بگیر.

همه با قیافه های علامت سوالی نگاهش کردیم که گفت: خوب جیگرای دایی دو تا.. به نظر میرسد قانع شدند لورینس هنوز در را نبسته بود که مایک دوباره گفت: لورینس سه تا بگیر!

دوباره همه با تعجب نگاهش کردند که چهره اش را مظلوم نمود: خوب منم دلم هوس کرده..

و در کمال تعجب دیدم که مت گفت: منم همینطور.

گری در حالیکه از ماشین پیاده میشد خطاب به همه گفت: همه پیاده شید، میریم میلک شیک بخوریم.. چون منم دلم هوس کرده!

و من لبخند زدم به خوشبختی و آرامشی که با هر طوفانی بهم میریخت ولی از بین نمیرفت..

بعد از اون جلسه ی پر ماجرا و امضای شراکت با شرکت آفریقایی برای صادرات دارو کارهای شرکت به شکل وحشتناکی زیاد شد!

و از اون روز به بعد آقای مجستیک دیگه با من حرف نزد.. البته منظورم از حرف نزد.. این نیست که کلا باهام قهر کرد.. نخیر! در مورد قرار داد هاش و قرار ملاقات ها و پرونده ها و کارهای شرکت همچنان باهم در صحبت بودیم ولی راجبه اون موضوع و اون بغل و اون بوسه.. هیچی نگفت.

و من با اینکه باید از این موضوع خوشحال باشم ولی نیستم و نمی دونم چرا احمقانه سعی دارم این خوشحال نبودن رو به بارداری و ویارهای شدیدم برای بوی تنش ربط میدهم..! 😊

لورا میگه نباید زیاد از خودم کار بکشم و با نشستن زیاد کمرم خسته کنم چون دوقلو بار دارم و وقتی شکمم بزرگ شه به اندازه ی کافی به کمرم خسته خواهد شد.

والای با یاد آوری دوقلو هام لبخند پت و پهنی روی لبم میشینه که از نگاه تیر بین آقای مجستیک دور نمی مونه.

یک جلسه ی نسبتا غیر رسمی با یکی از شرکای شرکت های مقابل در اتاق خودش برگزار کرده بود که من پرونده به دست در اتاق حضور داشتم و تنها اگر اسمم را صدا میزد متوجه حرف های آنها می شد و در غیر آن صورت غرق در رویای شیرین آینده و دوقلو هام بودم.

والای بازم فکر دوقلو ها باعث میشه دلم قنچ بره و لبخندی عمیق بر لبانم جای بگیره.

نا محسوس دستم را به شکمم میکشم.. جایی که تصویری میکنم الان دوقلو های دوست داشتنی ام قرار دارند و باز لبخند میزنم.

وقتی جلسه تمام شد پشت سر او برای بدرقه ی شرکای شرکت میروم.. وقتی از رفتن شان مطمئن شدم برگشتم که پشت میزم بنشینم ولی با شنیدن اسمم متوقف و به سمتش بر میگردم..

-بله آقای مجستیک؟

-میشه بدونم آن همه لبخند های زوق کرده در اتاق جلسه برای چی بود؟

مهلت جواب دادن به من نداد و گفت: نمیخواهی که فکر کنم بخاطر این سفر دو ماهه به نیجریه خوشحالی؟!

چند دقیقه طول میکشه تا حرف اش را هضم کنم..سفر؟ نیجریه؟؟

- سفر به نیجریه!!؟

-بله! قراره یک گروه 5 نفره بریم نیجریه، بخاطری این قرار داد اخیر، ریسک این قرار داد خیلی بالاست و همیشه به ساده گی ازش گذشت.

وقتی جوابی از من نگرفت دوباره به سمت اتاقش حرکت کرد که سریع به خودم آمدم و دنبالش رفتم و پرسیدم: منظور شما از گروه 5 نفره کی هاست؟

لبخندی زد و جواب داد: مطمئن باش توهم در این گروه 5 نفر هستی! نمیخواه برای بستن چمدانت هیجان زده باشی، هفته دیگه حرکت میکنیم.

و زمانیکه مرا مسخ شده دید با همان لبخند که فکر میکرد بخاطر هیجان زده شدنم این گونه سکوت کردم داخل اتاقش رفت و در را بست و من هم ماننده زامبی ها رفته و پشتم میزم نشستم.

خوب...! پسرها که با سفر مشکلی نخواهند داشت، خودمم که همینطور..اما..دوقلو هام!!!

سریع به لورا پیامی فرستادم و در مورد سفر کردن پرسیدم با جواب قاطعی که او برایم فرستادم بادم خالی شد. به هیچ عنوان نباید سفر میکردم مخصوصا به کشوری ماننده نیجریه.

دوباره مشغول کارم شدم و با خود گفتم: خوب آخر وقت به او صحبت میکنم که مرا از این گروه حذف کند، مطمئنا بدون من مشکلی پیش نخواهد آمد..مگه من کی بودم؟! جز یک منشی ساده. با این تفکرات روزم را به پایان رساندم و پایان وقت اداری نزدیک بود که رفتم دست و صورتم را بشورم اما همین که از دستشویی خارج شدم در آسانسور بسته شد و او پشت در پنهان گشت.

لعنتی برای این شانسم فرستادم و سریع سوار آسانسور دیگر شدم و به سمت پارکینگ حرکت کردم، همین که در باز شد از آن بیرون پریدم و همان لحظه دیدم ماشین سیاه رنگ گران قیمت او نیز حرکت کرد، سریع به دنبالش دویدم..

و در آن لحظات بود که با خود عهد بستم دیگر هرگز کفش پاشنه بلند نپوشم، حداقل تا به دنیا آمدن عزیزان جانم!

مرا که پشت سرش می دویدم و بال بال میزد دیدم و ایستاد ولی چه دیدنی و چه ایستادنی!

زیر دلم به شدت تیر میکشید و در حالیکه از درد چهره ام در هم رفته بود و گریه ام گرفته بود ناتوان روی زمین نشستم و سرم را پایین انداختم، دیدمش که آشوفته از ماشین بیرون پرید و به سمت آمد ولی من از درد به خودم می پیچیدم و هر چقدر فحش بلد بودم به خودش و قرار داد جدید و شرکای جدیدش حواله میکردم.

جلوی روم روی پاهایش نشست و با آشوفتگی پرسید: چی شده؟ لیزی..؟؟ چرا می دویدی!!!

نفسم هایم از درد منقطع گردیده بود با صدای آرامی جواب دادم: درد دارم.. کمکم کنید..

آشوفته دستی در موهایش فرو کرد و پرسید: کجات درد میکنه؟ پات پیچ خورده؟ خوب با کفش پاشنه بلند کی میدوه دختر خوب.. از جایش برخواست و گفت: میتوانی به ایستی!؟

به دستش نگاهی کردم و ظاهراً از نگاه سرزنش بارم خواند که نمیتوانم به ایستم که گفت: باشه.. نزن منو با اون چشمت..

خم شد و بغلم کرد و در حالیکه به سمت ماشین میبرد گفت: توی ماشین چند دقیقه بشین شاید حالت خوب شدا!

-نه.. دندان هایم را برهم فشردم، او نمیدانست من چه درد و وحشتناکی داشتم، خدایا یعنی درد زایمان هم همینطوری بود؟؟؟

مرادر صندلی جا به جا کرد و گفت: میبرمت دکتر..

سریع سوار شد و حرکت کرد، سرم را به پشت صندلی تکیه داده بودم و چشمانم بسته بود و تنها لب هامو بهم فشار میدادم تا از شدت درد جیغ نکشم ولی با احساس اینکه کشاله های رانم در حال خیس شدن هستند با وحشت چشم باز کردم و با دیدن لباسم که تند تند داشت سرخ میشد با تمام توانم جیغ کشیدم: خون..وای نه.. خدایا نه!

وقتی جیغ مرا شنید با عجله به سمتم برگشت و با دیدن خون ریزی ام سرعتش رو بیشتر کرد و نگران پرسید: این خون از چیه؟ ماهیانه شدی؟؟

اما من داشتم جون میدادم، در حالیکه اشک هایم میریخت و از درد نفس کشیدن یادم بود تنها با وحشت سعی داشتم با منقبض کردن عضلاتم جلوی خون ریزی را بگیرم، احساس میکردم این خون نیست و جانم است که قطره قطره از بدنم خارج می شود.

در دل نالیدم: بچه هام..!!!

همین که به نزدیکترین درمانگاه رسیدیم سریع پیاده شد و مرا بر سر دستانش برداشت و بی توجه به لباس هایش که خونی می شدند به سمت در دوید و در لابی تقریباً نعره زد: کمک..کمکم کنید.

مثل بید می لرزیدم و احساس حالت تهوع میکردم، هنوز با ناتوانی سعی داشتم جلو خونریزی ام را بگیرم ولی نمی شد.. اشک هایم بی محابا میریختند و دست و پاهایم از سرمایی که ناگهان در جانم رخنه کرده بود می لرزیدند. متوجه نشدم کی به کمکم رسید ولی وقتی روی برانکار در حال حرکت دادنم بودند او را دیدم که کنار تخت سریع قدم بر میداشت و می گفت: لیزی یه شماره بده.. یک چیزی بگو.. از برادرت اسمی نشونه ای.. زود باش.. تنها توانستم با صدایی ضعیف جواب بدم: لورینس ایوانس و کیل پایه یک دادگستری و سیاهی مطلق!

ادوارد.....:

دستش توی دستم بود، کاملا بی حس و سرد!

حس میکردم قلبم دارد داخل گلویم می تپد، همین که داخل اتاق عاجل بردنش موبایل را بیرون آورده و به اپراتور خدمت عمومی زنگ زدم و اسم و شغل برادرش را گفتم و سریع شماره اش را پیدا کردم، شماره را گرفتم و بعد از دو بوق جواب داد: بله!؟

- سلام آقای لورینس ایوانس؟

- خوب هستم، امر تون!

- من ادوارد بریان هستم، رئیس لیزی یکبار باهم ملاقات داشتیم.

صدای لورینس به نظر کمی نگران می آمد: بله شناختم، امر تون! برای لیزی اتفاقی افتاد؟

- به همین خاطر زنگ زدم، میشه خودتون رو برسونید در مانگاه (....) خودتون می فهمید.

لورینس تقریباً نعره زد: چه اتفاقی برای خواهرم افتاده؟؟؟ در مانگاه چیکار میکنه؟؟!!!

- داخل اتاق عاجله، من از وضعیت اطلاعی ندارم، فقط میتونم بگم خونریزی داشت...

سوم شخص.....:

حرف ادوارد هنوز تمام نشده بود تماس قطع شد و ادوارد کلافه و نگران بر روی صندلی های انتظار می نشست و برمیخواست، آن خونریزی غیر طبیعی به نظر میرسید.. با اینکه خودش متخصص زنان بود ولی آنقدر با دیدن لیزی در آن وضعیت شکه شده بود که هیچ حدسی زده نمیتوانست، دلش میخواست برود و کارتش را نشان داده و اجازه بگیرد تا بتواند داخل اتاق عاجل وارد گردد ولی توانایی دیدن لیزی در آن وضعیت را نداشت.

عاشق شده بود؟؟

کلافه از فکرهای مضخرفی که در آن لحظات وارد ذهنش می‌گردید دستی بر صورتش کشید و سرش را به طرفین تکان داد که متوجه دویدن 4 نفر به سمت اتاق عاجل شد، پیش تر از همه‌شان پسری می‌دوید که قدی نسبتاً کوتاه داشت با موهای پریشان (مت) بعد از او لورینس بود که در ادامه دو مرد جوان دیگر که هر 4 نفرشان رنگ به رو نداشتند. مت که سریعتر به ادوارد رسیده بود پرسید: لیزی من کجاست؟؟!! چه بلایی سرش آوردی؟ چرا خون ریزی داره؟؟؟

لورینس سریع به سمت مت شتافت و در حالی که شانه‌اش را می‌گرفت گفت: مت آرام باش، دکترها داخل هستند..

لورینس سعی داشت مت را آرام کند تا حرفی در مورد بارداری لیزی به زبان نیاورد، این خواسته خود لیزی بود که نمیخواست پدر فرزندانش از وجود آنها با خبر باشد و آنها هم به عنوان برادرانش وظیفه داشتند تا به خواسته خواهر خود احترام بگذارند..

لورینس شانه مت را گرفته و او را به گوشه‌ای کشاند و گفت: مت! آرام باش.. این مرد رئیس لیزی.. شاید لیزی نخواد این مرد چیزی در مورد وضعیتش بدونه.. میدونی چی میگم؟

مت نفس عمیقی گرفت و در حالیکه سعی داشت نم‌اشک داخل چشمانش را کنار بزند جواب داد: دارم خفه میشم لورینس.. بچه هاش مهم نیستند، خودش خوب باشه.. یک چیزی مانده سیب راه نفس کشیدنم را بند کرده.. من چقدر در این مدت اخیر با او بد رفتار کردم.

لورینس سعی داشت مت را آرام کند ولی او چه میدانست از دل پر آشوب مت، متی که بخاطر سن کمترش بیشتر از همه با لیزی عزیزتر از جانش وقت گذرانده بود و کودکی لیزی شیرین خاطره‌های زندگی او را تشکیل میداد. هر چقدر زمان بیشتر می‌گذشت اضطراب جمعیت بیشتر میشد!

لورینس رو به روی ادوارد نشسته بود و بانگاهی نافذ او را زیر نظر داشت، هیچ کس جز او نمیتوانست به این دقت روی عکس‌العمل‌های گاه و ناگاه ادوارد در مقابل این اتفاق در آن لحظات کنکاش کند، مخصوصاً که پسرها بارها از وی خواسته بودند اگر کاری دارد برود و دیگر ماندنش در آنجا فایده‌ای ندارد اما او باز هم مانده بود تا از صحت حال لیزی با چشم خودش اطمینان پیدا کند.

بلاخره آن لحظات جانکاه تمام شد همین چراغ بالا دراز حالت سرخ به حالت سبز تغییر رنگ داد گوشی ادوارد زنگ خورد و او با دیدن اسم سریع جواب داد و کسی نمیدانست و البته متوجه نبود که کی پشت خط بود و چی به ادوارد گفت که او شتابان از جمع آنها جدا شد و با گفتن مرا بی خبر نگذارید از در مانگاه خارج شد.

بازهم مت پیش قدم شد و خود را به دکتر رساند و گفت: دکتر خواهرم..خواهرم حالش چگونه؟

دکتر در حالیکه کلاه سبز رنگ پارچه ای اش را از سر خود برداشت جواب داد: حال مادر خوبه، ولی برای فرزندانش، متاسفم یکی از دوقلوها...

دو جین احساسات مختلف برای لحظاتی از چهره هر 4 نفر شان عبور نمود، تا اینکه بلاخره گری گفت: میتوانیم ببینیمش؟

- تا دقایقی دیگر به بخش انتقالش میدن، شاید ساعتی بخاطر دارو هایی که بهش تزریق شده خواب باشه ولی حالش کاملاً خوبه..خون ریزی بند آمده.

گری دوباره پرسید: دلیل خون ریزی چی بوده؟

- فشاره جسمی و شاید عصبی ناگهانی و زیاد.. چون خواهر شما دوقلو باردار بودند باید بیشتر مواظب خودتون می بودند چرا که وضع شان کمی حساس تر بوده ولی ظاهراً...

مایک کلافه و بی حوصله میان حرف دکتر آمد و گفت: بله بله..متوجه شدیم جناب دکتر..ممنون!

برعکس انتظار شان دکتر لبخندی زد و گفت: زیاد نگران نباشید و خدارو شکر کنید، معجزه شده که یکی از بچه ها هنوز باقی مونده..و همانطور لبخند زنان آنها را ترک کرد.

لورینس تقریباً زمزمه وار گفت: اگر هر دوی شان تلف میشدند، لیزی هم تلف میشد.

مت که بخاطر نزدیکی به لورینس حرفش را شنیده بود غرید: لورینس! متوجه باش چی میگی..

مایک دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت: حالا چطوری بهش بگیم؟ اصلاً کی بگه؟!؟

گری نفس عمیقی گرفت و گفت: من میگم!

همانطور که به سمت ایستگاه پرستاری حرکت میکرد ادامه داد: امانه الان..هر وقت مرخص شد و احساس کردم که وضعیت روحی اش آنقدر خوب است که توانایی شنیدن این موضوع را دارد.

لیزی.....

داشتم به مسخره بازی های مایک میخندیدم و گاهی حواسم جلب مت می شد که کنار تخت نشسته و دستم را در دست داشت و هر چند دقیقه یکبار فشار آرامی به آن وارد میکند.

هر 4 نفر شان به شدت ترسیده بودند و حالا که مرا بیدار و البته خندان می دیدند معلوم بود چقدر خوشحال اند. نفس عمیقی را گرفتم و برای داشتن 4 برادر به این مهربانی خدا را شکر کردم. ساعت 10 شب بود پرستار بخش از ساعت 6 شب هر بار آمده و سعی کرده بود آنها را از اتاق بیرون کند چرا که وقت ملاقات تمام شده بود ولی هر بار ناکام برگشته بود چرا که دست به سرش میگرداند ولی بلاخره ساعت 10 با تهدید اینکه ناگهانی را خبر خواهد کرد آنها را بیرون کرد و لورینس ماند تا شب را تنها نباشم.

لورینس در حالیکه کت اش را بیرون کرده و دکمه های سر آستین هایش را باز میکرد پرسید: نمیخواهی تعریف کنی چه اتفاقی دقیقاً افتاد؟ فکر که نمیکنی من باور میکنم داشتیم راه میرفتی که ناگهان دردت گرفته است. در حالیکه با تره ای از موهای بلند و پریشانم که دورم رها بودند بازی میکردم جواب دادم: نه.. نمیخواستم بقیه را هم با خبر کنم.. چون موضوع مهمی نبود. - خوب؟ تعریف کن ببینم.

با لورینس بعد از گفتن قضیه آن شب و اینکه پدر بچه هایم کیست احساس راحتی بیشتری میکردم، برای همین همه چیز را از اول تا آخر برایش بازگو کردم و او در حالیکه طره موهایم را از زیر انگشتانم بیرون می کشید و خودش مشغول بازی با آن می شد گفت: چرا همان لحظه که این خبر را بهت داد چیزی نگفتی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: چون نمیدونستم سفر کردن میتواند برای بچه ام ضرر داشته باشد.

- به هر حال میدونی که این تصمیم ناگهانی ات برای ارتیست بازی و دویدن دنبال ماشین رئیس ات آن هم با کفش پاشنه بلند اصلاً درست نبوده.. درسته؟

سرم را شرمندانه پایین انداختم و گفتم: اوهوم..

با انگشت چانه ام را بالا آورد و در حالیکه به چشمانم خیره می شد گفت: اینو نگفتم که شرمند شوی، گفتم که بدونی هر تصمیمی بدون فکر و بهوهی درست از آب در نیامد و گاهی عواقب بدی به دنبال خودش داره.

برای لحظه ای بد جور دلم به شور افتاد ولی سعی کردم نادیده اش بگیرم، دکتر که گفت همه چیز نرمال است پس جای نگرانی نبود. لحظاتی آرام بودم که ناگهان مثل برق گرفته ها از جا پریدم و لورینس که از این حالت جا خورده بود پرسید: چی شده؟؟؟

- لورینس، ادوارد!

- ادوارد چی؟

- همه چیز را فهمید؟!!

لورینس نفس راحتی کشید و گفت: ای بابا.. زهره ام را ترکاندی.. نه چیزی نفهمید!

خیالم راحت نبود: جدی؟!!

- قبل از اینکه دکتر از اتاق خارج شود گوشی اش زنگ خورد و مجبور شد سریعاً برود.

- هاهان.. نفس راحتی کشیدم.. خدا رو شکر!

- اما به من گفت که بی خبرش نگذارم، فکر میکنم باید بهش زنگ بزنم..

با اینکه با لورینس بیشتر از بقیه راحت بودم ولی از منطقی بودن بیش از حد و البته همیشه حق به جانب بودنش می

ترسیدم و برای همین با هول گفتم: میخوای چی بهش بگی؟

- خودت چه نظری داری؟

- نمیدونم، فقط نمیخوام بدونم..!

لورینس کمی در صندلی اش جا به جا شد و با لهن جدی گفت: بیا یک بار برای همیشه در این مورد صحبت کنیم و قضیه را

تمام کنیم، سعی کن منو متقاعد کنی که نباید پدر این بچه ها..

- بچه ها!

- بله، بچه ها.. چرا پدر این بچه ها نباید از وجودشون با خبر باشه؟

- به عنوان یک برادر متقاعدت کنم یا یک وکیل؟!!

- هر دوش..

نفس عمیقی گرفتم و جواب دادم: نمیتوانم عکس العملش رو تحمل کنم، من خیلی روی اون حساب میکنم و اگه با این

موضوع بد بر خورد کنه مطمئنم خیلی ناراحت میشم.

- شاید بد بر خورد نکرد، شاید خوشحال شد..!

- شاید.. شایدم عصبانی شد، شایدم سرم داد زد که چرا بی اجازه اش چنین کاری کردم، شایدم خواست بندازمشون..

- لیزی چند وقت پیشم بهت گفتم والان میگم که نمیتونه چنین کاری بکنه، شهر هرت که نیست! ولی اگه همچنان

بخوای بی خبر نگهش داری اون میتونه در آینده که ازین موضوع با خبر بشه ازت شکایت کنه.

اون شب تا دیر وقت همراه لورینس در مورد این موضوع صحبت کردیم لورینس همچنان بر این موضوع که باید به ادوارد بگویم پای فشاری داشت.

ولی او چه میدانست از حال من! هزاران دلیل برای اینکه به ادوارد چیزی نگوییم داشتیم.. شاید اولینش هم بی خبر بودن از حس او به خودم بود. البته این را هم میدانستم که اگر با یک شب وقت گذرانی انتظار یک عشق افسانه ای داشته باشم هم احمقانه ست ولی دست خودم نبود.

باردار بودم و حساس!!

فردای اون شب مرخص شد و همراه مایک که آمده بود دنبالم به خانه برگشتم، وقتی داشتم آماده می شدم تا برم حمام از لورینس شنیدم که می گفت به ادوارد زنگ زده و گفته که کیست داشتم و کیستم تر کیده بود و من گـــر گرفتم از اینک در مورد چنین چیزهایی برادرانم دارند با هم صحبت میکنند.

وقتی توی وان دراز کشیده بودم با فکر کردن به اون لحظات که خون ریزی داشتم قلبم مچاله شد و تمام وجودم رو حس بد گرفت..

دستی به شکم تختم که هیچ چیزی هنوز معلوم نبود کشیدم و زمزمه کردم: نگران نباشید عزیزای من، از این به بعد مثل چشم هام از شما مواظبت میکنم.

با فکر کردن به فرزندانم و اینکه وقتی به دنیا بیایند چه کارها که برای آن دوقلوها خواهم انجام داد تمام حس های بد را از خودم راندم و لبخندی زدم...

ادوارد.....:

از ماشین خارج شدم و همانطور که همچنان با گوشی صحبت میکردم سوئیچ را به دست نگهبان دادم و به سمت آسانسور حرکت کردم.. با پشت خطی ام خدا حافظی کردم و به دکمه آسانسور را فشردم تا حرکت کند.

دو روز بود که دل و دماغ سر کار آمدن رانداشتم و این موضوع اصلا ربطی به نبودن لیزی نداشت!

مثل هر روز کلافه از دیدن جای خالی لیزی به سمت اتاقم رفتم که با شنیدن سلامش از درگاه آبدار خونه در جا خشکم زد. برای لحظاتی نگاهش کردم، انگار که دارم خواب می بینم.

رنگش کمی پریده به نظر میرسید هر چند شاید هم بخاطر آن رژ لب سرخ رنگش بود که رنگ پریده تر به نظر می آمد به هر حال آن رنگ پریده گی چیزی از زیبایی او کم نمیکرد. لیزی همچنان دوست داشتنی بود. مخصوصا با آن لبخند کوچکی که پیوسته روی لبانش نقش داشت.

بی اراده به سمتش کشیده می شدم، انگار که سلول های خاکستر یم مغزم کامل از کار افتاده بودند، قدم های آرامم شتاب گرفت و لحظاتی بعد لیزی در میان بازوانم اسیر بود و من مست بوی کردن موهای خوش رنگش بودم.

باورم نمی شد که در دو روز به این اندازه دلتنگش شده باشم!!

لیزی هم چیزی نمیگفت و من این رو نشانه رضایتش می دانستم برای همین قادر به پایان دادن آن در آغوش کشیدن تنگ نبودم.

بی قرار از در آغوش کشیدنش بوسه ای بر گردن سفیدش زدم که بلاخره لیزی به صدا آمد: آقای مجستیک کت تون میلک شیکی شد!

چند ثانیه طول کشید تا توانستم حرفش را هضم کنم و آرام محاصره دستانم را آزاد کردم و با دیدن لیوان بزرگ میلک شیک کاکائویی که در دستانش بود لبخندی زدم و گفتم: جای چیزهایی مقوی این چیه میخوری دختر؟!

در حالیکه سر را تکان میداد تا موهایش از روی صورتش کنار برود جواب داد: دلم هوس کرده بود.

واااااای... این دختر آیا همیشه اینقدر شیرین صحبت میکرد؟!

باز هم بی قرار در آغوشش کشیدم و در حالیکه چشمانم را بسته بودم چند نفس عمیق از عطر تنش گرفتم که باز هم گفت: ولی آقای مجستیک لباس تون خراب شده ها!!

آرام جواب دادم: مهم نیست..

نمیدانم چقدر گذشته بود تا بلاخره رهائش کردم، سرش پایین بود و نمیدانستم که دارد زمین را نگاه میکند یا لیوان میلک شیک نسبتا خالی شده روی کت مرا..؟

در حالیکه موهایش را از صورتش کنار میزدم پرسیدم: حالت خوبه؟ درد نداری؟!

سرش را به طرفین تکان داد و چیزی برای همین با کمی عصبانیت پرسیدم: چرا به من در مورد این مشکلت نگفتی؟ نکنه این کیست بعد از اون شب بوجود آمده؟!

به وضوح دود دود شدن پوست تنش را دیدم.. از اشاره مستقیمم به آن شب خجالت کشیدم.. هر چند میدانستم بخاطر اولین تجربه اش این خجالت عادی است ولی نمیدانستم که دیدن خجالت کشیدن دختری اینقدر لذت بخش است..

صدایی در درونم گفت: هر دختری؟ یا تنها لیزی؟!!

باز هم سرش را تکان داد و موهایش دورش پریشان شد، نفس راحتی کشیدم و گفتم: به دکتر زنان مراجعه کردی؟ با شیطنتی که از من بعید بود ادامه دادم: یا خودم معالجه ات را به عهده بگیرم؟!!

با چشمان گرد شده سرش را بلند کرد و جواب داد: نه..

- نه؟ یعنی به دکتر مراجعه نکردی.. باشه من مش..

میان حرفم آمد: نه.. منظورم این بود که مراجعه کردم احتیاجی نیست شما خودتون رو به زحمت بندازید.

- زحمتی نیست، وظیفه ام است!

به شکل وحشتناکی بحث را تغییر داد: کت تون خراب شد.

بالبخت جواب دادم: مهم نیست.. فدای سرت.

- میخواین بدین من براتون بفرستم خشکشویی..

کت را در آوردم و دادم دستش و گفتم: ممنون میشم.. سر تکان داد و سریع گرفتش، به سمت اتاقم حرکت کردم که ناگهان یادم آمد موبایلم در جیبم جا مانده است برای همین برگشتم تا برش دارم که با صحنه جالبی مواجه شدم.

لیزی کت مرا زیر بینی اش گرفته و عمیق می کشید و چشمانش بسته بود، یک نفس عمیق گرفت و دوباره کارش را تکرار کرد. با اینکه از کارش تعجب کرده بودم ولی دلم نیامد شرم زده اش کنم و برای همین سریع روی برگرداندم و با حالت ساختگی اینبار گفتم: آه.. لیزی موبایلم!

و وقتی به سمتش برگشتم کت را پایین آورده بود و سعی میکرد عادی رفتار کند، بالبخندی که نمیتوانستم کنترل کنم موبایلم را گرفته و داخل اتاقم شدم و بعد از بستن در با تعجب به این فکر کردم که این کار یعنی چی؟

با کنجکاوای لای در را باز کردم و دوباره نگاهش کردم و اینبار دیگر نتوانستم جلوی گشاد شدن چشمانم را بگیرم، لیزی در حالیکه با خوشحال می خندید کت را نزدیک بینی اش برده و بوی می کشید و گاهی از زوق تکانی به بدنش میداد.

در را بسته و پشت میزم جای گرفتم، باید فکری به این وضعیت میکردم، رفتار لیزی نشان دهنده این بود که حسی به من دارد، شاید عاشقم باشد!! و قاه قاه به این فکرم خندیدم..

عاشقش نبودم ولی دوستش داشتم و این راز حجم دلتنگی این دو روزه فهمیدم!

تصمیم گرفتم بعد از ساعت کاری باهاش صحبت کنم، شاید یک قرار شام در یک رستوران شیک راه مناسبی برای یک رابطه سر و ته دار باشد.. اینطور نبود؟

آهی کشیدم و سعی کردم این افکار را از ذهنم بیرون کنم و چند ساعت روی کارهام تمرکز کنم. ولی نمیشد!

میخواستم رابطه جدیدی رو شروع کنم ولی مطمئن نبودم که موفق خواهم بود یا نه؟!

سه سال از آخرین رابطه جدی ام می گذشت و من این سه سال ریاضت کشیدن را به پای سلامتی ام گذاشته بودم ولی لیزی.. تمام رشته هایم را در یک شب پنبه کرده بود. حتی با فکر کردن به او هم داغ میکردم. میخواستمش.. من این دختر رو میخواستم..

غیر ارادی تلفن را برداشته و از او درخواست یک لیوان آب سرد کردم..

و از لحظه ای که وارد شد آنقدر نگاهش کردم که طفلکی دست پاچه شد و لیوان آب چپ شد. در حالیکه می خندیدم سریع از پشت میز بلند شدم و در حالیکه به سمتش میرفتم گفتم: دست زن لیزی، زنگ میزنم بیان جمعش کنن.. دستت رو میبری!

دوباره سر پایش ایستاد و گفت: متاسفم..

-مهم نیست.. دستم را به سمتش گرفتم و ادامه دادم: بیا این طرف از روی شیشه ها.. ممکنه پاتوز خمی کنن.. و به صدلی های بندی زیبایی که به پا داشت اشاره کردم.

دستم را گرفت و از روی شیشه های خورد شده با احتیاط عبور کرد و پرسید: آب سرد برای چی میخواستید؟ هوا که گرم نیست!

در حالیکه تقریباً در آغوشش گرفته بودم جواب دادم: من گرم شده بود.. و در دل ادامه دادم: از شدت خواستن تو..

صورتش به سمت شیشه ها بود و گردن سفیدش مقابل چشم من.. آرام سرم را به گردش نزدیک کردم و تقریباً صورتم را با گردنش مماس کردم که با برگشتنش و گفتن: نمیخوا این زنگ بزنی به تیم نظافت؟!

صورتم کامل چسپید به پوست سفید گردنش و من در حالیکه از گرما داشتم ذوب می شدم نفسم را در میان فاصله سر و شانه اش رها کردم و گفتم: چرا..

صدایم خمار و پراز حس خواستن بود و این حس رو به هیچ وجه نمیتوانستم کنترل کنم..میخواستم!

ازش دست کشیده نمیتوانستم، در همون حال تند تند از بینی نفس میگرفتم و او هم وضعی مشابه داشت..انگشتان ظریفش لای موهام دیوونه کننده بود..از تمام وجودم آتش بیرون میزد و هرچقدر پیش میرفتم بیشتر میخواستم.

به همون حالت به سمت مبل های راحتی اتاقم رفتم و او هم مشتاق همراهی ام کرد، روی مبل خواباندمش و برای چند ثانیه اجازه دادم نفس بگیرد و دوباره اسیرش کردم، کت روی پیراهن رسمی سفید رنگش را بیرون کردم و او هم باشتاب در حال باز کردن دکمه های پیراهن من بود و همین که پیراهن را از تنم در آورد سرش را به سینه اش چسپاند و چند نفس عمیق گرفت که بارها کردن شان تقریباً مرا به آتیش کشید و خاکستر م کرد.

در حالیکه لب هایش را اسیر کرده بودم دکمه های پیراهنش را باز میکردم که ناگهان متوجه خیزی صورتش شدم..با تعجب و آروم لب هایش را رها کردم و سرم را بالا بردم و با دیدن چشمان بارونی اش به یک لحظه تمام تنم یخ کرد.

در همان حال که تقریباً رویش دراز کشیده بودم پرسیدم: لیزی؟ چرا گریه میکنی دختر؟

در حالیکه گریه اش آرام آرام به هق هق تبدیل می شد بریده بریده جواب داد: در..د..دارم..

سریع از روی بلند شدم و پرسیدم: جدی؟ دلت درد میکنه؟

-ن..آره! دلم درد میکنه..

در حالیکه لبخند میزدم و در آغوشش میکشیدم گفتم: این که گریه نداره دختر خوب..!

و همین که در آغوش گرفته و به خودم فشارش دادم جیغی کشید که احساس کردم پرده گوشم پاره شد، سریع رهایش کردم و گفتم: چت شد تو؟ منکه به شکمت فشاری نیاوردم!

در حالیکه یک دستش را حایل بالاتنه اش می نمود همانطور گریه کنان جواب داد: درد میکنن..و باز هم هق هق گریه اش بلند شد..

چند ثانیه طول کشید تا منظورش را بفهمم و بالهنی که سعی داشت آرومش کنم تا اینقدر با گریه اش مرا به جنون نکشد جواب دادم: شیرینکم این که گریه نداره..

همانطور گریه کنان و حق بجانب و کمی دلخوری جواب داد: خیییلی درد میکنه! شما ندارین که بفهمین چی میگم..

اینبار صدا دار خندیدم که نگاه تند و تیزی به من انداخت و منم خنده ام را خوردم و گفتم: خوب بزار ببینمشون..

تقریباً جیغ کشید: چی!!؟

دستانم را به حالت تسلیم بلند کردم و گفتم: ای بابا.. یادت رفته من متخصص زنان هستم.. خوب شاید یک مشکل هورمونی باشه.. نشون بده..

سرش را به طرفین تکان داد و پایین انداخت، در حالیکه دستانش را پس میزدم گفتم: دکتر محرم آدمه خانوووم.. بعدشم مگر بار اولت هست!

باز هم دون دون شدن پوستش را دیدم و لبخند عمیق تر شد.. وای که من این دختر خجالتی رو دوست داشتم!!
 بلاخره آخرین دکمه اش را هم باز کردم و در حالیکه پیراهنش را بیرون می آوردم نگاهم به سوتین سیاه رنگش افتاد که پوست بدنش را از آن چیزی که بود رنگ پریده تر می کرد و احساس کردم دوباره از گرما آتیش گرفتم.
 چشمانم را محکم بسته کردم و چند ثانیه بعد که کمی آرام شدم باز کردم و در حالیکه به پوست قرمز شده بالا سینه هایش نگاه می کردم پرسیدم: از چند وقته اینطوری شدند؟
 - یک چند وقتی هست..

- با دکتر حرف زدی در موردش؟

- نه!

- مگه نمیگی درد میکنند؟! پس چرا با دکتر مشورت نکردی..

چیزی نگفت و همچنان سرش پایین بود.. سعی کردم غرایض سر کشم را سر کوب کنم و به چشم یک دکتر به بدنش نگاه کنم آرام انگشتم را بر روی پوستش کشیدم و با نادید حس شیرین این لمس گفتم: عادت ماهیانه ات چطوره؟
 به وضوح دیدم که رنگش پرید، به تته پته افتاد: آ.. آره.. خوبه.. یعنی.. م.. مشکلی نداره.. سر وقته و پس نیوفتاده..
 باشک پرسیدم: تو مگه کیست نداشتی؟! چطور عادت ماهیانه ات سر وقت بوده در حالیکه کیست داشتی؟

لیزی :::::

به معنی واقعی گیر افتاده بودم و تمام حس خوبی که از آن معاشقه نه چندان طولانی در دلم رخنه کرده بود پرید!
 هر لحظه که استرسم بیشتر می شد انگار که درد سینه هایم هم بیشتر می شد، لعنتی این دیگه چی بود؟!
 چند مدتی بود که ورم کرده و پوست شان کمی قرمز به نظر میرسید ولی من اهمیتی به آنها نمیدادم.. حالا..

با ترس به چهره کنجکاو اش که کم کم داشت عصبی میشد نگاه کردم و گفتم: نه.. آب دهانم را قورت دادم.. عادت ماهیانه ام کمی عقب جلو می افتاد.. اما..

خدا یا شکر..!!!

موبایلش زنگ آمد و من ممنون از کسی که در چنین موقعیتی تماس گرفته است تقریباً از روی مبل فرار کردم و در حالیکه دکمه هایم را می بستم به سمت در رفتم ولی متوجه شدم کتم روی مبل مانده است، او داشت با پشت خطی اش حرف میزد و اخم هایش در هم بود و این نشان میداد یک تماس مهم است اما آن بالاتنه برهنه اش با رسمی حرف زدن و اخمش نا هماهنگی فاحشی داشت برای همین خنده ام گرفت و زمانیکه خم شدم تا کتم را بردارم او که تمام مدت مرا نگاه میکرد دستم را گرفت و مرا به سمت خود کشاند.. جیغ خفه ای کشیدم و در حالیکه در آغوشش جا به جا میشدم آرام گفتم: چیکار میکنید؟!!

و او آرام با لبانش گفت: هیسس..

منم از خدا خواسته روی پاهایش نشستم و سرم را به گردنش چسپاندم و چندین نفس عمیق گرفتم.

این روزها زیادی نفس عمیق نمی گرفتم؟!

و او در حالیکه موهایم را نوازش میکرد همچنان با کسی که تماس گرفته بود حرف میزد. به نیمرخ جذابش نگاه کردم و غرق لذت شدم از این نزدیکی.. ایکاش رابطه ما کمی جدی تر میبود، شاید اندازه دیگر دوست دختر دوست پسرها..

تفاوت طبقاتی آنچنانی نداشتیم، تمام برادران من هم برای خودشان کسی بودند، گری یک تاجر موفق و لورینس و کیل پایه یک دادگستری بود، مت یکی از بهترین نقاشان سبک سه بعدی و مایک یک مدیر فروش املاک معروف بود.

هر چند خودم یک حسابدار ساده بودم که البته به عنوان منشی ایفای وظیفه میکردم!

وایای دائم حس های مختلف به سراغم می آمد و یک لحظه از اینکه در آغوشش نشسته ام خجالت می کشیدم و یک لحظه دیگر لذت می بردم.

این تماس دیگر داشت طولانی می شد برای همین دم گوشش زمزمه کردم: بگو یک جلسه مهم داری باید بری..

لبخند بزرگی زد و همین حرف را زد و تماس را قطع کرد و در حالی که موبایلش را به روی مبل روبه رویی پرت میکرد گفت: خوب بریم به جلسه امون برسیم..!

- مواظب باش..!

- هستم..

سوم شخص :::::

مت در حالیکه دستش را به کنار پنجره تکیه داده بود با پوست لبش بازی میکرد گفت: احساس میکنم از لیزی بیشتر درد خواهم کشید.

گری سرش را با کلافگی تکان داد و گفت: میشه بس کنی.. کم کم دارم پشیمان میشم.

مت کلافه تراز او دستی در موهایش فرو برد و گفت: دارم تصور میکنم وقتی بفهمد یکی از بچه هایش سقط شده است چه عکس العملی نشان خواهد داد.

لورینس که به نظر آرام تراز بقیه به نظر میرسید گفت: همین الان بفهمد بهتر از این خواهد بود که 7 ماه دیگر بعد از زایمان اولش منتظر دومینی که وجود ندارد باشد.

هر 4 نفر شان کلافه به نظر میرسیدند و کسی نمی دانست لورینسی که از همه خونسرد تر به نظر میرسید دلش آشوب تراز بقیه است!

بلاخره رسیدند دم شرکت و گری به لیزی پیامی فرستاد تا پایین بیاید.

چند متر آن طرف تر پشت در پارکینگ نسبتاً خالی شرکت ادوارد محکم لیزی را در آغوش داشت و صورتش را بوسه باران میکرد. آن دو یک روز تقریباً پراز معاشقه های کوتاه ولی دم به دم را پشت سر گذاشته بودند ولی این حس شیرین تازه متولد شده در قلب های هر دوی شان خداحافظی کردن را برایشان سخت میکرد. بلاخره صدای لیزی بلند شد و با گفتن اینکه برادرانم خواهند آمد از ادوارد جدا شد.

ادوارد زمزمه کرد: در اولین فرصت باید باهم حرف بزنیم..

لیزی خنده نخودی نمود و گفت: فکر کنم باید در جایی شلوغ حرف بزنیم.. امروز هر بار به خاطره مسئله ی کاری وارد دفترت شدم یک ساعت بعد بیرون شدم..!

لیزی نمیدانست که با آن لحن شاد و استفاده از افعال مفرد چقدر برای ادوارد دلبری میکند..

ادوارد جواب داد: برو شیرینکم.. برو که قول نمیدم چند ثانیه دیگر اینجا ایستاده باشی اجازه خواهم داد که بروی یانه.

لیزی باز هم خنده مستانه ای همانند همان روز که ادوارد پشت سرش ایستاده بود و او بالورا صحبت میکرد سر داد و گفت: جرات شو نداری..

و زمانی که ادوارد به سمتش خیز برداشت خنده کنان فرار کرد و برایش دستی تکان داد و او را بادلی مضطرب تنها گذاشت. لیزی همانطور خوشحال و لبخند زنان به سمت ماشین پسر هارفت و با صدای بلند و سر حال سلام داد و کنار لورینس در صندلی های پشت جای گرفت. شاید بینی فوق العاده حساس، شاید هم نزدیکی زیاد لیزی به لورینس باعث می شد او بوی غریبه ای را از وجود وی حس کند. و تنها چند دقیقه طول کشید تا توانست این بوی را تشخیص بدهد که مال کیست! گری به سمت رستوران و کافی شاپ ساحلی همیشگی حرکت کرد و سعی کرد با فرو دادن آب دهانش اندکی از استرس اش را کم کند و با کنار هم چیدن کلمات مکالمه ای مفید برای انتقال این خبر داشته باشد.

او در دل دائم خود را سرزنش میکرد که چنین مسئولیتی را قبول کرده است!

20 دقیقه بعد بلاخره آنها به مقصد رسیدند و دوره میزی که تقریباً پاتوق شان محسوب می شد نشستند و هر کدام سفارش های خود را دادند و سکوت بین شان برقرار بود.

لیزی با تعجب به آنها نگاه میکرد که چرا مثل همیشه برعکس بگو و بخند و خوش گذرانی اینطور ساکت نشسته و اند چیزی نمیگویند. که ناگهان موبایلش پیام آمد سریع آن به آن نگاه کرد ادوارد بود:

- کجایی؟ میخوام پیام بپشت!..

- با برادرهام توی کافی شاپ (.....)

- ده دقیقه دیگه اونجام..

ادوارد: :::::::::::

موبایلم را روی صندلی کناری انداختم و پامو روی پدال گاز فشردم.

بی قرار برای دیدن دوباره اش بعد از 10 دقیقه جدایی سعی داشتم هر چقدر زودتر به او برسم.

عاشق شدم؟!!

دیگر مطمئنم نیستم که عاشق شدم یا نه..

فقط از این مطمئنم که هر چقدر زودتر دلم میخواد دوباره ببینمش.. دوباره ببوسمش.. دوباره توی بغلم بگیرمش.. دائم اون لبخند زیباش روی اون دو تالب کوچکش جلوی چشمانم نقش میبست و دلم بی قرار تر میشد.

برای لحظاتی احساس کردم صدای خنده های بلند و از سر خوشی اش داخل ماشین پیچید!

همین باعث شد پدال گاز رو بیشتر فشار بدم تا زودتر به مقصد برسم.

سعی کردم خنده ای که داشت مرا چون دیوانه ها نشان میداد را کنترل کنم و فقط روی راننده گی ام تمرکز کنم ولی نمیشد، فکر او لحظه ای رهایم نمیکرد..

بلاخره بعد از 7 دقیقه و 55 ثانیه به مقصد رسیدم، ماشینم را پارک کردم و با برداشتن موبایلم به سمت قسمت ساحلی کافی شاپ حرکت کردم، با چشمانم تند تند دنبال یک گروه 5 نفره که متشکل از 4 پسر و یک دختر بود می گشتم ولی شلوغی بیش از اندازه اون بخش از کافی شاپ باعث میشد کمتر نتیجه ای بگیرم تا اینکه بلاخره با شنیدن جیغ بلندی به سمت صدا برگشتم و با دیدن لیزی که این جیغ رو کشیده بودم سریع به سمتش دویدم.

نگران شدم، چی باعث شده بود اینقدر بی محابا جیغ بزندی!!

نمیدانم چقدر با او فاصله داشتم که با شنیدن چیزی که گفت درجا چون مسخ شده ها ایستادم: بچه ام..

دوباره تقریبا جیغ زد: بچه ام چی شده؟؟ تو دروغ میگی لعنتی.. بچه من نمردههههههه..!

لیزی.....

نه.. نه.. نه.. نه.. نه..

این نه ها رو جیغ می کشیدم... بی توجه به افراد داخل کافی شاپ.. بی توجه به برادرانم که سعی داشتن آروم کنند..

مت رو به روم ایستاد و گفت: عزیزم.. آروم باش..

موهامو کشیدم و سرش داد زدم: بچه ی تو نمرده که بفهمی.. یک تیکه از وجود تو کم نشده که بفهمی چی میگم..

دستمواز موهام جدا کرد و گفت: عزیزه دلم سعی کن آروم باشی.. تو هنوز بار داری..

به هیچ عنوان نمیخواستم و نمیتوانستم باور کنم یکی از بچه هام نیست!

یکی از بچه هام مرده..!

یک تیکه از وجودم که نبض میزد و قلب داشت مرده..!

نمیتونستم.. نمیتونستم.. جیغ زدم: نمیخوام.. من بچه امو میخوام...

زجه زدم: بچه امو بهم بر گردونید..

گری مرادر آغوش گرفت و گفت: بهتره از اینجا بریم..

تقریباً به بیرون کافی شاپ رسیده بودیم و من همچنان در محاصره ی آغوش گری بی تابی می‌کردم و جیغ می‌کشیدم.

نمی‌توانستم آرام بگیرم.. دلم می‌خواست اینقدر جیغ بزنم تا گلوم پاره شه..!

اما جیغ‌های هستریک با درد و حشتناکی که زیر دلم پیچید با آخ بلندم بند آمد.. برای یک لحظه زمان ایستاد همه به من نگاه می‌کردن و من به نوار سرخ خونی که از رونم تا پایین و کشیده میشد.

گری با گفتن: یا خدا.. دست هاشو زیر پام انداخت و سوار ماشینم کرد و بقیه هم سریع سوار شدن.. ولی من چیزی نمی‌فهمیدم..

خیره ی حرکت قطرات خونی بودن که تند تند از بدنم خارج میشد.

سوم شخص :::::

ادوارد آن سوی خیابان مانده مسجمله‌ها ایستاده بود و تا شنیدن صدای بلند تیک آف ماشین گری به خود نیامده بود.

اما همین که کمی از شک خارج شد شتابان به سمت ماشینش رفت و به دنبال آنها حرکت کرد و درست پشت ماشین گری جلوی بیمارستانی که خودش هم در آن وظیفه داشت ایستاد.

برابر آنها از ماشین خارج شد 5 نفر شان باهم وارد شدند.

آنقدر هر 4 شان آشوفته بودند که هیچ کس از دیگری نمی‌پرسید اینجا چیکار میکنی!

ادوارد سریع درخواست برانکار د نمود و لیزی را سریع بر آن گذاشتند و دوباره همان صحنه‌های تکراری..

دوباره انتظار پشت دروازه ی اتاق عاجل!

ادوارد از همه دور تر ایستاده بود و با شنیدن صدای پایی به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن لورا سریع به سمت او شتافت و گفت: لورا.. لیزی.. اون.. اون..

لورا با تعجب گفت: ادوارد آرام باش.. تو اینجا چیکار میکنی..؟

به در اتاق عاجل اشاره کرد و گفت: اون دختری که توی اتاق عاجله رو میشناسی!!؟

ادوارد دستی به صورتش کشید و درمانده جواب داد: لورا.. من گیج شدم.. اون بار داره؟

لورا می‌خواست جواب بده که پسرها متوجه اش شدند باز هم مت زودتر شتافت و دستان لورا را گرفت و با نگاهی اشک بار

گفت: بچه اشو نجات بده.. اگه اینم سقط شه لیزی من نابود میشه.. لطفا..

آنقدر لطفاً مت مظلومانه و پر بغض بود که لورا قلبش مچاله شد و گفت: آروم باش مت.. بگو ببینم چی شده؟؟؟

مت که بغض اش بزرگتر شده بود نتوانست چیزی بگه در عوض گری جواب داد: رفته بودیم کافی شاپ تا موضوع سقط شدن یکی از دوقلوهاشو بهش بگیم.. حالش خوب بود ولی یهوهی شروع کرد به جیغ داد و برای اینکه ابرویزی نشه بیرون شدیم ولی درست کنار ماشین یهوهی گفت اخ و خون ریزی اش شروع شد!

لورا نگاهی به صورت های تک تک شان انداخت که از ترس و اضطراب رنگ به رخ نداشتند ولی بدتر از همه ی شان ادوارد بود که کمی اون طرف تر ایستاده بود.

ذهن ادوارد تند تند در حال پردازش این اطلاعات جدید بود.. لیزی.. بارداری.. دوقلو..

ذهنش فلش بک زد به گذشته.. اولین تجربه ی لیزی با او... مراجعه اش به دکتر زنان.. خوراکی خوردن های عجیب و غریبش.. نفس های عمیقش از بدن او.. تورم و درد سینه هایش..

او یک متخصص زنان بود خودش.. چطور زودتر متوجه نشد!!؟

یاد اتفاق داخل پارکینگ افتاد.. خون ریزی غیر عادی لیزی..

آنقدر حس های مختلف از این فهمیدن این موضوعات.. ناگهانی در دلش به جولان افتاد که دست و پایش سست شد و آرام کنار دیوار سر خورد و نشست.

مایک که متوجه ی او شده بود با تعجب پرسید: آقای مجستیک.. شما؟؟؟

ولی ادوارد حالش بدتر از اینها بود که بتواند جواب بدهد و این حالت باعث فکر های بد در ذهنش مایک می شد.. به طوری که ناگهان به سمت او حمله کرد و از یقه اش بالا کشید و گفت: میگم تو اینجا چی میخوای مردک؟

این عکس العمل از مایکی که نسبت به بقیه روشن فکر تر بود و با هر گونه رابطه ای مشکل نداشت کمی جای تعجب داشت...!

لورا زودتر از بقیه به کمک ادوارد شتافت و گفت: ولش کن مایک.. چیکار میکنی؟؟؟

-من میخوام بدونم این مرد اینجا چی میخواد؟ پشت در اتاق خواهر من.. با این حال...!!

لورا ادوارد را از چنگ مایک رها کرد و گفت: حالش خوب نیست.. نمی بینی؟ مطمئنم ادوارد جواب منطقی برای اینجا بودنش داره..

لورینس با کنجکاوی پرسید: تو اسمشو از کجا میدونی..؟

-انتظار داری اسم برادرمم ندونم..!؟

هنوز کسی چیزی نگفته بود که چراغ بالا در سبز شد و لحظاتی بعد دکتر از آن خارج شد هر چند که با دیدن ادوارد و لورا با آن حال آشوبته تعجب کرد ولی گفت: خطر رفع شد..

صدای نفس رها کردن جمعیت باهم دوباره باعث تعجب دکتر شد و او یا سردرگمی پرسید: شوهر این خانم کیه؟؟ همه ساکت بودند..

دکتر دوباره با سوءظن پرسید: پدر بچه کیه؟؟

ادوارد نمیدانست چه نیرویی باعث شد سینه سپر کند و بگوید: من!

اما این را میدانست که مشت های محکم و پی در پی مایک بر سر و صورتش بدجور درد داشت...

لیزی.....:

چشم هامو باز کردم و خمیازه ای کشیدم..

هنوز خوابم می آمد.. خواستم دست هامو باز کرده و کش و قوسی به بدنم بدم که با سوزش پشت دست چپم چشم هامو باز کردم و با دیدن سوزم سرمی ک به دستم وصل بود.. چند ثانیه طول کشید تا همه چیز یادم بیاد.

احساس میکردم تمام دنیا آوار شده روی سرم.. تن و بدنم انگار زیر خروار خاک گیر مانده باشند بر روی هم فشار می آوردند. بغض چون توپ بستکتبالی راه گلویم را گرفت و نفس کشیدنم به شمار افتاد.

دستی به شکمم کشیدم.. انگار نبود یکی شونو کامل حس میکردم.. اول اشک هام جاری شدند و لحظاتی بلند بغضم با صدای بلندی شکست.

در باز شد و گروهی باهم داخل هجوم آوردند داخل...

در بین جمعیتی که داخل شده بودند.. ادواردی که از همه وضع ازش خراب تر بود توجه ام را به خود جلب کرد.

سر و صورتش کبود بود و گوشه ی چشمش چسب زخمی زده بود که بدجور قیافه اش را توی ذوق میزد.

اما تمام این آنالیز کردن ها 1 دقیقه هم طول نکشید چرا که با مسکنی که در سیرم متصل به دستم تزریق شد دوباره به خواب رفتم...

چشم هام باز و به نقطه‌ی نامعلومی در سقف خیره بودند.

سرم پر از افکار درهم و برهم بود.. به همه چیز و هیچ چیز فکر نمی‌کردم..!

گاهی آرام آرام اشک می ریختم تا کسی متوجه ام نشده و خلوت‌م را برهم نزنند. اما دقایقی بعد وقتی در باز شد فهمیدم زیاد هم قرار نیست همه چیز بر وفق مراد من باشد.

صدای قدم‌های محکم و سریع او را از هر فاصله‌ای می توانستم تشخیص بدم.. وقتی چهره اش درست رو به رویم قرار گرفت فهمیدم درست حدس زده‌ام.

نگاهم را از نگاهش نگرفتم و همانطور خیره به او که با کنترل داشت تخت را به حالت نشسته در می آورد خودم را کمی جا به جا کردم.

وقتی طبق عادت اش چندین معاینه ساده انجام داد صندلی کنار تختم گذاشت و روی آن نشست و همانطور خیره مانده به من..

هیچ کدام چیزی نمی گفتیم!

از همان لحظه‌ای که بیدار شده و اتفاقات چند ساعت پیش را به یاد آوردم می‌توانستم حدس بزنم که از همه چیز با خبر شده است.

انگار بدببیری‌های من مثل سیل ناگهان شروع کردند به باریدن بر زندگی ام..

کمی روی صندلی اش جا به جا شد و گفت: حالت بهتره؟ درد نداری؟

چند دقیقه به صورت کنجکاوش نگاه کردم و با بغض جواب دادم: درد دارم!

نگران از جایش برخواست و سوال‌های مکرر اش را شروع کرد که کجام درد میکنه و زمانیکه جوابی نگرفت پرسید: لیزی.. عزیزم به من بگو.. کجات درد میکنه؟؟

دستم را بلند کردم و روی قلبم گذاشتم و گفتم: اینجام.. اینجا درد میکنه..

با ناراحتی به صورتم نگاه کرد که اشک ریزان ادامه دادم: یک تیکه ازش کم شده.. خیلی درد میکنه.

سریع به سمتم آمد و سرم را در آغوش گرفت و نوازش کنان و زمزمه وار گفت: هیششش عزیزم.. آرام باش..

لب هایش خفه ام کرده بودند..

کمی تقلا کردم ولی بخاطر تحلیل رفتن انرژی زیادم موقع جیغ زدن هایم نتوانستم ازش جدا بشم..

نمیدونم چقدر گذشت که شروع کردم به همراپی اش.. او میان بوسه هایش گاهی زمزمه میکرد بگو که دوستم داری.. بگو من پدر بچه اتم.. بگو منو میخوای..

و من در حالیکه در بوسیدن همراهی اش میکردم دائم انکار میکردم!

بوسه هایش از لبانم به سمت گونه و گردنم رفت و من در حالیکه به نفس نفس میزدم غرق لذت چشمانم را بسته بودم.

وقتی لبانش پشت گوشم قرار گرفت آروم زمزمه کرد: ویارت چی بود؟

مثل خودش زمزمه کردم: بوی تن تو..

شتابان کت سفیداش را از تن اش کشید و در حالیکه همچنان گردنم را می بوسید پرسید: وقتایی که نبودم چیکار میکردی؟؟

-از پشت در بوت میکردم..

پیراهن ابی مردانه اش را از تنش خارج کرد و نیمه برهنه دوباره شروع به بوسیدنم کرد ولی اینبار من مست بوی تنش بودم و بی قرار نفس های عمیق می گرفتم طوری که نفس ام به منقطع شد و ادوار در در حالیکه دستانش را دو طرف صورتم قرار میداد و موهایم را از روی صورتم پس میزد گفت: آروم عزیزم.. آروم.. من اینجام.. من کنارتم..

با بغض نالیدم: شب هایی که نبودی ولی ویار میکردم.. خیلی اذیت میشدم!

پیشانی ام را بوسید و گفت: دیگه نمیزارم اذیت شی مامان کوچولو..

باشنیدن کلمه ی مامان لبخندی بر لبانم نشست که عمرش چند لحظه بیشتر نبود.. ادوارد که انگار متوجه حال بدم شد بوسه ای دیگر بر لبانم زد و گفت: بهش فکر نکن.. اتفاقیه که افتاده..

عصبی شدم از اینکه اینقدر راحت درباره ی مرگ بچه ام حرف میزد برای همین از میان دندان های کلید شده ام گفتم:

اینقدر راحت در مورد مرگ بچه ی من حرف نزن..

بازم موهامو نوازش کرد و گفت: تو یک بچه ی دیگه داخل شکمت داری شیرینکم.. بهتر نیست به فکر اونم باشی.. این همه خشم و ناراحتی.. اذیتش میکنه..!

با حرفش آروم شدم و به فکر رفتم.. راست میگفت!

درسته یکی از دوقلوهای عزیزم نیست.. ولی اون یکی که هست.. باید مواظبش باشم..

بالب هاش دوباره منواز فکر و خیال خارج کرد و من دوباره با شتاب و بی قرار همراهی اش کردم.

بوی تنش را تند تند می بلعیدم و دستانم را در موهایش فرو میبرد!

نمیدانم چقدر گذشته بود که از هم جدا شدیم.. البته من رهایش کردم چرا که حس کردم گردنش شکست.. ولی او هیچ چیزی نمی گفت و تنها با مهربانی نگاهم میکرد.

وقتی راست شد با ترس از اینکه بره و من دوباره شب را در تب بوی تنش سر کنم گفتم: کجا؟؟؟

لبخندی زد و گفت: جایی نمیروم ماما کو چولو.. میخواستم پیراهنمو بیوشم و کنارت دراز بکشم.

باشنیدن این حرف لب هایم به شدت کش آمدند و ادوارد در حالیکه لپم را می کشید گفت: اینقدر دلبری نکن.. میخورمت ها..!!

و زمانیکه سرم روی سینه اش گذاشته بود و غرق لذت و آرامش بودم به این فکر کردم که من کی دلبری کردم!!

سوم شخص ::::

پسرها در اتاق لورا نشسته بودند و مایک به طور عجیبی همچنان عصبانی به نظر میرسید.

هرچقدر برایش توضیح میدادند موضوع چیزی فراتر از سوءبرداشت اوست انگار که نمی توانست قبول کند. و البته کسی از درون او خبر نداشت.. کسی نمی دانست چه بر مایک خوش گذران گذشته است که او اینچنین آشوفته است.

گری در حالیکه تقریباً روی مبل وارفته بود پرسید: چطور باور کنم برادرت با اینکه خودش متخصص زنانه متوجه ی این موضوع نشده است!!؟

و لورا واقعا دیگر دلش میخواست سرش را بر دیوار بکوبد. باز هم حرف های تکراری.. باز هم قسم یاد کردن که نه او از هویت پدر بچه باخبر بوده است نه ادوارد از هویت فرزندانش..

لورا نفس عمیقی گرفت و گفت: پسرها کافیه.. شما اینقدر غرق در خواهر تون هستید که کاملاً واقعیت را فراموش کردید.. تصمیم لیزی اشتباه بوده!

مایک غرید: کاره اون مردک درست بوده؟؟؟ خوابیدن در مستی با یک دختر باکره درست بوده؟؟؟

لورینس شانه ی مایک را فشرد و گفت: خون سرد باش مایک..

مایک از جایش برخاست و با صدای بلندی ادامه داد: چطور خونسرد باشم؟ هان! معلوم نیست لیزی چقدر اذیت شده.. معلوم نیست اون مردک مست عوضی چطور باهاش رفتار کرده!! اصلا لیزی باید یک آزمایش ایدز بده!! اینبار همه شگفت زده شدند از جدیت کلام مایک در مورد آزمایش ایدز..

لورا که اندکی می توانست حدس بزند مشکل مایک چیست گفت: من می توانم مدارک پاک بودن ادوار درو نشونت بدم مایک.. ماهر 6 ماه یکبار چک آپ عمومی می کنیم خودمونو!!

مایک چند دقیقه عصبی در اتاق قدم زد و در نهایت کلافه اتاق را ترک کرد و لورینس با تکان سر به دنبال او رفت.

مت به سمت لورا برگشت و لورا با دیدن نگاه خیره ی او پرسید: چیه؟؟؟

-هیچی.. فقط دارم فکر میکنم از این به بعد چی میشه؟

-چی میخواد بشه؟ مگه قرار بود چیزی بشه؟!

-لیزی همیشه از روزی که پدر بچه هایش از وجود آنها با خبر بشه می ترسید و دائم در دل آرزو میکرد چنین روزی پیش نیاید.

-یعنی چی؟! یعنی او قصد نداشت هرگز به برادرم در مورد بچه هاش بگه؟

-لیزی چنین قصدی داشت.. بین آنها هیچ عشقی نبوده.. اون رابطه هم تنها یکبار و در یک شب بوده و تمام!

-این خیلی مسخره ست.. ادوارد پدرشه.. اون حقشه که برای بچه اش پدری کنه..!

-پدری کنه؟! یعنی اون این بچه رو می پذیره!

-وای مت... تو این همه بدبینی راز کجایم آوری؟ به قیافه ی برادرم میخوره از آنها بی باشد که در مقابل چنین موضوعاتی بی مسولیت باشد..؟

-ظواهر گول زننده اند...

لورا که دید مت همچنان روی حرف خود است به گری نگاه کرد و گفت: تو یک چیزی بگو..!

گری جواب داد: جز روز زایمان.. فقط یکبار دیگر خواهرم را اینجا ببینم.. گردن برادرت را خواهم شکست.. این حرف را کاملا جدی بگیر و به اون برادرت هم برسون!

ادوارد.....

از سرمایی که دیگر داشت غیر قابل تحمل می شد بیدار شدم و با دیدن لیزی در آغوشم لبخندی زدم..

یک لحظه از خودم جداش کردم و سریع پیراهنم که پایین افتاده بود را پوشیدم و دوباره او را که در خواب اخم کرده بود در آغوش کشیدم.

با اینکه بعد از حرفهایی که ساعاتی پیش بارم کرد نباید کنارش می ماندم ولی می دانستم که راهی برای رفت نداشتم.. حالا که میدانستم فرزندم در شکم اوست امکان نداشت رهایش کنم.

با فکر کردن به بچه ام احساس کردم قلبم پر شد از خوشحال و مانند فنجانی که چای زیاد داخل آن بریزی و سرشار شود قلبم سرشار شد و تمام وجودم را حس خوب در بر گرفت.

آرام دستم را در جایی که تصور میکردم باید فرزندم قرار داشته باشد بردم و لمس کردم و باز هم احساس کردم تمام وجودم را حس خوب در بر گرفت.

موهای لیزی را بوسیدم و بیشتر به خودم فشردم.. شیرینک خود بود این مامان کوچک.. امکان نداشت از دستش بدهم! در خواب صداهای نامفهومی از گلویش خارج کرد و بینی اش را به سینه ام کشید و در نهایت یک نفس عمیق و لبخندی که روی لبانش جای گرفت..

از ته دل خدا را شکر کرد که به بهانه ی و یار میتوانم هر چقدر میخواهم کنارش باشم.

ناخواسته صدا زد: لیزی؟

و در کمال تعجب جواب شنید: هوم!

لبخندی زدم و گفتم: چندتا دوستم داری؟

ولیزی خواب و بیدار بالب هایی که به سینه ام چسپیده بودن جوابی داد که اول نا مفهوم بود ولی بعد از چند دقیقه فهمیدم گفته یکی..

اول لبخند زدم ولی بعدا کمی دلخوری گفتم: چقدر کم..

- ولی من خیلی دوستت دارم.

باز هم او جواب مبهمی داد که چند لحظه بعد فهمیدم گفته: منم دوست دارم.

باز خوبه حداقل دوستم داره.. خم شدم پیشانی اش را بوسیدم.. دوباره بوسیدم.. یکبار دیگه..

بوسه هایم ناخواسته به سمت پایین رفتند و وقتی به لبانش رسیدند دیدم که او هم در خواب دارد همراهی ام میکند..البته ناشیانه تر از بیداری اش..ولی من همین ناشیانه هایش را دوست داشتم.

به پهلو خوابیدم و در حالیکه موهایش را نوازش میکردم لب هاشو به بازی گرفتم او هم گاهی به بوسه هایم جواب میداد ولی در کل معلوم بود که خوابه!

بلاخره بعد از چند دقیقه رهاس کردم و سرم را روی سرش گذاشتم و نفس عمیقی از موهایش گرفتم و زمزمه کردم: تو بعضی وقت ها و یار میکنی که دلت بوی تن مرا میخواد..اما من چی بگم که هر لحظه دلم این بوی دل انگیزات را میخواهد..!!!

گونه ام را به موهایش کشیدم و به این فکر کردم از این به بعد چیکار میشه؟
چیکار باید بکنم..!؟

مطمئنن اولین کار پیدا کردن جایگزینی برای خودم خواهد بود تا به این سفر نیجریه برود..از این قرار داد..از پولش..از ثوابش..از همه چیزش بدم آمده بود..

همین قرار داد باعث شد یکی از بچه هایم را از دست بدهم..با فکر کردن به بچه هایم دو حس مختلفت در دلم می نشست..اول خوشی و بعد غم..!یکاش هر دوی شان بودند تا روی دو تخم چشمم میگذاشتمشان..

اما باز هم ناشکری نکردم و همینی که مانده است هم تاج سرم است..عزیزه دلم است.

از لحظه ای که فهمیدم پدر شده ام آنقدر احساس قدرت میکنم که انگار به ریاست جمهوری رسیده باشم!

یعنی همه ی پدرها همینطوری هستند؟!!

خواب می آمد ولی خوابیده نمیتوانستم!

اول اینکه باید متوجه لیزی می بودم تا سرم از دستش خارج نشود و به محض تمام شدن از دستش می کشیدم و دوم اینکه بدنم درد میکرد و انگار حالا که از آن گرمی اولیه خارج شده است متوجه شدم که چقدر مشت های محکمی نوش جان کردم.

غیرت برادرانه مایک ستودنی بود اما من کاملاً حس میکردم او از جای دیگری دلخور است، و گرنه که این اتفاق با همه بی برنامه بودنش کاملاً دلخوا بود و من اصلاً به یاد ندارم لیزی بی میل بوده باشد!

ساعت 6 صبح بود که بلاخره سرم لیزی تمام شد و منم با سعی بر نادیده گرفتن درد بدنم سعی کردم بخوابم که برای 2 ساعت بیشتر موفق نشدم چرا که لیزی بیدار شده بود و دائم مانده بچه گربه ای بینی اش را به سینه ام می کشید.

لبخندی زدم و در حالیکه موهایش را دست می کشیدم گفتم: صبح بخیر پیشی کوچولوی من!

همانطور که تصور میکردم با شنیدن این حرف اخم هایش در هم رفت و گفت: دیروز که شیرینکت بودم!

- خوب اونم هستی! با شیطنت ادامه دادم: اینم هستی..

خودش را بالا کشید و در حالیکه چانه ام را با انگشت اش دست می کشید گفت: گرسنه!!

از تخت خارج شدم و همانطور که کت سفیدم را می پوشیدم گفتم: شانس آوردی که 30 فیصد از اسهام اینجا را سال پیش خریدم و گرنه الان بخاطر این قانون شکنی اخراج بودم.

با تعجب نگاهم کرد که گفتم: شما انگار بهت بد نگذشته.. متوجه موقعیت من نیستی اصلا.

بازم با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد که دلم بی قرار شد و تقریباً بهش حمله کردم...

لیزی.....

گرسنه ام بود ولی به هیچ عنوان حاضر نبودم از این لذت صبحگاهی بگذرم..

نفس کم آوردم، برای همین لحظه ای ازم جدا شد ولی دوباره سرشو خم کرد..

اینبار با تقه ای که به در خورد از هم جدا شدیم و ادوارد خون سرد بود یا شاید تظاهر به خونسردی میکرد ولی من مانده مجرم هایی که در عین ارتکاب جرم گیر میوفتاند دست پاچه بودم و دائم سعی داشتیم رد نامرئی که حس میکردم از آن بوسه بر لبانم نشسته است را پاک کنم تا کسی که پشت در است متوجه آن نشود!

ادوارد را لبخند دستم را گرفت و پایین آورد و گفت: کندی پوست شو.. نکن..!

پرستار داخل شد و با دیدن ادوارد بالای سرم که مصلحتی چارت اطلاعات صحی مراد در دست داشت را دید لبخندی زد و خوشحال از اینکه ادوارد کار او را آسان کرده است چندین سوال کرد و در نهایت از اتاق خارج شد.

اما هنوز هیچ کدام مان چیزی نگفته بودیم که در باز شد و اینبار لورا و لورینس داخل شدند.

لورینس به سمتم آمد و پیشانی ام را عمیق بوسید و پرسید: حالت خوبه؟ سرم را تکان دادم و ناگهان دوباره یاد این افتادم که دیگر یکی از بچه هایم زنده نیست و بغض کردم! و لورینس تیز بین سریع متوجه این موضوع شد و در حالیکه موهایم را

دست می کشید گفت: خداروشکر بخیر گذشت... دکتر میگفت حال دخترت کاملاً خوبه، البته به این شرط که مامان کوچولوی عجولش بیشتر متوجه اش باشد.

نفسم در سینه حبس شد!

دخترم..

در حالیکه چشمانم را نم اشک در بر میگرفت پرسیدم: اونی که تلف شد چی بود؟

لورا به جای لورینس جواب داد: پسر بوده.

آه عمیق و سوزناکم در نفس عمیق و کلافه ادوارد گم شد..

اشک هایم دونه دونه شروع کردن به باریدن.. آنها جمل بودند.. یک دختر و یک پسر.. دقیقاً همان چیزی که از خدا همیشه میخواستم.. زندگی کاملی که همیشه تصور میکردم حالا ناقص بود.. یکی از دو قلوهایم کم بود.

لورینس اشک هایم را پاک کرد و گفت: لیزی گریه نکن.. بخاطر خدا.. به دخترت فکر کن.. این حال تو روی اونم تاثیر میگذاره عزیزم..

لورا هم حرف لورینس را تایید کرد و دقایقی دیگر هر سه شان از اتاق خارج شدند.

لورینس از ادوارد خواست با او بیاید و مطمئناً آنها حرف های زیادی داشتند که باهم بزبند، البته بدون وجود مایک خشمگین و عجیب و غریب..!

لورا هم دقایقی پیشم ماند و با حرف های حاشیه ای سعی کرد ذهنم را از پسر دور کند و در نهایت او را هم خواستن و مجبور شد برود.

دراز کشیده و باز هم به نقطه نامعلومی در سقف خیره بودم که دوباره در باز شد و اینبار مایک و مت داخل شدند.

مایک تعداد زیادی بادکنک و عروسک و البته بسته های لواشک و ترشیجات دیگر در دست داشت و در حالیکه سر صدا کنان به سمتم می آمد اول بوسه ای بر گونه ام کاشت و بعداً بوسه ای بر شکمم جایی که تصور میکرد باید دخترم قرار داشته باشد زد مت هم پیشانی ام را بوسید و دستم را گرفت، پسرها ساعتی را کنارم بودند و مایک واقعا توانست دوباره مرا بخنداند و این حس خوب را در وجودم زنده کند خداروشکر کنم بخاطر چیزهایی که فعلاً دارم.

میتوانست شرایط از این بدتر هم باشد و میتوانست هر اتفاق ناگوار دیگری هم بیوفتد.

دستم را روی شکمم گذاشتم و خطاب به دخترم گفتم: هیچ وقت نمیذارم اتفاقی برات بیوفته لوسی کوچولوی من.. هیچ وقت!

همان لحظه در باز شد و ادوار دسینی به دست وارد شد و گفت: مادر و دختر بدون من خلوت کردین؟!!

نمیدانم این حس های ضد و نقیض به چی خاطر بود ولی هر لحظه یک جور با ادوار در خورد میکنم و آن لحظه که او خود را جزیی از خانواده کوچک دو نفره من خواند علیه اش جبهه گرفتم و گفتم: تو را برای چی باید به خلوت خودمان راه بدهیم؟!!

حاضرم قسم بخورم که فرار کردن خون از زیر پوست ادوار در را برای لحظاتی دیدم ولی او سریع به خود آمد و گفت: نمیدونم.. گفتم شاید دختر کوچولوم دلش برای باباش تنگ شده باشه.

لعنتی.. دلم نمیخواست او اینقدر پر رو باشد و هی خودش را به من بچسپاند!

جدا از و یار و حشتناکم و اینکه بعضی وقتا از شهوت زیاد خواهان او می شدم دیگر نمیتوانستم رویش حساب کنم، ادوار در خوب بود.. خوشتیپ بود و به نظر به شدت مسولیت پذیر به نظر میرسید..

اما شاید آگاهی کم من از او زندگی شخص اش، اینکه با مدل های زیبا قرار میگذاشته و شایعات در مورد زندگی زناشویی نا موفق اش و طلاق اش چیزهایی بود که نمیگذاشت بگذارم زیاد به حریم خصوصی احساسات من نزدیک شود.

او برعکس من که یک زندگی با ثبات و پایداری میخواستم یک زندگی لنگ در هوا داشت.. با همه پولداری و موفق بودنش به نظر میرسید که حتی ثبات شغلی هم ندارد!

فکر کردن به او واقعا زمان و حوصله میخواست که من نداشتم.. برای همین بحث را تغییر دادم: کی مرخص میشم؟

سینی غذا را روی پاهایم قرار داد و گفت: هر وقت ناهار تو بخوری و یک چکاب کامل دیگر بشوی و اگر مشکل نبود و خطر رفع شده بود مرخص هستی.

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم، به سینی غذا خیره شدم ولی نگاه سنگین او را روی خودم حس کردم برای همین سرم را بلند کردم و پرسیدم: چیه؟

لبخندی زد و گفت: هیچی!

- چرا اینطوری نگاه میکنی؟!!

لبخندش عمیق تر شد: چطوری؟

- همینطوری دیگه.. بهم نگاه نکن!

رویش را بر گرداند و گفت: باشه، بفرما.. خوبه!

به نیم رخش که چشم زخم روی ابرویش قرار داشت خیره شدم و بلاخره پرسیدم: چه بلایی سر صورتت آمده؟!

دوباره به سمتم برگشت و گفت: نازشصت برادرته!

با چشمان گشاد شده پرسیدم: مایک؟

- انگار دقیقا می شناسی کدومشون از همه بی اعصاب تره.. آره کار خودشه..

- چرا؟

- وقتی دکتر از اتاق خارج شد و پرسید پدر بچه کیه؟ سینه سپر کردم و گفتم من! که ناگهان مشتت جایزه گرفتم و البته مشت های دیگر..

- چرا زدت؟

- نمیدونم.. فقط فحش میداد و میزد..

ابرویی بالا انداختم و به خاطر سپردم که حتما از مایک پرسیم چرا چنین عکس العملی نشان داده است، به هر حال او از همه روشن فکر تر بود و واقعا به روابط دختر و پسر آن هم از هر نوعی اهمیتی نمیداد.

در حالیکه با فاشق سوپم رازیر و رو می کردم ناخوداگاه پرسیدم: حالا چی میشه؟

کنار تختم نشست و در حالیکه دستم را گرفته و باشصت خود پشت آن را نوازش میداد

گفت: هر چیزی که تو بخوای!

من واقعا چی میخواستم؟!

یک خونه کوچیک با چند تا بچه قد و نیم قد که در حیات سر سبز آن با حیوان خانگی بازی میکردند و صدای جیغ و خنده شان به هوا رفته بود.. من یک خانواده کامل میخواستم.. ولی به نظر نمی رسید ادوارد کسی باشد که بتواند آن خانواده ای را عرضانی من کند.

مطمئننا او حاضر نبود آرامش تجملاتی خود را با چندین بچه از بین ببرد.. او حاضر نبود اپارتمان گران قیمت و شیک اش را در خیابان تایمز رها کرده و در یک شهرک آرام خانه ای کوچک خریداری و کنار من و فرزندان مان زندگی کند و هر روز برای رفتن به سر کار یک ساعت راننده گی کند.

نه او هرگز شخصی که کامل کننده خانواده‌ی کوچک من باشد نبود..

هر چند من خانواده‌ای داشتم.. برادرانم بودند.. دوست‌شان داشتم..

ولی این دوست داشتن هرگز حقیقت اینک ماهمه پرورشگاهی بودیم و هیچ کدام هم خون هم نبودیم هرگز تغییر نمی‌کرد و از آن گذاشته من از روابط جدی گری و لورینس بادوست دختران خارجی شان باخبر بودم و شاید به زودی خبر تشکیل یک خانواده کوچک را می‌شنیدم و در نهایت هر چهار آنها از دواج خواهند کرد و خانواده‌ای جداگانه اختیار خواهند کرد.

من هم باید به فکر می‌افتادم.. هنوز 23 سالم بود و برای این چنین فکرهایی به نظر کم سن به نظر می‌رسیدم ولی فعلا که این افکار چون خوره‌ای در مغزم رفته و سلول‌های خاکستری مغزم را می‌خورد..!

- وقتی دکتر از اتاق خارج شد و پرسید پدر بچه کیه؟ سینه سپر کردم و گفتم من! که ناگهان مشتی جایزه گرفتم و البته مشتی‌های دیگر..

- چرا زدت؟

- نمیدونم.. فقط فحش میداد و میزد..

ابرویی بالا انداختم و به خاطر سپردم که حتما از مایک پرسم چرا چنین عکس‌العملی نشان داده است، به هر حال او از همه روشن فکر تر بود و واقعا به روابط دختر و پسر آن هم از هر نوعی اهمیتی نمیداد.

در حالیکه با فاشق سوپم رازیر و رو می‌کردم ناخودآگاه پرسیدم: حالا چی میشه؟

کنار تختم نشست و در حالیکه دستم را گرفته و با شصت خود پشت آن را نوازش میداد گفت: هر چیزی که تو بخوای!

من واقعا چی می‌خواستم!؟

یک خونه کوچک با چند تا بچه قد و نیم قد که در حیات سرسبز آن با حیوان خانگی بازی می‌کردند و صدای جیغ و خنده شان به هوا رفته بود.. من یک خانواده کامل می‌خواستم.. ولی به نظر نمی‌رسید ادوارد کسی باشد که بتواند آن خانواده را ارزانی من کند.

مطمئننا او حاضر نبود آرامش تجملاتی خود را با چندین بچه از بین ببرد.. او حاضر نبود اپارتمان گران قیمت و شیک‌اش را در خیابان تایمز رها کرده و در یک شهرک آرام خانه‌ای کوچک خریداری و کنار من و فرزندان مان زندگی کند و هر روز برای رفتن به سرکار یک ساعت راننده‌گی کند.

نه او هرگز شخصی که کامل کننده خانواده‌ی کوچک من باشد نبود..

هر چند من خانواده ای داشتم..برادرانم بودند..دوست شان داشتم..

ولی این دوست داشتن هر گز حقیقت اینکه ماهمه پرورشگاهی بودیم و هیچ کدام هم خون هم نبودیم هر گز تغییر نمیکرد و از آن گذاشته من از روابط جدی گری و لورینس بادوست دختران خارجی شان باخبر بودم و شاید به زودی خبر تشکیل یک خانواده کوچک را می شنیدم و در نهایت هر چهار آنها از دواج خواهند کرد و خانواده ای جداگانه اختیار خواهند کرد. من هم باید به فکر می افتادم..هنوز 23 سالم بود و برای این چنین فکر هایی به نظر کم سن به نظر می رسیدم ولی فعلا که این افکار چون خوره ای در مغزم رفته و سلول های خاکستری مغزم را میخورد..!

سوم شخص :::::

لورا همراه ادوارد در اتاقش نشسته بود و هر دو در سکوت به سر می بردند تا اینکه بلاخره لورا گفت: مطمئنی که این بچه توهه!؟

ادوارد دستی به صورتش کشید و گفت: آره

لورا کلافه تر از او پرسید: چطور امکان داره؟! آخه 4 سال پیش اون همه آزمایش اون همه دوا و درمان هیچ جوابی نداد..خودتم نا امید بودی..

ادوارد سرش را تکان داد و گفت: میدونم..میدونم..همه این چیزها رو میدونم..ولی الان مطمئن هستم اون بچه مال منه!
- یعنی میخوای بگی حرف های آن مرتاز هندی درست بوده!؟

- شاید..

لورا از جایش برخاست و در حالکیه قدم میزد گفت: ادوارد آخه من خودم اون آزمایشات رو از تو گرفتم، در آنها واضح بیان شده بود که تو عقیم هستی..

ادوارد به سمت او برگشت و گفت: نمیدونم..خیلی گیج شدم...ولی یک چیز رو خوب میدونم..اونم اینکه این بچه مال منه!
- اگر بالیزی دوست نبودم و این مدت آن همه ساده گی و بی غل و غشی اش را ندیده بودم حتما باهات مخالفت میکردم که این دختر با کس دیگر هم خوابیده است و این بچه تو نیست..ولی متاسفانه نمیتونم و همین باعث میشه بیشتر سردرگم بشم..چطور امکان داره آخه..؟

ادوارد بیشتر در مبل رها شد و گفت: شاید در آزمایش های آن زمان اشتباهی رخ داده باشد.

لورا عاقل اندر سفیبه به او نگاه کرد که ادوارد لبخندی زد و گفت: دارم احتمالاً رو می سنجم خوب!

لورا همانطور که دوباره پشت میز می نشست پرسید: حالا میخوای چیکار کنی؟

- خوشحالی!

- منظورم بالیزی و بچه ست..

بعد از پرسیدن این سوال لورا به ادوارد نگاه کرد که لبخندی آرام آرام بر لبانش نشست و عمق آن بیشتر و بیشتر شد.

- خوب؟! -

- برنامه های خوبی دارم.

- به عنوان خواهرت فکر میکنم حق داشته باشم که بدانم برنامه هایت برای آینده چیست..

لورا با احتیاط پرسید: دوستش داری؟

لبخند ادوارد واقعا بزرگ شد، طوری که الاشه های دهانش درد آمدند.

لورا با کلافگی از سکوت او پرسید: این لبخند احمقانه ات را پای چی بگذارم؟! -

اینبار ادوارد از جایش برخاست و گفت: نمیدانم.. هر چیزی که دلت میخواهد.

- دل من میخواهد آن کله پوکت را بر دیوار بکوبم.. دارم ازت جدی میپرسم.. برنامه لعنتی ات برای آینده چیست؟

- گفتم که نمیدانم..!

لورا هم از جایش برخاست و در حالیکه چندین پرونده از مریضانش را بر میداشت تا به آنها سر بزند گفت: بهتر است قبل از آنکه دیر بشود بدانی که برای آینده ات چی میخواهی.. دیگر داری پیر می شود.. جناب آقای تازه پدر شده..!

ادوارد با صدا خندید و گفت: اینقدر حسود نباش.. تو خودت یک دختر داری.. نمیخواهی من هم یک دختر داشته باشم؟! -

لورا برای لحظاتی از شدت احمقانه بودن این حرف ادوارد ایستاد و به او خیره شد و در نهایت با تکان سر و گفت: من یک خانواده دارم.. یک خانواده کامل.. اما تو چی داری!!! -

او از اتاق خارج و با افکاری درهم و برهم ادوارد را تنها گذاشت!

ادوارد چند دقیقه سعی کرد افکارش را منسجم کند و کمی عمیق تر به حرفهایی که بین او و خواهر رد و بدل شده بود فکر کند ولی در نتیجه هیچ چیزی آیدش نشد و او با گیچی از اتاقش خارج شد.

از ته راهرو دید که لیزی بالباس های شخصی اش در حالیکه به مت تکیه داده است و دیگر برادرنش با محبت و نگرانی همراهی اش کرده و او را به سمت خروجی بیمارستان می برند.

آنها یک خانواده بودند.. نبودند؟!!

مت با گرفتن دست لیزی سعی داشت به او حس امنیت انتقال دهد و مایک در حالیکه چون شاهینی تیز بین اطراف رامی نگریست سعی داشت از او محافظت کند. گری با گام های محکمی که طنین افکن بیمارستان بود این حس را به او انتقال میداد و لورینس همیشه محافظه کار بابتی قیدی کت روی کلت سیاه رنگش را قلب رانده بود تا کسی جرات نزدیک شدن به آنها را نداشته باشد.

آن چهار برادر را چه شده بود؟ مگر کسی قصد جان خواهر شان را کرده بود؟!!

ادوارد قبضه خورد در آن همه محبت و نگرانی و یاد خود و لورا افتاد..

لورا از 13 سالگی به کالیفورنیا نزد مادر بزرگش رفته و همانجا درس خوانده و مدرکش را همانجا گرفته بود و همانجا هم ازدواج کرده بود. او تنها هشت ماه بود که برگشته و در نیویورک زندگی میکرد. آن هم بخاطر اینکه مادر بزرگشان فوت کرده بود و لورا دیگر به گردن کسی دینی نداشت تا در آنجا بماند.

قبل از آن خواهر و برادر تنها زمانی همدیگر را دیدند که ادوارد از دواج میگرد، درست در روز عروسی که البته ادوارد آنقدر غرق در رسیدن به رویای نوجوانی اش (اندریا - دختر عمویش) بود که خاطرات بسیار محوی از حضور لورا در ازدواجش را به یاد داشت.

پدرش که 12 ماه سال را در سفر بود دائم به هتل های زنجیره ای اش سر میزد و مادرشان هم که طلاق گرفته و مدت زیادی بود از دواج مجدد کرده و زندگی خوب و آرومی را کنار همسر و دو فرزند نوجوانش (صوفیا و لیندا) داشت. در یک شهر روستایی ایالت دالاس!

و ناگهان حقیقت همچون وزنه ای بر قلبش نشست.. آنها خانواده ای نداشتند... از همان اول هم خانواده ای نداشتند و حالا که بزرگ شده بود، او تخصص داشت، کار داشت، شرکت داشت، سهام داشت، پول داشت، خانه داشت، ماشین های گران قیمت داشت.. ولی در حقیقت او آنقدر تنها بود که انگار هیچی نداشت!!!

به لیزی نگاه کرد.. او با اینکه یک دختر پرورشگاهی بود.. ولی یک خانواده داشت.. او برادرانی داشت که حاضر بودند به خاطر یک شب مستی و خوش گذرانی عمدی خواهرشان.. طرف مقابل را تا سر حد مرگ بزنند..

برادرانی که بی توجه به سن و سال و موقعیت اجتماعی شان حاضر بودند برای بهتر کردن حال خواهر شان گریه کنند و التماس دکتر معالج را سر دهند..

برادرانی که بی توجه به شغل حساس شان حاضر بودند اسلحهٔ محافظ خود را به رخ بکشند تا مبادا کسی به خواهر شان چپ نگاه کند.

برادرانی که با جدی ترین لحن و حالت چهره دیگران را به مرگ تهدید میکردند..

لیزی در عین ساده بودن شیک بود و در عین عصبانی بودن شیرین بود!

ناخواسته دلبری میکرد و مطمئننا اگر ادوارد دیر می جنبید کسی روی هوا این دختر را میزد.. و البته که مشخص بود اگر کسی جرات نزدیک شدن به او را نداشت از ترس برادرانش بود که نامحسوس دور او دیوار از رنگ قرمز کشیده بودند تا هر کس و نا کسی نتواند به خواهر شان نزدیک شود.

ادوارد از خود پرسید: پس من چطور توانستم؟!

و خودش جواب داد: کاملاً شانسی بوده!

در ماشین نشسته بودند و لیزی دوباره با شوخی های مایک می خندید، در حالیکه عروسک خرسی صورتی رنگی را در دست داشت و سرش را بر روی کلهٔ خرس تیکه داده بود.

گری که تمام مدت ساکت بود بالاخره پرسید: راستی اسم دخترت رو انتخاب کردی؟

لیزی بانیش باز جواب داد: لوسی..

-چی؟! -

-لوسی.. اسمشو میخوام بزارم لوسی.. آهی کشید و غمگین ادامه داد: تصمیم داشتم اگر دختر و پسر بودند اسم های شان را لوسی و لوناردو بگذارم و اگر هر دو دختر بودند لوسی و روفی و اگر هر دو پسر بودند لوناردو و لوسیوس..

دوباره فضای ماشین را غم در بر گرفت که مایک با فشردن لبانش بر هم سعی کرد جلوی خشمی که داشت فوران میکرد را بگیرد و گفت: اشکال نداره.. من بی صبرانه منتظرم این لوسی رو با خودم ببرم به مهمونی ها..

لیزی با خرس بر سر مایک کوبید و اعتراض گونه اسمش را صدا زد ولی همه در آن ماشین می دانستند که حتی اگر لوسی به سن 23 سالگی هم برسد مایک قدم پای کسی که به او نزدیک شود را خواهد شکست!

لیزی :::::

کنار آمدن با اینکه یکی از فرزندانم را از دست داده‌ام سخت بود ولی بلاخره که باید با آن کنار می‌آمد و هر چه زودتر به همان اندازه برای خودم بهتر!

حوله تن پوش سفید را پوشیدم و از حمام خارج شد و در حالیکه دستم را روی شکمم گذاشته بودم گفتم: نمیگذارم حتی خار به پایت برود دختر کم.. نمیگذارم..

بر روی تخت دراز کشیدم و اشک بار زمزمه کردم: تو فقط بیا.. بیا و تنهایی های مامان رو پر کن.. قول میدم نگذارم چیزی اذیت کند..!

اشک هامو پاک کردم و به سمت میز آرایشم رفتم، موهامو خشک کردم چرا که از سرما خورده گی به شدت وحشت داشتم.. هم از آمپول و قرص خوردن بعد از آن و هم از ضرر های بی شماری که برای زنان باردار و جنین آنها داشت.

لباس راحتی پوشیدم و درون تختم خزیدم، هنوز لحظاتی نگذشته بود که باز هم ویار کردم.. لعنتی!

از تخت خارج شدم، هر چقدر سعی کردم با کارهای متفرقه سرم را گرم کنم نشد، برای همین در نهایت به لورا زنگ زدم:

- جانم لیزی.. چیزی شده؟ مشکلی داری؟!!

خندیدم و جواب دادم: نه.. البته یک مشکل کوچیک دارم..

صدای نگران لورا مرا به رگبار سوالات بست تا اینکه بلاخره ساکت شد و من گفتم: هیچ کدام از اینها نیست.. ویار کردم!

- آه لورا.. خدا نکشتت دختر.. سگته کردم.. فکر کردم برادر زاده ام را طوری شده است.. حالا ویار چی کردی که به من زنگ زدی؟!!

از شنیدن لفظ برادر زاده خوشم نیامد ولی به روی خود نیاوردم و گفتم: من ویار.. از حرفی که میخواست بگوید گونه هایش آتش گرفت.. بوی تن ادوار در آورده ام..

و دستم را بر روی صورتم کشیدم!

لورا خنده بلندی سر داد و بعد از چند دقیقه مسخره بازی گفت آماده باشم تا شب بیاید دنبالم و شام را هم بیرون بخوریم.

خوشحال در حال لباس پوشیدن بودم که گری وارد اتاقم شد و با دیدن من که در حال مرتب کردن موهایم بودم با تعجب پرسید: جایی میری؟ فکر میکردم دکتر گفته بود باید استراحت کنی!

با کمی شرم جواب دادم: ویار کردم..

- ویار چی کردی؟ بگو برم برات بخرم.. نمیخواه تو ببری بیرون!

اینبار احساس کردم واقعا گونه هایم گر گرفتند، در حالیکه سرم را پایین می انداختم گفتم: ویار بوی تن..

نتوانستم ادامه بدهم ولی گری با بروانی بالا جسته پرسید: ویار تن کردی؟؟ این دیگه چه جور ویاریه!!؟؟

با صدایی که به زور خودمم می شنیدمش جواب دادم: ویار تن ادوار در آورده ام!

چند دقیقه سکوت در اتاق حاکم شد تا اینکه گری گفت: لعنتی..و دستی در موهایش کشید و گفت: هرچقدر من ازین مرد

بدم میاد هی یک چیزی او را به این سمت می کشاند..

باشگفتی سرم را بلند کردم و گفتم: ازش بدت میاد؟؟ چرا!!

چشم غره ای به سمتم رفت که سریع حساب کار دستم آمد و گفتم: حالا میتونم برم؟

گری با خشم خرید: خودش میاد دنبالت؟

مظلوم جواب دادم: نه..لورا میاد..

سر تکان داد و گفت: منم باهات میام..!

و من تاییدش کردم..قرار که نبود برویم کارهای خاک بر سری کنیم..فقط می رفتیم جایی که بوی ادوار در احس کنم..از

نزدیک..!

وقتی من و گری شال و کلاه کرده از پله ها پایین شدیم مایک با تعجب پرسید: کجا به سلامتی؟! گری لیزی باید استراحت

کنه..نشیدی دکترش چی گفت؟

گری بابی حوصله جواب داد: لیزی ویار کرده..برای همین دارم می برمش بیرون..

مایک با همان جدیت ادامه داد: خوب خودت برو برایش بخر هر چیزی میخواهد..اصلا اگر حوصله نداری بده مت بخر..

(وای خدا این مایک حتی در جدیت هم شوخ بود!) مت با اعتراض گفت: هسی از خودت مایه بزار..!

گری سری تکان داد و همانطور که سویچ اش را بر میداشت گفت: خانم ویار خوراکی نکرده..

همانطور که به سمت در خروجی میرفت و منم دنبالش بودم ادامه داد: دلش بوی بابای نی نی اشو هوس کرده..!

انگار یک قرن طول کشید تا مایک و مت بتوانند این موضوع را هضم کنند. و در نهایت مایک نعره زد: چــــی!!؟

به من نگا کرد و پرسید: تو دلت هوس بوی تن اون عوضی رو کرده!!؟

در دل نالید خوب چرا اینقدر به ادوار دبیچاره توهین می کنید!! او هر چی بود عوضی نبود.. مگر چه کار اشتباهی انجام داده بود.. جز کمی خوش گذرانی.. او که نمیدانسته با خواهر شما داره شبش را صبح میکنه!!

سرم را تایید تکان دادم که مایک مانده فشنگی از جا پرید و در حالیکه به سمت کت جرم سیاه رنگ اش میرفت گفت: منم میام!

و مت که تنها در سالن مانده بود از جایش برخواست و گفت: من تنها توی خونه چیکار کنم.. منم میام..

نمیتوانستم مخالفت کنم.. داشتیم به سمت ماشین گری میرفتیم که موبایل او زنگ خورد..

-بله لورینس..

-داریم میریم بیرون..

-نه به خاطر خوده لیزیه.. ویار کرده..

-خوراکی نمیخواد.. ویار تن اون دکی (دکتر) را کرده!

-باشه.. عجله کن.. توی ماشین منتظر تم..

وااای جمع مون جمع شد!

پنج دقیقه بعد لورینس هم عطر و گلاب زده در ماشین نشسته بود و نیم ساعت بعد ما پنج نفر همراه ادوارد و لورا دور یک میز 9 نفری نشسته بودیم و من در دورترین نقطه از ادوارد قرار داشتم و سعی داشتم هر طور شده بوی تنش را از همان فاصله هم با بینی ام ببلعم.. ولی نمیشد.. خیلی کم بود.. انگار دخترم در شکمم به حرکت افتاده بود و دائم جیغ جیغ میکرد که بیشتر میخواهد.

مایک طوری به ادوارد نگاه میکرد انگار دارد به یک بیمار روانی که از قضا یک قاتل زنجیره ای هم هست نگاه میکند...!!!

به ادوارد نگاه کردم.. از هر زمان دیگه ای مظلوم تر به نظر میرسید.

مثل یک بره که زیر نگاه خون بار چندین شیر باشد..!

غرق در همین افکار بودم که چیزی آرام به پایم برخورد کرد ولی من ناخواسته بلند گفتم: اوج..

همین باعث شد تقریباً همه نیم خیز شوند.. و باران سوال بود که بر سر من می بارید. آرام قسمت ضرب دیده ی پایم را ماساژ

دادم که صدای خشمگین ولی آرام مایک را کنار گوشم شنیدم: به چی اینقدر خیره شدی!!؟

و تا ته قضیه را گرفتم!

مایک به خاطر نگاه خیره ام به ادوارد ضربه ای به پایم نواخته بود..

چشم غره ای بهش رفتم که چهل برابرش نسیم شد برای همین سرم را پایین انداختم. ولی ظاهراً ادوارد دل و جرات بیشتری نسبت به من داشت چرا که گفت: لیزی برات میلک شیک بگیرم؟

با خوشحالی جواب دادم: البته..

چشمکی تحویلم داد و از جایش برخواست و منم نیم خیر بودم که مایک با همان لحن ترسناک گفت: تو کجا؟؟

با من من جواب دادم: خوب.. خوب منم میخوام برم.. یعنی خوب میخواد برای من میلک شیک بخره.. منم..

– نمیخواد.. بشین تو سرجات!

دوباره سر جام نشستم که ادوارد با همان لحن پر جرات گفت: خودت بیا که هر طعمی میخوای برات بگیرم..

بازم نیم خیز شدم که مایک دوباره گفت: گفتم نمیخواد.. بشین سرجات..

مظلوم سر جام نشستم و به ادوارد و مایک نگاه کردم که با چشمان خود به هم موشک پرتاب میکردند..

بلاخره لورینس به این دعوای چشمی خاتمه داد و گفت: لیزی بلند شو برو..

مایک تقریباً نعره زد: لورینس!!!!

لورینس با همان آرامش نمیدانم واقعی یا ساختگی گفت: آروم باش مایک.. اونها فقط میخوان برن میلک شیک بگیرن.. مگه نه؟؟

من چیزی نگفتم ولی ادوارد گفت: همینطور..

مایک با همان ابروهای پیوسته دستهاشو در هم گره زد و من و ادوارد سریع جیم زدیم قبل از آنکه دوباره آتشی شود..

همین که از زاویه دید آنها خارج شدیم ادوارد دستم را گرفت و مرا در آغوش کشید. انگار که بر روی آتش وجودم آب ریخته باشن آرام شدم.. نفس عمیقی از هوای وجودش گرفتم و بینی ام را به سینه اش کشیدم. ادوارد در حالیکه موهایم را نوازش میکرد گفت: اینجا یکی هوس بغل کرده..

همانطور که بینی ام را به سینه اش چسپانده بودم جواب دادم: اوهوم..

بالبخند جواب داد: هوس منو نکردی؟

بدون تغییر موقعیتم اخم هایم را در هم کشیدم و جواب دادم: نوچ!

خنده ی بلندی سر داد و گفت: چقدر صادق! میخوای بریم توی آلاچیق اون گوشه که خلوته بشینیم..

بازم جواب دادم: اوهوم!

خنده کنان به سمت جایی که اشاره کرده بود رفتیم و همین که روی صندلی هانشستیم.. گارسونی چون جن ظاهر شد و بعد از گرفتن سفارش میلک شیک رفت.

دستاها دور کمر ادوارد گره زدم و به این فکر کردم آیا از این حالت رمانتیک تر هم وجود دارد که ما بنشینیم؟؟؟

ادوارد سرش را بر روی سرم گذاشت و مانند من نفس عمیقی گرفت و در همان حالت که چون دو مار دوره هم پیچیده بودیم پرسید: شب هایی که من نبودم خیلی اذیت میشدی..؟؟

با یاد آوری شب هایی که با و یار او و بدون او سر میکردم گفتم: اوهوم.. خیلی!

بوسه ای بر روی موهایم کاشت و گفت: متاسفم شیرینکم.. قول میدم دیگه نگذارم اذیت بشی..

سرم را تکان داده و همانطور چسپیده به آغوشش به صورتش نگاه کردم و گفتم: قول میدی؟

در حالیکه شیار ابروها و گونه و تا چانه ام را دست می کشید و باعث شدن موهای تنم می گردید مانده خودم جواب داد:

- اوهوم!

لبخندی به رویش پاشیدم که عکس العمل متقابل داشت و در نهایت باعث شد سرش را پایین بیاورد نرم بوسه ای بر لبانم بکارد.

سرش را دوباره بلند کرد و نمیدانم با دیدن چشمان بسته ی من بود یا لبخند جای خوش کرده بر لبانم که دوباره سرش را خم کرد و اینبار بوسه ی عمیق تر مهمانم کرد.. داشتم شروع به همکاری اش میکردم که با صدای صاف کردن گلوی گارسون میلک شیک به دست از خجالت سرم را تقریباً در کت اسپورت ادوارد فرو بردم!

با اینکه صدای دور شدن گارسون را شنیدم ولی اصلاً سرم را بالا نکردم و ادوارد بالحنی که خنده در آن موج میزد گفت: نمیخوای از مخفیگاہت بیایی بیرون؟؟ رفت!

سرم را به طرفین تکان دادم و متوجه ی نفس عمیق ادوارد شدم..

ادوارد.....:

نفس عمیقی گرفتم.. خجالت این دختر خوردنی بود انگار..!

وقتی کنارم بود حس خوبی به من دست میداد.. هر چند که میدانستم او تنها از روغریضه است که به من نزدیک می شود و شک نداشتم همین که این دوران ویار کردن هایش تمام شود از نیم کیلو متری ام هم رد نخواهد شد.

حتی اگر او هم بخواهد مطمئننا آن چهار تفنگدار دورش نمی گذاشتند به من نزدیک شود.

وقتی بلاخره سرش را بلند نمود در حالیکه موهای روی صورتش را کنار میزدم ناخواسته

پرسیدم: حسش میکنی؟

با تعجب پرسید: چیو؟

بالبخت جواب دادم: دختر مونو..

جوابش نمیدانم چرا مانده جنجری آرام آرام در قلبم فرورفت..

-اون تنها دختر منه..!

تجربه نشان داده بود بالیزی نمی شود بحث کرد چرا که به طور غیر قابل تحملی روی همان منطقی که خودش باور داشت پایبند بود پس بالحن مصلحت جویانه پرسیدم: منظورم دخترت بود..

گرفتگی عضلات صورتش را به وضوح دیدم که از هم باز شد و او بالحنی شادی جواب داد: گاهی فکر میکنم که حسش میکنم..

-چه وقتایی میتوانی حسش کنی؟

-وقتایی که ویار میکنم!

این عادت لیزی بود که همیشه رک جواب میداد.. و خداروشکر که او همیشه همینقدر رک و صادق بود.. چقدر راحت میگفت وقتی ویار بوی تن مرا میکند دخترمان را حس میکند.

لبخندی به رویش زدم و گفتم: خوب؟ چطوریه

-فوق العاده ست.. از آغوشم خارج شد و راست نشست و در همان حالت ادامه داد: میدونی هرچقدر ارزش توصیف کنم تو نمیتوانی درک کنی چقدر حس خوبی داره وقتی حس کنی یک موجود کوچولو داره توی وجودت رشد میکنه!

لبخندی به هیجان لحنش در موقع حرف زدن در مورد دخترمون زدم و پرسیدم: ماما شدن باید حس فوق العاده ای داشته باشه.. منم دلم میخواد حسش کنم.

ناگهان با حالت بامزه ای چشم هاشو گرد کرد و گفت: چی؟! میخوای ماما بشی!!؟؟؟؟؟

خنده بلندی به صورتش و چیزی که از حرف من برداشت کرده بود سر دادم و در حالیکه موهایش را بهم می ریختم گفتم: وای خدایا.. مردم از خنده!

مشتی آرام به شانم نواخت و گفت: هر هر.. حرف خودت خنده دار بود.. من چی گفتم که میخندی!!؟

بازور جلوی خودم را گرفتم که دیگر نخندم و گفتم: من منظورم این بود که میخوام پدر شدن رو حس کنم!

سری تکان داد و گفت: هاهان.. خوب اینطوری بگو..

- مگه چطوری گفتم..؟

- هیچی.. بیخیال.. خوب انشالله پدر شدنم تجربه میکنی..

- چی وقت؟

- هر وقت از دواج کنی!

برای یک لحظه فکر کردم منظورش این است اگر با او از دواج کنم مرا به عنوان پدر بچه اش به رسمیت خواهد شمرد و از این فکر کورسوی نوری در دلم روشن شد که با حرف بعدی اش آن کورسوی نور هم نیست و نابود گشت.

- محض احتیاط با دختری از دواج کن که مثل خودت بچه دوست داشته باشه.. و البته سعی کن یک دختر خانواده دوست را پیدا کنی که تشکیل خانواده برایش در اولویت باشه!

با اینکه از این حرف هایش آزرده خاطر بودم موهایش را نوازش کردم و گفتم: همین الانم یک دختر با همین مشخصات می شناسم!

نمی دونم نفهمید یا خودش را به نفهمی زد چرا که پرسید: جدی؟! با خوشحالی جواب داد: اینکه خیلی خوبه! زودتر دست به کار شو تا از دستت نپزیده.. میدونیکه توی این دور و ز نمونه همچین دختری خیلی کم پیدا میشن!

لعنتی! آیا او اصلا متوجه بود دارد با من در مورد چی صحبت میکنند!؟!

برای یک لحظه احساس کردم آنقدر فشار خونم بالا رفت که یک سکنه ناقص را رد کردم!

دستی به صورت تم کشیدم و برای عوض کردن بحث و جلوگیری از یک سکتۀ کامل گفتم:

- میکل شیک ات را بخور که زودتر برگردیم.. میترسم الان چهار تفنگ دار دوباره ظاهر شن.

در حالیکه لیوان میلک شیک را به دستش چسپانده بود ابروهایش را بالا انداخت و گفت: چی؟! تفنگ دار؟!!

- برادرهات منظوره..

خندۀ نخودی کرد و گفت: فقط لورینس تفنگ دارد.

و بعد در حالیکه چشمانش را تا آخرین حد باز کرده بود بر روی دهانش کوبید و به من نگاه کرد.. خندۀ بلندی سردادم و

در حالیکه بی اختیار در آغوشش میکشیدم گفت: قیافه تو اونطوری نکن میخورمت!

چندین بار تقلا کرد که از آغوشم خارج شود ولی نگذاشتم و در نهایت با همان حالت دستش را بلند کرد و لیوان میلک

شیک را به لبانش نزدیک کرد و گفت: کتت میلک شیکی شد به من ربطی نداره.

بوسه ای دیگر بر روی سرش کاشتم و گفتم: مهم نیست!

یک لحظه به اینکه نباشد فکر کردم و احساس کردم یک چنگ محکم قلبم را در سینه فشرد..

آرام صدا زدم: لیزی..

جواب داد: هوم؟

پرسیدم: اسم دختر مون.. متوجه عکس العمل اش شدم و سریع اصلاح کردم: اسم دخترت رو چی میخوای بزاری؟

نفس عمیقی گرفت و جواب داد: لوسی..

لوسی.. لیزی..

هم وزن بودند، او همه چیز دختر مون رو میخواست به خودش ربط دهد..! باز هم ناخواسته گفتم: چرا اسمشو اد رینا

نمیگذاری؟

سرش را بلند کرد و با تعجب گفت: اد رینا؟!!

سرم را خاروندم.. خوب اد رینا و ادوارد هم وزن بودند.. خواستم مرتبش کنم برای همین گفتم: خوب اد رینا نه ادمونت..

در حالیکه لیوان میلک شیک اش را دوباره سر جایش می گذاشت گفت: ادوارد بچه من دختره.. پسر که نیست اسمشو

بگذارم ادمونت!!

تک خندی کردم و گفتم: راست میگی..هرچی دوست داری بگذار..

در حالیکه پشت چشم نازک میکرد جواب داد: همین کارم میکنم!

برای پرسیدن سوال بعدی ام تردید داشتم برای همین دوباره سرم را خاروندم و گفتم:

لیزی..

میلک شیکی که در هان داشت را قورت داد و گفت: بله؟

-میگم..

-هوم!

- تو برای آینده چه برنامه ای داری؟

-به تو چه!

این صدای مایک عصبانی بود که دوباره عین جن بوداده پیدا شد و نگذاشت لیزی حرفی بزند.

لیزی مانده مجرم ها از جایش برخواست و سرش را پایین انداخت ولی من هنوز نشسته بودم و با عصبانیت به مایک نگاه

کردم و پرسیدم: تو لیزی هستی که جواب میدی؟!

-من همه قیم شم..من برادرشم..من همه کس لیزی ام..قدمی به سمتم برداشت و در حالیکه شانه لیزی را گرفته و او را به

سمت خود می کشید گفت: تو چیکاره اونی؟!

لعنتی!

واقعیت مانده تیری در چشمم فرورفت..!

من هیچ کاره لیزی نبودم جز پدر دخترش که آن را هم سر سخخانه از من دریغ میکرد. همان اول کار نباید دست دست

میکردم تا این حس دوری گزینی لیزی از من شدت نمی گرفت..و آن وقت شاید در چنین موقعیتی جواب دندان شکنی

برای این سوال داشتم.

تمام چیزی که ما را به هم مرتبط میکرد یک ویار و حس شهوت یا هوس بود که بخاطر غرایض مان با دیدن هم درگیر آن

می شدم و در نهایت آن هم به چندین بوسه و در آغوش کشیدن هم از بین میرفت.

این رابطه سرد و بی سرانجام از همان پایه خراب بود.

پوز خند مایک و دور شدنش با لیزی یک قسمتی از بدنم را بدجور سوزاند!!!
با خشم مشتتم را پشتی صندلی کوبیدم و چندین نفس عمیق گرفتم تا عصبانیتم بخوابد...

لیزی :::::

دست مایک را که محکم دور بازویم حلقه شده بود را فشردم و گفتم:

- چرا اونطوری باهاش حرف زدی.. مطمئننا ناراحت شده.

مایک نگاه خشمناکی به سویم حواله کرد که با ترس گفتم: چیه!!

- دیگه نشنوم حرف اون مردک عوضی را بزنی..

ای بابا!! چرا همه سعی میکنند ادوارد بیچاره را عوضی جلوه دهند.. آخر او که کاری نکرده تا در خورد این لقب زشت باشد.

- اون عوضی نیست!

مایک تقریباً نعره زد: همه اونایی که در عالم مستی با یک دختر باک* ره شب شان را به صبح می رسانند عوضی

هستند.. فهمیدی!!؟

آنقدر آن فهمیدی آخرش بلند و قیافه اش وحشتناک بود که سریع سرم را تکان دادم و گفتم: آره!

خوبه ای زیر لب گفت و دوباره به راه افتاد و زمانیکه دوباره دور میز نشستم لورا گفت: ادوارد کجاست؟

وقتی دیدم مایک قصد جواب دادن ندارد خودم گفتم: رفت پول میلک شیک هارو حساب کنه.

ذهنم سخت درگیر این رفتار عجیب مایک بود که لورا دوباره گفت:

- راستی لیزی اسم برادر زاده ام را انتخاب کردید؟

هر چند سوال لورا تنها یک سوال بود ولی بارگبار سوال هایی چون: برادر زاده؟؟؟ انتخاب کردید؟؟ مگر چند نفر هستند؟؟؟

و غیر مواجه شد که من به جای لورا از تعجب گپ کردم.

لورا با چشمان از حدقه بیرون زده سر جایش نشست و آرام گفت: فقط میخواستم بدونم اسم بچه...

هنوز سوال لورا کامل نشده بود که هر چهار نفر با هم گفتند: لوسی!

لورا با سردرگمی به من نگاه کرد که گفتم: اسمشو میخوام بزارم لوسی..

لورا سری تکان داد و لبخند مصلحتی زد و گفت: هاهان.. خیلی خوبه.. به اسمتم میاد.. لوسی و لیزی.. تبریک باشه.
لبخندی زدم و گفتم: ممنون.

لورا مهر بانانه پرسید: جز بوی تن اد.. با دیدن قیافه های پسرها دورم سریع اصلاح کرد: جز این.. دیگه ویاری نداری که اذیتت کنه؟!

-نه.. فقط گاهی میلک شیک کاکائویی دلم هوس میکنه که اگه خونه داشته باشیم که هیچ ولی اگه نباشه با یکی از برادرانم میام میخورم..

-هاهان.. راستی سر ماه بیا دوباره مطبم تا ازت سونوگرافی بگیرم.. وضعیت بچه راهم چک میکنیم.

مایک دوباره با همان حالت جبهه گیرانه به جای من جواب داد: لازم نکرده.. لیزی به یک دکتر دیگه میره.

اخم های لورا در هم رفت و میخواست چیزی بگوید که با اشاره از او خواستم آرام باشد، او هم دیگه چیزی نگفت و با همان اخم های درهم سر جایش نشست.

جو خفه کننده ای بود تا اینکه ادوارد آمد و دیگه تقریباً هوا در آنجا تمام شد و من برای اینکه دوباره بحثی بین مایک و ادوارد پیش نیاید رو به مایک گفتم: میشه برام باز مایک شیک بگیری که ببریم خونه.. ممکنه نصف شب هوس کنم.

مایک نگاه کش داری به ادوارد حواله کرد و از جایش برخواست و بدون گفتن حرفی رفت.

باز هم ساکت نشسته بودیم که شمال سردی وزید و من در حالیکه به خودم می لرزیدم گفتم: از هوای نیویورک خیلی بدم میاد.. وقتی دخترم به دنیا بیاد از اینجا میرم.

من سرم پایین بود و مانده همیشه که سوتی میدهم و حواسم جای دیگریست مشغول بودم که همراه بالا آوردن سرم با 5 جفت چشم از حدقه در آمده مواجه شدم که هر کدام به حالتی نگاه میکردند ولی از همه بدتر نگاه خمشگین مایک بود که جایی در پشت تمام این چشم ها داشت خیره خیره نگاهم میکرد.

سریع من من کنان گفتم: چیزه.. نه.. نمیخوام که برم.. یعنی.. میخوام.. اما.. من..

آه.. گیج شدم..

هر کسی جای من بود گیج میشد مخصوصاً با اون طرز نگاه کردن آنها!..

سوم شخص :::::

همه در حال برگشت به خونه خود بودند.. لورا در ماشین خود.. ادوارد در ماشین خود و پسرها و لیزی هم در ماشین خودشان.

همه ساکت بودند و در تفکری عمیق به سر می بردند..

لیزی بدجورد ذهن همه را آشوفته کرده بود!

ادوارد نمیتوانست از لیزی و دخترش بگذرد..

لورا نگران برادرش بود که بعد از سالها تحمل سختی و حرف این و اون در مورد عقیم بودنش حالا پدر شده بود و این موضوع میتواند چرایی در زندگی تاریک و سرد و تنهای او باشد.

مایک نگران سلامتی لیزی بود و مت نگران اینکه لیزی احساسی به ادوارد پیدا نکرده باشد!

گری نگران اینکه لیزی دوباره تصمیم احمقانه ای نگیرد بود و لورینس تنها سعی داشت بفهمد قصد لیزی دقیقا چیست تا بتواند برای جلوگیری از هرگونه اشتباهی آماده گی لازم را داشته باشد.

اما خود لیزی تنها به این فکر میکرد که نکند نقشه هایش برای آینده لو برود و همه چیز خراب شود. نکند آن خانه ای که مخفیانه در یکی از شهرک های شمال نیویورک خریده است لو برود خانه امیدش ساخته نشده بر باد گردد..!

ادوارد.....:

خسته تر از هر زمان دیگه ای وارد آپارتمانم شدم.

جسماً خسته نبودم ولی روحاً داشتم هلاک می شدم، امشب بدتر از اون چیزی بود که تصور میکردم!

وقتی لورا زنگ زد و خبر داد که قرار شام با لیزی گذاشته است واقعا به هوای اینکه همه چیز را درست خواهیم کرد و کم کم به لیزی نزدیک خواهیم شد تا آن کافی شاپ نفرین شده پرواز کردم اما در نهایت چی شد؟!

روی کاناپه رو به روی تلویزیون رها شد و در حالیکه صورتم را دست میکشیدم زمزمه کردم: حالا چیکار کنم.. حالا چیکار کنم؟

لیزی را می شناختم، سوتی هایی که میداد دقیقا حرفهایی بودند که حقیقت محض محسوب میشدند.

یعنی میخواست بره؟ اگه بره من چیکار کنم؟!

این دختر ناخواسته هر کاری انجام میداد... تمام کارهایش در تصمیمت انی و لحظه ای بود... هیچ فکری قبلا در مورد تصمیم خود نمیکرد و اصلا به آینده و عاقبت آن نمی اندیشید..

این را میتوانستم از تصمیم اش برای باردار شدن آن هم در 23 سالگی بفهمم.

دوباره ذهنم آشوفته ام به ساعاتی پیش رفت، زمانی که گفت از نیویورک میخواهد برود..

کجا میخواست بره؟؟؟

از کلافگی نعره ای سر دادم که در فضای اپارتمان شیک و در عین حال سرد و بی ورحم پیچید..

یاد گذشته افتادم، آن زمان که با اندر یا اینجارا خریداری میکردیم.. او دوست داشت همه چیز مدرن باشد. ولی چیزی

نگذشت که همین مدرنیته بودن و همه این تجملات و با کلاسی هادلش رازد..

ما هم سن بودیم، دو سال فاصله سنی داشتیم، او در سنی بود که واقعا احتیاج به بچه داشت، مخصوصا با آن شغلی که او داشت و دائم سر و کارش با بچه ها بود (مدیر یک مهد کودک در شمال نیویورک) حق او بود که فرزندى داشته باشد و وقتی که آزمایش ها ناتوانی من را نشان داد.. هر چند تصمیم من برای جدایی مان کاملا بدون هیچ بحث و برخوردی بود ولی من تا آخرین ثانیه انتظار داشتم او پای عشق بی اندازه ای که بهش داشتم بمونه و بیخیال بچه بشه!

ما میتونستیم یک بچه به فرزند خوانده گی بگیریم و هزاران راه دیگه.. ولی او بدترین شان را انتخاب کرد خیلی راحت روی همه چیز پای گذاشت و رفت.. درست 3 ماه بعد از دواج کرد و دو هفته هنوز از دواج اش نگذشته بود که خبر بارداری اش به گوشم رسید..

خوشحال بودم برایش که به خواسته قلبی اش رسیده بود، ولی ناراحت بودم برای خودم که عشقم راز دست داده ام!..

بدم می آمد از خودم..

با یاد آوری گذشته قطره اشکی ناخواسته از گوشه چشمم به پایین سرازیر شد که سریع با سرانگشت پاکش کردم و از جایم برخاسته و به حمام هجوم بردم تا با آب سرد التهاب درونم را خاموش کنم.

لیزی.....

توی جام دراز کشیده بودم و داشتم به این فکر میکرد که حالا چیکار کنم؟

نگاهای لورینس از همان ثانیه ای که آن حرف احمقانه از دهانم خارج شد داشت مرا می کشت! مطمئنم یک هفته نشده لورینس همه چیز را خواهد فهمید..وای نکنه قضیه آن وکیل دزدکی ام را بفهمد..یا آن قرعه کشی بانکی که 10 هزار دلار برنده شدم!!

با این فکرها احساس کردم از استرس کف دستانم عرق کرد..مطمئنم حتی حالا که دراز کشیده ام و لورینس داخل اتاقم نیست رنگ به رو ندارم..اصلا دروغگوی خوبی نبودم و همچنین نخود توی دهانم خیس نمیخورد..هیچ چیزی را در دل نگه داشته نمیتوانستم.

نه اینکه نتوانم دورغ بگویم که برعکس میتوانستم..ولی معمولاً راست گفتن را به دورغ گفتن ترجیح میدادم.

شب بدی را به صبح رساندم، تمام شب خواب دیدم ادوارد دخترم را گرفته و از من دور میکند، لوسی کوچولو ام را ندیدم ولی بچه کوچکی را پوشیده در ملافه می دیدم ادوارد در آغوش میگیرد و دائم تکرار میکند این تنها دختر منه..مال تو نیست!

با فکر به این موضوع هم مو به تنم سیخ می شد.

صبح وقتی صبحانه خوردنم تموم شد بلند شدم و گفتم: بچه ها کدوم تون امروز منو میرسونه؟

همه به سمتم برگشتند و مت پرسید: کجا میخوای بری!؟

خنک شدن!..

به سر و وضع اشاره ای کردم و گفتم: معلوم نیست؟

گری با تعجب پرسید: میخوای بری سر کار؟

-اوهوم.

-لازم نکرده!

لازم نبود سرم را بلند کنم، این تنها مایک بود که اینقدر خشمگین با هر موضوعی که مرا به ادوارد ربط بدهد اینقدر خشمگین رفتار میکرد.

برای همین در همان حالت گفتم: چرا؟ میخوام برم سر کار..باید برای آینده دخترم پول در بیارم..

صدای حبس شدن نفس هر چهارشان را شنیدم، گری از همه زودتر به حرف آمد: تو پول احتیاج داری؟

-نه!..ولی در آینده خواهم داشت..

- مگر ما برای چی هستیم؟!

سینه سپر کردم هر چند که عینه چی ترسیده بودم چرا که به وضوح میدیدم از بینی مایک دود خارج می شود:

- شما برادرانم هستید و من همین الان هم 5 سال بیشتر از کپن ام خورده ام..دیگه بسه!

گری با همان لحن متعجب پرسید: لیزی اصلا متوجه هستی چی داری میگی؟!

- ای بابا..من چی گفتم مگه! میگویم میخوام برم سر کار.. کار کنم پول در بیارم برای آینده دخترم..

هر چهار شان سکوت کرده بودند تا اینکه لورینس گفت: بلند شو من می رسونمت.

مایک دوباره غرید: لورینس!!!

- این انتخاب خودشه مایک..

مایک از جایش برخاست و با اشاره به من گفت: ایمن چی میفهمه که حالا میگذاری خودش انتخاب کند..

اینبار گری غرید: مایک!!!

مایک داد زد: چیه؟؟ دورغ میگویم؟! مگر نه اینکه دختره احمق مانده ه*رزه ها خودش را تنها یک شب عرضه او..

شرق!

این صدای سیلی من بود که روی صورت مایک فرود آمد و او را از ادامه حرفش باز داشت، در حالیکه اشک هایم به پهنای صورتم پایین می آمد گفتم: دیگه حرف نزن! مخصوصا با من..

برگشتم به سمت خروجی رفتم که لورینس صدایم زد ولی با دست اشاره کردم نیاید و همانطور بیرون زدم.

کمی پیاده روی کردم ولی در نهایت خسته شدم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم و سوار شدم و بی مقصد تنها گفتم حرکت کن.. حوصله شرکت رفتن رانداشتم. هنوز کمی از آن خستگی و بی حالی دوروز گذشته را با خود داشتم.. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و اجازه دادم دوباره اشک هایم راه شان را باز کنند.

نمیدانم چقدر گریه کردم که بلاخره راننده تاکسی گفت: خانوم کجا برم؟

سرم را بلند کردم و با کمی گیچی به اطرافم نگاه کردم و با دیدن فروشگاه لوازم اطفال گل از گلم شگفت و با خوشحالی گفتم: همین جا پایین میشم.

کرایه اش را حساب کردم و بی توجه به گریه های چند دقیقه پیشم و اتفاقات پیش آمده به سمت فروشگاه رفتم و همین که داخل شدن لبانم به اندازه ای کش آمد که دیگر نمیتوانستم از درد آنها صرف نظر کنم.

با خوشحالی به سمت لباس های دخترانه ای که در رگال ها قرار داشت رفتم که خانومی به سمتم آمد و بالبخند و خوشرویی گفت: خوش آمدین خانوم.. اسم من ماریاست، چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

در حالیکه چشمانم از خوشحالی برق میزد گفتم: نمیدونم!

او با همان لحن مهربانش گفت: برای خودتون میخواین یا برای کس دیگری میخواهید خرید کنید؟

سریع جواب دادم: نه نه.. برای خودم میخوام.. بار دارم.. دختره.. دو نیم ماهشه و اسمشم لوسیه..

او خنده بی صدایی کرد و گفت: عزیزم چقدر هیجان داری.. اول باره؟

- آره..

- درکات میکنم.. منم بار داری ام حالتی مشابه داشتم.. با من بیا.. اینها لباس های اطفال یک ساله هستند.

باهش رفتم و با حسرت به آن لباس های زیبا نگاه کردم که دوباره خنده ای سرداد و گفت: غم نخور عزیزم.. بچه ها خیلی زود بزرگ میشن.. وقتی بچه داشته باشی نمیدونی روزها و شبها و چطور میگذرن.. و یهو میبینی بچه ات شده یک سال.. بعد میتونی بیایی از این لباس ها برایش بخری..!

با کنجکاوی پرسیدم: واقعا؟!

- البته عزیزم.. حالا بیا بریم اون سمت نوزادان.. بگو ببینم چی میخوای..

باز هم صادقانه جواب دادم: نمیدونم!

و او دوباره خنده ای کرد و گفت: شاید من بتونم کمکت کنم..

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی با احساس گرسنگی برگشتم سمت ماریا و گفتم: من گرسنمه! فکر میکنم برای امروز بسه..

ماریا از جایش برخاست و گفت: آره منم همینو فکر میکنم.. به نظرم کلابس باشه.. پول همین هارو میتونی حساب کنی؟!

بالبخند گفتم: غمت نباشه.. الان زنگ میزنم برا.. حرفم در نطفه خفه شد..

غرورم اجازه نمیداد زنگ بزخم به یکی از پسرها تابیایند و حساب کنند، هر چند خودم کمی از آن ده هزار دلار را پس انداز کرده بودم تا در آینده اگر به کارم آمد از آن استفاده کنم.. ولی آنها پول نقدی بودند که در صندوق امانات قرار داشتند و من آن لحظه جز اندکی پول نقد که کرایه ام را بیشتر نمی شد و با کارت بانکی که در خانه جا مانده بود چیزی نداشتم!!

خوب ظاهراً جز زنگ زدن به ادوار دراهی نداشتم برای همین بهش زنگ زدم و ازش خواستم به این آدرس بیاد بدون اینکه بگم کجا هستم.. ساعت ناهار بود و مطمئناً اون کاری نداشت که در آن ساعت انجام بدهد برای همین 20 دقیقه نشده آمد و در حالیکه نامحسوس نفس نفس میزد داخل فروشگاه شد و چشم چرخاند تا مرا که داشتم بال بال میزدم را پیدا کند و با دیدنم سریع به سمتم آمد و گفت: لیزی.. چی شده؟ حالت خوب نیست؟!

خنده نخودی کردم و گفتم: هیششش.. آرومتر.. من خوبم.. دور و بر تو دیدی؟!

با این حرفم با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت و انگار تازه متوجه شد کجاست که مانده من گل از گلش شگفت و بالبخند گفت: وای.. لیزی.. اینجا چقدر.. وای.. اون کفش هارو باش.. چقدر کوچیک اند!!

ماریا باز هم بالبخند نزدیکم شد و گفت: معرفی نمیکنی عزیزم؟

بالبخند دستمو به سمت ادوارد گرفتم و گفتم: ایشون آقای ادوارد برابان مجستیک هستند، رئیس بنده..

به ادوارد نگاه کردم که چهره اش مانده کره وارفته شده بود و گفتم: آقای مجستیک ایشونم ماریا هستند، به مشتری هاشون کمک میکنند تا چیزهایی که لازم دارند رو در این فروشگاه پیدا کنند.

ماریا با همان خوش رویی که با من رفتار میکرد همراه ادوارد دست داد و احوالپرسی کرد ولی ادوارد خیلی کوتاه جواب داد و رو به من گفت: دقیقاً برای چی زنگ زدی بیام..

دستش را گرفتم و با یک ببخشید او را از ماریا دور کردم و قضیه صبح را بی کم و کاستی برایش توضیح دادم و ادوارد که کلافه به نظر میرسید گفت: فشار عصبی برای دختر مو.. یعنی دخترت خوب نیست!

سرم را تکان داد و گفتم: میدونم.. چیکار کنم خوب..

ادوارد نگاهی به اطراف انداخت و گفت: بیخیال این حرفها.. بیا بریم این لباس هارو ببینیم..

داشت میرفت به سمت همان لباسهایی که برای اطفال 1 سال به بالا بود برای همین دستش رو گرفتم و گفتم: اینا نه.. اینا برای بزرگاست.. بیا بریم نشونت بدم چی خریدم من..

برق چشم ها و لبخندی که تمام صورتش را می پوشاند را نادیده گرفتم و دنبال خودم بردمش جایی که خریدهایم قرار داشت و دانه دانه آنها را با هیجان برایش نشان داد و کارایی بعضی از وسایل را برایش توضیح دادم و او هم چون شاگرد حرف

گوش کنی نشسته و با شوق تنها گوش میداد و چیزی نمیگفت و البته گاهی سوال میکرد و گاهی هم در مورد رنگ وسایلی که گرفته بودم نظر میداد که اصلاً بهش توجه نمیکردم!

وسایل دختر من بود.. خودم باید برای رنگ شان تصمیم میگرفتم.. نه اون!!!

ادوارد بیشتر از یک و نیم ساعت نتوانست پیشم بماند چرا که به موبایلش زنگ آمد و او با گذاشتن کارت حساب بانکی اش و گفتن رمز آن به من سریع از فروشگاه خارج شد.

به نظر کاره مهمی می آمد که برای رفتن اینقدر عجله داشت..!

شانه ای بالا انداختم و دوباره به سمت ماریا برگشتم و گفتم: عزیزم تو این اطراف یک سیستم پست سریع و مطمئن می شناسی؟

ماریا در حالیکه رگال های لباس هایی که برای نشان دادن به من برهم ریخته بود را مرتب میکرد جواب داد: البته.. میخوای چیزی پست کنی؟

سری تکان دادم و گفتم: میخوام همه اینارو پست کنم.

سوم شخص :::::

مایک در ماشین اش نشسته بود و مانده دیوانه هاراننده گی میکرد که توجه اش به موبایلی که از یک ساعت به اینسو در حال خفه کردن خود بود جلب شد.

بابی حوصله گی جواب داد: بله؟

- کجایی؟؟؟

این لورینس بود که با اینکه فاصله سنی کمی از او داشت سعی داشت پدر بزرگ بازی در بیاورد! مایک با اعصابی خراب جواب داد: دارم راننده گی میکنم..

- کجا میخوای بری؟ چرا اینطوری میکنه چند وقته؟؟

مایک دندان هایش را برهم فشرد و جواب داد: میخوام برم قبرستون.. باید جواب پس بدم برای کارهام؟؟

- مایک!!! لیزی خواهر ماست.. اون بارداره.. و این بارداری خواسته قلبی اونه.. خودت که می بینی این بچه چقدر برایش مهم است، چرا اینقدر میرنجونیش؟

برق چشمان لورینس را دیدم و تند تند شروع کردم به توضیح دادن کارهایی که در آن روز انجام داده بودم و در نهایت وقتی به خود آمدم که صدایم از بس حرف زده بودم گرفته و گلویم خشک شده بود و مت که دقایقی بعد از شروع سخنرانی غرای من به جمع مان پیوسته بود لیوان آبی به دستم داد و گفت: یک نفس هم بگیر دختر..

داشتم لیوان آب را سر میکشیدم که با حرفی که مت در ادامه زد نزدیک بود خفه شوم..

- خوب حالا کجا هستند این خرید هات؟؟

همان لحظاتی که داشتم سرفه می کردم و لورینس آرام آرام بر کمرم میکوفت تند تند به فکر راه حلی برای ماست مالی این موضوع گشتم تا اینکه به محض گرفتن یک نفس عمیق گفتم: هه.. من کی گفتم خریدم؟ من گفتم رفته بودم اونجا و خوش کردم اون چیزها رو.. یعنی دیدم..

لورینس باز داشت از آن نگاهای وحشتناک بهم می انداخت و مت ظاهر ازود قانع شده بود و من برای قانع کردن لورینس ادامه دادم: خوب کارت بانکی ام را نبرده بودم!

لورینس که به نظر میرسد قانع شده باشد گفت: اشکالی نداره.. حالا که همه چیز را پسندیدی آدرس فروشگاه رو بده، من خودم باهاشون تماس میگیرم و پول رو حساب میکنم و به یک نفر هم می سپارم همه چیز را بیاورند اینجا..

دست پاچه گفتم: خو.. خوب این کارا چیه.. ما که هنوز اتاق بچه رو درست نکردیم..

لورینس همانطور که به سمت اتاقش میرفت جواب داد: اونم تنها اندازه یک تماس تلفنی کار داره.. زنگ میزنم از فردا بیان شروع کنند!

سریع گفتم: خوب هر وقت کار اتاق تموم شد میریم وسایل رو میگیریم.. چه کاریه الان بگیریم؟

لورینس برگشت و یک لحظه خیره نگاهم کرد و در نهایت شانه ای بالا انداخت و گفت:

باشه! هر جور تو بخوای.. و رفت و من نفس راحتی کشیدم رو به مت گفتم: چه خبرا؟

ادوارد.....:

دستش رو محکم توی دستم گرفته داشتم و هر لحظه چشمان پر میشد ولی با تند تند پلک زدن سعی داشتم عقب شان برانم، باورم نمیشد این صدای تپش های قلب دختر من بود.. این صدا مهر تاییدی بر این بود که من واقعا دارم پدر می شوم..!

لیزی در حالیکه لبخند دندان نمایی میزد خطاب به لورا گفت: حالش چطوره؟

لورا هم در حالیکه دستگاه سونوگرافی را بر روی شکم لیزی حرکت میداد جواب داد: عالی.. سالم و صحت مند..

خیره به فشارهایی که لورا با آن دستگاہ به شکم لیزی می آوردم بودم تا اینکه دیگر طاقت نیاوردم و گفتم: اینقدر بهش فشار نیار..

هر دو به تعجب به من نگاه کردند که به دستگاہ اشاره کردم و گفتم: ضرر داره وقتی اینقدر فشارش میدی!

لورا با چشمان گرد شده گفت: ادوار د.. من متخصص زنان و زایمان هستم، مدرک عالی سونوگرافی دارم..

ابروهایم را بهم نزدیک کردم و گفتم: منم متخصص جراحی های زنان هستم و میدونم که اینقدر فشار آوردن به شکم برای بچه خوب نیست!

لیزی فشاری به دستم وارد کرد و با نگرانی پرسید: واقعا؟!!

لورا چشم غره ای به من رفت و رو به لیزی گفت: نه عزیزم.. من کارمو بلدم.. این خرس گنده داره وسواس الکی خرج میکنه برای این موضوع.. من نمیگذارم برادر زاده ام اذیت شود.

درهم شدن اخم های لیزی را به وضوح دیدم ولی سعی کردم نادیده اش بگیرم اما لیزی ظاهرا اصلا از این حرف خوشش نیامده بود که خودش را بالا کشید و گفت: خوب دیگه.. تموم شد؟ حالا میتونم برم؟

لورا متوجه این موضوع شد و در حالیکه با دستمال شروع به پاک کردن ژل لوبریکانت می شد گفت: آره عزیزم.. خسته شدی؟

لورا خودش را بالا کشید و گفت: نه.. فقط یک قرار مهم دارم.

یک حسی شدید در وجود میگفت که پیرس با کی قرار دارد ولی با آخرین توانم سعی کردم آن حس را نادیده بگیرم و نپرسم که موفق نبودم!

- با کی قرار داری؟

لیزی نگاهی به من کرد و جواب داد: با یک شخص خیلی مهم..

دیگر نتوانستم سوالی بپرسم، چون مطمئننا توان شنیدن جواب لیزی را نداشتم ولی در کمال تعجب دیدم لیزی ادامه داد: باید بروم دیدن یک طراح داخلی ساختمان.. میخوام بدم اتاق لوسی رواز الان درست کنند تا وسیله هاشو داخلش بچینم.

نفس آسوده من قاطی شد در سوال لورا: مگه خرید کردی؟!!

ادوار د.....:

در تمام عمرم به این اندازه که در این چند هفته اخیر کلافه و عصبی بودم چندین حس بد را با هم تجربه نکرده بودم!!!
مطمئنم حتی اگر بروم و به لیزی پیشنهاد از دواج بدهم قبول نخواهد کرد، اخلاق و طرز فکر عجیب او دستم آمده بود..
حتما همین که بهش پیشنهاد از دواج میدادم فکر میکرد بخاطر لوسی است که چنین قصدی دارم!
اینطور نبود؟؟؟

خود کارم را بروی میز پرت کردم و دستی پشت گردنم کشیدم و زمزمه کردم: البته که اینطور نیست، من اونو برای خودم
میخوام.. برای خودش میخوام.. لعنتی من اول خودش را دوست داشتم.. حتی اون زمان که نمیدانستم پای بچه ای هم
وسط هست دوستش داشتم..

باورم نمی شود که در این سن این چنین بهم ریخته و آشوفته ام!!

اگر مادر و پدری داشتم، مطمئنم این قدر در این حالت دست و پانمیزدم، مطمئنم مادرم میتوانست راهنمای خوبی برایم
باشد.

این کارهای شرکت هم که قوز بالا قوز شده..

کم آشوفته ام که اینها هم هی روی سرم میریزه.. دیگه کم کم داره به خستگی روحی ام خستگی جسمی هم اضافه میشه
فکر کنم یک سفر دوباره به هند نیاز دارم..

هند!

هه..عجب سفری بود..

بعد از تولد پسر اندریا بود که وضعیت روحی ام برهم ریخت و با پیشنهاد یکی از دوستانم یک سفر گردش به هند رفتم. از
بین کشورهایی که او پیشنهاد داده بود میتوانستم هر کدام را انتخاب کنم ولی انگار چیزی فراتر از قدرت تشخیصی من بود
که مجبورم کرد در یک تصمیم ناگهانی بار سفر هند ببندم!!

بر خلاف تصورم هند به آن بدی که فکر میکردم نبود، البته اگر عطسه های وحشتناکم در مقابل ادویه های تند آنها را
فاکتور می گرفتم!!!

شاید بهترین قسمت آن سفرم آشنایی با آن مرتاض هندی 120 ساله با آن موهای بلند و کثیف و درهم برهمش بود.
نمیدانم چی شد که نشستم پای حرف هایش..

شاید اینکه آنقدر راحت میتوانست به زبان ما صحبت کند کنجکاوم کردم تا حرف هایش را بشنوم و در نهایت چیزی که از گفته‌های او وارد ذهنم گشت ریاضت جنسی بود که واقعا انجام آن سخت و وحشتناک به نظر میرسید.

میخواستم به خودم ثابت کنم که توانایی انجام کاری به این دشواری آن هم تا به نهایت توانم را دارم و به نظرم برای کسی که هیچ وقت مشکل جنسی نداشت و همیشه دختر دور و برش بود واقعا سخت ترین کار بود.

اما تنها یک سال اول تحمل آن طاقت فرسا بود، بعد از آن راحت شد..مانند مارگیری که در اوایل بانیش خوردن از مارها اذیت می شد ولی چند وقت بعد آنقدر این نیش خوردن ها برایش عادی شدند که تنها مور موری احساس میکرد و دیگر هیچ.

سه سال کامل ریاضت کشیدم و با اینکه میدانستم این دوری کردن از روابط میتواند برای من ضرر مند هم باشد ولی فکر کنم همین ریاضت باعث شد آن اسم شومی که روی من گذاشته شده بود بردارند..بعد از آن سه سال اولین کسی که باهاش رابطه داشتم لیزی بود که او هم حالا از من باردار بود.

باید خوشحال میبودم که دیگر عقیم نیستم..ولی نبودم!!

حالا میتوانستم دوباره با دختری قرار بگذارم..با هم وقت بگذرانیم، اگر زن زندگی ام بود از دواج کنیم و در زودترین فرصت بچه دار شویم..بدون هیچ مشکلی..

اما من این را نمیخواستم..صدایی در درونم نعره کشید: من لیزی را میخوام!!!

آه..چیکار کنم؟

یعنی بخاطر اینکه به من نه میگفت بیشتر جذب او می شدم!!!

به لورا پیام دادم شب بیاد خونه، و خودم هم زودتر کارهامو تموم کردم و به خونه برگشتم.

خوب یکی از مزیت های 15 سال زندگی مجردی این بود که از من یک سر آشپز به تمام معنا ساخت، برای همین شروع کردم به آشپزی و با این کار از تمام افکار آزار دهنده ام رها شدم.

ساعت 6 عصر بود که لورا و دخترش مرصده و شوهرش آلبرت آمدند..برای شان شربت بردم و در حالیکه آخرین کارهامو در آشپزخانه انجام میدادم گفتم: چه عجب بلاخره آلبرت رو اینجا دیدیم!!

آلبرت 4 سالی از من بزرگتر بود شخصیتی داشت که ناخواسته باعث می شد بهش احترام بگذاری، او خنده مرده کرد و گفت: میدونی که شغلم اینطور ایجاب میکنه..

دست هامو خشک کردم و از آشپزخانه بیرون شدم و روی مبل تک نفره ای نشستم و در حالیکه مرصده را روی پاهایم می نشاندم گفتم: میدونم.. ولی خیلی خوشحالم که اینجا بی.. موهای بلند مرصده را نوازش کردم و گفتم: درسات چطور دایی جان؟

مرصده با حالت شیرینی دست هایش را برهم زد و گفت: فعلا که تعطیلاته..

آرام بر پیشانی ام کوفتم و گفتم: راست میگی.. می بینی.. پیر شدم!

مرصده نگاهی دقیق به صورتم انداخت و گفت: به نظر پیر نمیایی دایی جان..

- جدی؟

سرش را تکان داد و گفت: اوهوم..

این اوهوم گفتنش عجیب منوبه یاد لیزی انداخت، یک لحظه نمیدانم چی شد که چشمانم دور تا دور آپارتمانم در گردش شد و ناخواسته غرق رویای شیرینی شد که به نظر محال میرسید..!

مرصده و دخترک مو خرمایی در گوشه ای از آپارتمان همراه چندین عروسک در حال بازی بودند و در مبل رو به رویی ام لورا همراه لیزی نشسته بودند و معلوم نبود لیزی در حال تعریف چه موضوع جالبیست که دائم با صورتش از آن شکلک هایی که دل من ضعف میرفت برایش در می آورد و لورا غش غش می خندید..

آلبرت لیوان نوشیدنی در دست داشت و با من حرف میزد و گاهی به اطراف اشاره میکرد و لبخند میزد.. صداها رانمی شنیدم تنها تصاویر بودند که جلوی چشمانم نقش میبستند.

نمیدانم چقدر غرق آن رویا بودم که با تکان دستی به خودم آمدم، مرصده بود که داشت تکانم میداد.. چندین بار پلک زدم و تا توانستم دوباره به واقعیت برگردم.

- جانم دایی جان..

- ای بابا.. نیم ساعته دارم صداتون میکنم..

- ببخشید عزیزم.. چیزی میخواستی؟

- میخوام کارتون ببینم.. کنترل تلویزیون کجاست؟

کنترل را به مرصده دادم که لورا در مبل کناری ام جای گرفت و گفت: ادوارد.. حالت خوبه؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: تا تو خوب رو چیزی بدونی..

لورا نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت: داری نگرانم میکنی ادوارد.. به چی داشتی اینقدر عمیق فکر میکردی که متوجه جیغ جیغ های مرصده نشدی؟!

سرم را تکان دادم و گفتم: چیزی نه..

و برای رهایی از سوال های لورا آن هم جلوی آلبرت سریع از جایم برخاستم و گفتم: من میرم سری به غذا بزنم.

هنوز لحظه ای از ورودم به آشپزخانه نمی گذشت که لورا هم آمد و شانہ را گرفت و مرا به سمت خود برگرداند و گفت:

ادوارد.. با من حرف بزن.. مجبور نیستی همه چیز را درون خودت بریزی..

با این حرفش بغض و وحشتناکی گلویم را بست و در حالیکه سعی داشتم با قورت دادن آب دهانم آن را پس بزنم خودم را

مشغول غذاهایی که پخته بودم کردم و جواب دادم: واقعا میگم لورا.. مشکلی نیست!

- از اون بغض توی صدات معلومه!

به سمت لورا برگشتم و گفتم: فکر نکنم خوب باشم..

لورا نفس عمیقی گرفت و مرا روی صندلی میز غذاخوری نشانید و خودش هم روبه رویم نشست و در حالیکه دستم را می

گرفت گفت: ادوارد داری نگرانم میکنی.. کمی محکم باش!

دوباره سعی کردم بغضم را قورت دهم و در همان حال گفتم: حال و روزم شبیه دختر بچه های نوجوانیست که دوچاره برهم

ریختگی هورمون می شوند و فکر میکنند که دنیا روی سرشان خراب شده است..

با این حرفم لورا تک خنده ای کرد و گفت: دقیقا..

وقتی سکوتم را دید گفت: میخوای من با لیزی صحبت کنم؟

دستم را حایل پیشانی ام کردم و گفتم: چی میخوای بهش بگی؟ اینکه بیاد و با برادرت از دواج کنه؟

لورا چند لحظه در سکوت به من خیره شد و بلاخره انگار که چیزی فهمیده باشد گفت: ببین.. یک چیزی به ذهنم رسید..

با همان بی حوصلگی گفتم: چی؟

لورا جواب داد: ببین باید کشف کنیم علت این فرار کردن لیزی از تو چیه؟

- خوب!

- خوب که خوب.. ببینم اون شبی که باهم بودید اذیتش کردی؟!

بالحن جبهه گیرانه ای جواب دادم: چی؟! البته که نه!!

-از کجا میدونی؟! تو که مست بودی.

-من اونقدر مست نبودم که هیچی حالیم نباشه..من حتی دیدم که درد میکشه و فردا صبحش جویایی این شدم که اگه هنوز درد داره بهش دارویی معرفی کنم..تازه شم...

-تازه شم چی؟!

سرم را خاروندم و گفتم: ما..توی شرکت چندبار معاشقه داشتیم..

-توی معاشقه چطوریه؟

-خوب شیرینه..دوست داشتنیه..به شدت ناشیه..وقتی لذت میبره صداهاى زیر عجیبی از گلوش در میاره که خیلی لذت بخش و دوست داشتنیه..

وقتی نگاهم به نگاه اینجوریه (☹☹☹) لورا افتاد پرسیدم: چیه؟

-منظورم این بود سرده یا گرم..!

با کمی خجالت از آن جوابی که داده بودم گفتم: هاهان..نه سرد نیست..یعنی تاحالا که ندیدم سرد باشه..

لورا با حالت متفکری گفت: خوب..اینطور که معلومه مشکل جنسی نداره..

-منظورت از مشکل جنسی اینه که میل زیادی به رابطه نداره؟

-آره..دقیقا منظورم همینه..

-خوب این تئوری قطعاً اشتباهه..برو سراغ تئوری دیگه ات..

لورا از جایش برخاست و گفت: اول این شامی که پختی و را بیار بخوریم چون بوش داره دیوونه ام میکنه..بعد از شام درمورد تئوری دوم صحبت میکنیم.

از شوق شنیدن تئوری دوم لورا که امید داشتم حلال مشکلاتم باشد سریع شام را سرو کردم و زمانیکه آلبرت دوباره مشغول دخترش شده بود سریع بالورا خلوت کردم و گفتم: خوب؟

لورا دوباره تک خنده ای کرد و با آرامشی که بعضی اوقات واقعا اعصاب خورد کن بود گفت: تئوری دوم من اینه که او خانواده دوست نداره..!

بادم خالی شد..

این تئوری که صدر در صدا شتابه بود.. لیزی عاشق خانواده بود.. این رامی شد از تک تک حرکاتش فهمید..!

در حالیکه توی مبل فرو میرفتم گفتم: نخیر خانوم تئوری دان.. اون عاشق خانواده ست..

- خوب پس شاید از شوهر خوشش نیامد.. شاید روابط جدی رانمی پسندد..

با نگاهم به لورا فهماندم که خودش هم به این حرف ها باور ندارد.. لیزی کسی نبود که دنبال روابط سست و چند وقته باشد.. و گر نه اولین کسی که به شدت به او مایل بود من بودم.. ولی او دائم با دست پسم زد و گاهی ناخواسته با پا پیشم کشید.. اما در نهایت جواب او به من یک نه بزرگ بود!

آهی کشیدم و همانطور که دست در موهایم می کشیدم زمزمه کردم: اگه مامان بود مطمئنم میدونست که باید چیکار کنیم..

لورا نگاهی بهم انداخت و گفت: تو را به خاطر خدا.. اینقدر شبیه شکست عشقی خورده ها نباش.. شما که یک رابطه عاشقانه طولانی مدت نداشتید که حالا تو به این وضع افتادی.. این بچه حاصل یک شب خوشگذرانی و مستی.. آن دختری هم که بخاطرش داری خودتو به در و دیوار میکوبی.. همچین آش دهن سوزی هم نیست! تو که حالا میدانی سالم هستی.. میتوانی باز هم پدر شدن را تجربه کنی..

یک لحظه از چیزی که لورا گفت خونم به جوش آمد، لیزی من آش دهن سوزی نبود؟؟؟ لعنتی اون گوله آتیش بود.. اصلا آش نبود.. اون شکلات بود.. یک شکلات خوشمزه..

دیوونه شدم!!!

به سمت لورا برگشتم و گفتم: دوستی تو با لیزی در همین حده؟ آدم پشت دوستش همچین حرفهایی میگه؟

لورا جواب داد: من دارم این حرفها رو بهت میگم که به خودت بیایی.. لیزی خیلی هم دختره خوبیه.. ولی تو میتونی خوب تر از اونو هم داشته باشی.. تو جذابی.. پولداری.. موقعیت خوبی داری.. و حالا که فهمیدی سالم هم هستی..

باشنیدن این حرف ها احساس کردم معده ام بهم پیچید برای همین گفتم: بس کن لورا.. به جای نشان دادن راهی برای رهایی من از این آشوفتگی بیشتر داری آشوفته ام میکنی.. داری عین خواهر شوهر های بدجنس صحبت میکنی!

لورا خنده بلندی سر داد که توجه آلبرت و مرصده را به خود جلب نمود..

- وای خدا.. نه که اون خیلی هم به از دواج به تو مایله!

باشنیدن این موضوع دوباره کلافه شدم و گفتم: لعنتی.. چرا نمیخواد.. چرا نمیخواد.. چرا مایل نیست؟

لورا شانه ام را فشار داد و گفت: هر چند من هنوز سر اون حرف هام هستم که میتونی بهتر از لیزی را داشته باشی.. ولی زمانیکه تو خودت فقط او را میخواهی.. خوب سعی میکنم کمکت کنم تا دلیل این حالت لیزی را کشف کنم.

با مظلومیت خیره لورا شدم و گفتم: جدی؟

لبخند اطمینان بخشی به رویم پاشید و گفت: آره..

سریع در آغوشش کشیدم و گفتم: ممنون.. که همان لحظه صدای اعتراض آلبرت و مرصده بلند شد و من در حالیکه می خندیدم گفتم: حسودا.. خواهر مون میتونم بغل کنم؟

((7 ماه بعد))

لیزی:.....

به شکم نگاه کردم، انگار می توانستم لوسی کوچولوم رو داخلش ببینم، به حالت جنین وار در خودش جمع شده بود..! آه دیگه چیزی نمونده که دختر کم بیاد پیشم..

به لورا نگاه کردم که باز هم داشت دستگاه سونوگرافی اش را روی شکم قلمبه شده ام حرکت میدهد، همه لورینس یک سمت تخت و ادوار سمت دیگر آن ایستاده بودند و هر دو با کنجکاوی به صفحه مانیتوری که چنین 9 ماهی دخترم را نشان میداد نگاه میکردند.

ادوار گاهی سوال های پزشکی می پرسید و لورا هم جواب های پزشکی میداد که من و لورینس از آن چیزی نمی دانستیم ولی باز هم با کنجکاوی به آنها گوش میدادیم..

بلاخره آن سونوگرافی هم تمام شد و لورا در حالکیه با دستمال شکم را پاک میکرد گفت: تمومه عزیزم.. همه چیز کاملا نورماله.. بچه در حالت عادی قرار داره و اگه خدا بخواد همین هفته باید یک زایمان کاملاً طبیعی داشته باشی..!

زایمان!!

دوباره موبه تنم سیخ شد و این حالت از چشمان تیز بین لورینس دور نمودن برای همین او سریع به سمت لورا برگشت و گفت: لورا لیزی از زایمان میترسه.. یه چیزی بگو ترسش کم شه..

اعتراض وار صداس کردم ولی لورا لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره.. باید بترسه.. اگه نترسه که انسان نیست!

آرام و شرمگین پرسیدم: خیلی درد داره؟

لورا با مهربانی جواب داد: نمیتونم بگم نداره.. چون داره.. ولی وقتی که اولین بار دختر تو بزارن توی بغلت.. وقتی که اولین بار لمسش کنی.. وقتی که برای اولین بار اون کوچولویی که از گوشت و پوست خودته رو ببینی و ببوسیش... میفهمی که اون همه در دازششوداشته..

لورا طوری حرف میزد انگار در همان روز سیر میکند و این باعث میشد ترسم از زایمان بریزد و جایش راشوقی وصف نا پذیر بگیرد.

دست لورا را فشردم و گفتم: ممنون.. تو دوست عالی هستی لورا..

برای یک لحظه نگاه عجیبی که بین لورا و ادوار درد و بدل شد را دیدم ولی توجهی به آن نکردم و همانطور که به کمک لورینس از جایم بلند می شدم گفتم: سر زایمانم تو هم خواهی بود؟

لورا هم از جایش برخواست و گفت: میخواهی من هم باشم؟

صادقانه جواب دادم: وجودت بهم قوت قلب میده، میدونی که من خواهری ندارم و تو رواندازه خواهر نداشته ام دوستت دارم..

باز هم یک نگاه عجیب و غریب دیگه بین لورا و ادوار درد و بدل که نتوانستم جلوی کنجکاوای ام را بگیرم و پرسیدم: چیزی شده؟

ادوار دلبخندی زد و گفت: نه.. چیزی نشده عزیزم.. بریم دیگه که باید استراحت کنی..

سرم را تکان دادم و در حالیکه هنوز در گیر آن نگاه عجیب این خواهر و برادر بودم همراه لورینس به سمت در خروج حرکت کردم که ناگهان چیزی یادم آمد، با شتاب برگشتم به پشت سرم و میخواستم لورا را صدا بزنم که ناگهان درد وحشتناکی زیر دلم پیچید..

با چشمان گشاد شده دستانم را زیر دلم گرفتم و گفتم: آخ.. دلم..

هر سه سریع به سمتم دویدن و من در حالیکه از درد داشتم کبود میشدم خندیدم و گفتم: یادیه فیلمی افتادم که دختری ایستاده بود و یهوهی کیسه آبش پاره میشد و شرررر آب میریخت پایین..

لورا سریع شانسه ام را گرفت و در حالیکه به سمت تخت داخل مطب رهنمایی ام میکرد گفت:

این فیلم نیست عزیزم.. و تو هنوز یک هفته وقت داری برای زای...

لورینس رو به ادوارد گفت: تند تر برو..

ادوارد تنها سری تکان داد، داشت از آینه جلوی ماشین مرانگه میکرد..

بدنم را منقبض کردم ولی اینبار فشار بیشتری احساس کردم و دوباره جیغ کشیدم: اومدددددد.. اومد..

لورینس دستی به صورتش کشید و گفت: ادوارد زود باش..

ادوارد محکم به فرمان کوبید و گفت: ساکت باش.. الان تصادف میکنیم!

با آن سرعت سرسام آور ادوارد 5 دقیقه ای به مقصد رسیدیم، دوباره مراسم دست شان بلند کردند و همین که داخل بیمارستان شدیم چندین پرستار به سمتم دویدند و برایم ویلچری آوردند تا روی آن بنشینم.

داشتیم تند تند به سمت اتاق زایمان حرکت میکردیم و من در حالیکه سعی داشتم بدنم را منقبض نگه دارم می نالید: اومد.. داره میاد..

برای یک لحظه دیدم دست چپم که توی دست ادوارد بود رها شد، با وحشت به سمت او برگشتم و گفتم: کجا؟؟؟

ادوارد سری تکان داد و گفت: میرم لباس عوض کنم.. میام پیشت عزیزم..

سریع دوباره دستش را چسپیدم و گفتم: نه! نه.. نباید بری.. بگو لباساتو بیارن تو اتاق..

همون لحظه داخل اتاق شدیم و ادوارد بالحن اطمینان بخشی گفت: عزیزم من

میام.. مطمئن باش..

درد وحشتناکی دوباره زیر دلم پیچید و من جیغ ماننده نالیدم: نه..

ادوارد از جیغم ترسید و دستم را محکم گرفت و گفت: باشه عزیزم.. نمیام جایی.. میام باهات..

نفس راحتی کشیدم و گفتم: خوبه.. آیییییی... باز هم درد..

مهره های کمرم مخصوصا آنهایی که نزدیک لگنم بود انگار داشت از هم جدا میشد.. در تعجب بودم که لوسی اون تو داره چیکار میکنه!!؟

پرستارهایی که باهام وارد اتاق شدند سریع لباس های مخصوص را آماده کردند و زمانیکه داشتم لباس عوض میکردم به لورینس که با ما داخل شده بود غریبم: روتواونور کن!!

بیچاره چنان دست پاچه شد که انگار واقعا کاره اشتباهی انجام داده است برای همین گفتم: من میرم به بقیه خبر بدم..

میخواست از اتاق خارج شه که جیغ کشیدم: کجا؟؟؟ نو..

لورنیس دستی به صورتش کشید و گفت: بخدا یک تماس کوچیکه.. میام زودی..

اینقدر در مانده این حرف روزد که گفتم: برو.. ولی.. ایییییی...

پرستارها کمک ام کردند بر روی صندلی عجیب و غریب زایمان بنشینم، بعد به کمک ادوار درفتند تا لباس بپوشد.

درد ام هر لحظه بیشتر می شد و تنم داشت به لرز می افتاد ولی با این حال رو به ادوار د گفتم: لورا کجاست؟ گفت توی اتاق کنارم خواهد بود..

ادوار دستم را گرفت و گفت: الان میاد عزیزم.. تو فقط نفس عمیق بگیر.. باشه..؟ جیغ جیغ نکن.. انرژی تو باید وقتی بگه داره میاد نگهداری..

سرم را تکان دادم ولی همان لحظه با دردی که تا مغز استخوانم را در بر گرفت جیغ بنفشی کشیدم که فکر کنم شیشه ها لرزید.

نمیدانستم از کدام دردم بنالم.. تمام وجودم درد میکرد..!

دقایقی بعد یک دکتر و دو اسیستانت و لورا هم آمدند و در کنار آنها دو پرستار دیگر هم بودند.. و من در حالیکه دست لورا را در دست داشتم جیغ کشیدم: چرا اینجا اینقدر شلوغ...ه..

دکتر غریبه ای که در اتاق بود و داشت معاینه ام میکرد سر بلند کرد و با لبخندی گفت: خانوم غرغرو زور بزنی.. جیغ نکش! فکر کنم درد بی اندازه اعصابم را هم مختل کرده بود که با همان حالت جیغ مانده گفتم: لبخند زنن قیافه ات عینه میمون میشه..!!!

همه تعجب کرده بودند حتی ادوار آرام زمزمه کرد: لیزی..

ولی خوده دکتر دوباره لبخندی زد و چیزی نگفت، به احتمال قوی او با مادران جوان بی اعصاب زیادی سرو کار داشته که اینقدر ریلکس با توهین من برخورد کرد.

نمیدانم چقدر گذشته بود، ولی احساس میکردم گرده هایم از جا کنده شده اند، اما بچه نمی آمد، درد داشت مرا میکشت.. در حالیکه اشک هایم میریخت و از عرق تمام موهایم به فرق سرم چسپیده بود نالیدم: دیگه نمیتونم.. نمیتونم..

لورا به ادوار نگاه کرد و آرام زمزمه کرد: خاک بر سرت ادوار.. تنگی واژن داره لیزی.. نمیاد بچه.. حتی اگه قچی بزنی..

ادوارد نگاهی به من انداخت و گفت: خوب ترسیدم برای بچه ضرر..

لورا سریع تشر زد: ساکت دیگه.. بی عرضه!

من داشتم از درد می مردم و این خواهر و برادر وقت گیر آورده اند برای اختلاط؟! دوباره جیغ زدم: دارم می میرم.. در همان حال رو به دکتری که حالا میدانستم اسمش مورینیواست گفتم: پس چرانمیآد؟؟؟

دکتر با همان لبخند حرص در آورش جواب داد: تنگی واژن داری خانوم.. باید بچه رو با سزارین به دنیا بیاریم.. برای این کار از کمر به پایین بی حست میک...

خسته و کلافه از توضیحات بی پایانش نالیدم: بس کن.. دارم میمیرم از درد..!

ادوارد موهای چسپیده به پیشانی ام را کنار زد و گفت: عزیزم متاسفم، من هیچ وقت طرفدار زایمان های غیر طبیعی نیستم ولی مجبوریم..

در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم: زود باش.. زود باش..!

با جیغ من دوباره همه به جنب و جوش افتادند و صندلی را از حالت نشسته به خوابیده تغییر حالت دادند، لورا درست بالا سرم ایستاد و دستم را گرفت و گفت: عزیزم اصلا نترسی.. چیزی نیست.. فقط یک آمپول میزنند بهت و بعدش تو دیگه هیچی رو حس نمیکنی..

آب دهانم را قورت دادم و در حالیکه یک دستم را روی شکمم فشار میدادم گفتم: لورا زود باش.. دخترم برای به دنیا آمدن خیلی ذوق و عجله داره.

لورا گونه ام را بوسید و گفت: نگران نباش عزیزم..

نیم ساعت بود که داشتم درد میکشیدم و احساس میکردم تک تک مفاصلم بخاطر این درد از هم فاصله گرفته اند، تا اینکه با حس درد آمپولی که درست جایی وسط کمرم تزریق شد یک لحظه از حال رفتم و بعد از آن دردم کاملا از بین رفت.. پاهایم اصلا حس نداشتند و احساس میکردم پایین تنه ای ندارم.. مانده افراد فلج..

لورا همچنان دستم را گرفته داشت و گاهی پشت پرده ای که بر روی شکمم گذاشته بودند برای جلوگیری از چشم داشت من به فعالیت های شان را نگاه میکرد، ادوارد همان پشت مشتم ها گم بود و من واقعا نمیدانستم در حاله انجام چه کاری هستند.

میخواستم از لورا بپرسم که چرا دیگر دردی حس نمیکنم اما با شنیدن گریه بچه ای حرفم در گلو خفه شد..

ادوارد.....:

با فشاری که به شکم لیزی آوردم بلاخره توانستم بچه را ببینم.. لوسی کوچولوی من بود.. برای یک لحظه احساس کردم دست و پاهایم سست شد.. این موجود کوچولوی سفید و سرخ دختر من بود..!

وقتی مورینیو معلم برای برداشتن بچه را دید خودش سریع دست به کار شد و زمانیکه بچه کاملاً از رحم خارج شد صدای گریه اش تمام اتاق را در بر گرفت. مورینیو باز هم لبخندی زد و جنین جیغ کشون را به سمت من گرفت ولی من اصلاً دستم پیش نمی رفت که بگیرمش..

همانطور خشک زده ایستاده بودم و نگاهش میکردم!

صدای پر از گریه لیزی که مطمئناً داشت اشک شوق میریخت در صدای گریه بچه قاطی شده بود.. لورا بچه را گرفت و به سمت لیزی رفت و من اشک هایی که تند تند از چشمان لیزی می ریختند را دیدم که با چه عشقی به دختر مون نگاه میکرد و در حالیکه بینی اش را بالا می کشید خطاب به لورا گفت: اشکامو پاک کن.. درست نمی بینمش..

لورا با لبخند اشک های لیزی را پاک کرد و من اما همچنان خشک زده سر جایم ایستاده بودم. مورینیو و دستیارانش تند تند شروع کردن به دوختن و ضد عفونی کردن محل بریده گی رحم لیزی..

لورا بچه را به پرستاران سپرد تا بند نافش را ببرند و خودش سعی کرد لیزی گریان را آرام کند تا اینقدر بی تابی لوسی را نکند. بغضی که در گلویم چمبره زده بود دیگر داشت خفه ام میکرد و هوای اتاق هم به نظر میرسید دارد کم می شود برای همین به سمت بیرون از اتاق رفتم و آنقدر سریع حرکت کردم که شک داشتم برادران لیزی اصلاً مرا دیده باشند.

تند تند به سمت اتاقم حرکت کردم و همین که داخل شدم، جایی درست در گوشه ترین نقطه اتاقم نشستم و دستانم را دور پاهایم حلقه کردم. دختر من بود..

اون دختر من بود که به دنیا آمد..!

خاطره ای از گذشته جلوی چشمانم جان گرفت که همچون خاری در چشم و قلبم فرو رفت..

تصویر پدرم درست ساعاتی بعد از طلاق من و اندریا که با پوز خند نگاهم میکرد و در نهایت بابتی رحمی گفت: همیشه میدونستم تو هیچی نمیشی.. درست عینه مادرتی.. به درد نخور و بی عرضه.. حتی نتوانستی همسرت را با یک بچه پایبند زندگی زناشویی ات کنی..

قلبش در سینه فشرده شد.. این همه بی رحمی و بی مهربی یک پدر از چی نشئت میگرفت!!؟

یعنی اگر میخواست میتوانست روزی در روی لوسی به ایستد و چنین سخنانی بار دخترش کند؟ صدای باز شدن در را شنید ولی آنقدر بی حال بود که نمیتوانست از جایش برخیزد.. لورینس بود..

سوم شخص :::::::::::

آنقدر هر 4 نفر شان پشت در نگران و پر اضطراب منتظر شنیدن خبری از داکتران بودند که اصلاً متوجه خروج ادوارد و حرکت سریعش به سمت اتاق خودش نشدند ولی لورینس چند لحظه بعد توانست متوجه این موضوع شود و هنوز خبری از لیزی نگرفته به دنبال او رفت.

برای داخل شدن مردد بود ولی دل را زده دریا و بلاخره در را گشود اما خبری از ادوارد نبود، میخواست دوباره بیرون شود، شاید اشتباهی کرده بود ولی با شنیدن نفس های بریده بریده و عجیبی به سمت صدا رفت و با دیدن ادوارد در گوشه از دیوار که درست پشت میز بزرگ داخل اتاق قرار داشت اول کمی تعجب کرد ولی در نهایت او میدانست این مرد 32 ساله به ظاهر خوب و خوش و خرم دردی در سینه دارد که چون خوره او را آرام آرام میخورد.

برای همین چیزی نگفت و تنها به او خیره شد تا اینکه ادوارد سرش را بلند کرد و با دیدن وی.. تنها چشمانش را بست و آرام گفت: چی میخوای؟

لورینس شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم.. فقط میخوام خوشحالی پدری که برای پیدا کردن یک جایگاه در زندگی دخترش 7 ماه بال بال زد را ببینم.. ولی ظاهراً انتظار اتم اشتباه بود.

ادوارد نفس عمیقی گرفت که تمام وجودش یک لحظه لرزید و این برای لورینس تداعی کننده غم عمیق او بود.

لورینس به میز تکیه داد و برخلاف آرزوی قلبی ادوارد که میخواست او هر چقدر زودتر اینجارا ترک کند نرفت و منتظر ماند تا ادوارد دهن باز کند و شاید صادقانه درد دل کند.

به هر حال هر کسی درد هایی داشت!

ادوارد چشمانش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد و به همان حالت گفت: میدونی برای چی اینقدر از وجود این بچه خوشحال بودم؟

لورینس صادقانه جواب داد: یک حدس هایی میزنم ولی دوست دارم از زبون خودت بشنوم.

ادوارد در همان حالت گفت: 3 سال پیش از همسرم جدا شدم، من اندر یار و واقعا دوست داشتم، ما زندگی فوق العاده ای داشتیم.. ولی در تمام آن سالها زندگی مشترک کمبود یک چیز بین ما به شدت حس می شد..

- بچه؟

- اندر یا دو سال از من کوچکتر بود و او در سنی بود که بچه دار شدن برایش یک چیز عادی و الزامی بود.. مخصوصا که اون مدیر یک مهد کودک هم بود.. دائم با دیدن بچه های کوچیک دلش بچه میخواست تا اینکه بلاخره باهم تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم..

- نشد؟

- آزمایش ها نشان میداد که من عقیم هستم!

لورینس سریعاً همه چیز را گرفت، او یک وکیل وکیل زیرک بود ولی یک موضوعی در ذهنش همچنان گنگ بود، که اگر ادوارد عقیم بود پس بچه لیزی..

ادوارد که انگار میدانست چه در سر لورینس می چرخد ادامه داد: به پیشنهاد دوستم برای در آمدن از آن حالت افسرده بعد از جدایی مان تصمیم به یک سفر گرفتیم و از بین تمام کشورهایی که میتوانستیم انتخاب کنیم هند را برگزیدیم و اونجا با مرتاضی آشنا شدم که در مورد ریاضت های جنسی صحبت میکرد..

- چند سال؟

- سه سال کامل، سخت بود ولی توانستم.. اون شب همراه چند تا از سهام داران مون رفته بودیم بار.. قرار نبود مست کنیم.. اما لیزی.. اون به شکل دوست داشتنی اون شب ناشی و دلبر بود.. من قصد نداشتم به ریاضتم پایان بدم ولی اون شب تمام زحمت سه ساله ام بر باد رفت.. و این بچه.. شاید پاداش آن ریاضتم باشد..

- پیشمانی؟

ادوارد سریع چشمانش را باز کرد و گفت: نه! البته که نه.. اینقدر خوشحالم از این موضوع که شاید همین لحظه کسی به خوشحالی من نباشد..

لورینس اشاره ای به جایی که نشسته بود و گفت: به نظر خیلی خوشحال نمیایی!

ادوارد در حالیکه سعی میکرد از جایش بر خیزد جواب داد: بعضی از خاطرات آزار دهنده همیشه در شادترین لحظات زندگی شخص به یادش می آیند..

لورینس دست او را گرفت و از جای بلندش کرد و گفت: بیخیال خاطرات.. خاطرات همه در گذشته اند... حال رو دریاب تا خاطره نشده!

ادوارد ایستاد و لبخندی به لورینس و این همه مرد بودنش زد و گفت: همیشه میخواستم مثل تو باشم.. ولی همیشه یک پوچی روحی داشتم که جلوی خیلی چیزها رو از من میگرفت.

لورینس ادوارد را به سمت خروجی هدایت کرد و گفت: بعدا حرف میزنیم.. مفصل! اما الان باید بریم و کنار لیزی باشیم.. او از تنهایی به شدت بدش می آید.. مخصوصا در بهترین لحظات زندگی اش.. اگر تنها باشد تا ابد این موضوع را به یاد می سپرد و تا عمر داری چماق میکند و میکوبد فرق سرت!

ادوارد تک خنده ای کرد و گفت: سابقه هم داره؟

لورینس چیزی نگفت ولی همین که با هم به ورودی اتاق رسیدند و در را گشودند لیزی در حالیکه لوسی را در آغوش داشت و همچنان سعی داشت در مقابل داروهای مسکنی که بهش تزریق کردند مقاومت کند خطاب به لورینس گفت: الان هم نمی آمدمی.. درست مانده جشن فارغ التحصیلی ام..

-بفرما.. دیدی!؟

ادوارد دوباره تک خنده ای کرد و به سمتی که لوسی در آغوش لیزی بود رفت و گفت: عزیزم بهتر نیست چشمتو ببندی.. اینقدر مقاومت نکن.. به استراحت احتیاج داری..

لیزی بانگران به چشمان ادوارد چشم دوخت و گفت: ولی لوسی..!

ادوارد دستی به گونه غرق خواب لوسی کشید و گفت: عین دو تا چشمم ازش مراقب میکنم تا بیدار بشی..

-قول میدی؟

-قول میدم!

لیزی لوسی را به ادوارد سپرد و همین که سرش را بر روی بالشت گذاشت به دقیقه ای نکشیده خوابش برد.. ادوارد به صورت دخترش خیره شد، بینی مژه های بلندش به لیزی رفته بودند ولی از همان طفل یک ساعته هم شباهت بسیار زیاد وی به ادوارد مشخص بود.. و این چقدر مایه دلگرمی ادوارد زخم روزگار و عزیزان خورده بود!

ادوارد.....:

داخل اتاق مخصوص نوزادان بودم، لوسی را تازه از معاینه و واکسین های که باید می شد نجات داده بودم و همه چیز نرمال بود.

به صورتش نگاه کردم و ناگهان مانده بچه های کوچک که با گرفتن یک هدیه ذوق میکنند و نفس شان بریده بریده می شود ذوق زده شدم و لبخندی بزرگ روی صورتم نشست.

دلتم میخواست این موجود کوچولو رو بردارم و تا میتونم توی بغلم فشارش بدم!

لباس صورتیش از همه بیشتر به چشم می آمد، وای دخترمم عینه مادرش دلبر بود.. از همین الان!!!

دیوونه شدم.. میدونم!

هرچقدرم سعی کردم نتونستم جلوی خودم را بگیرم و برش داشتم، وای چقدر سبک بود..

برای یک لحظه احساس کردم در و دیوار اتاق دارن به من چپ چپ نگاه میکنند.. ☹️☹️

آخه مگه اولین بارم بود که بچه یک روزه میگیرم دستم..

صورتمو نزدیکش بردم و بینی موبه بینی کوچولوش کشیدم.. نق نقی کرد و دوباره خوابید.

چقدر شیرین بود.. نمیتونم.. من نمیتونم از دخترم بگذرم.. به هیچ وجه نمیتونم..

با هر طوری شده بالیزی حرف بزنم.

لوسی را سر جایش گذاشتم، برخلاف میلیم از اتاق خارج شدم. سری به لیزی غرق خواب زدم و چرتکه اطلاعات بیمار رو

برداشتم و معایناتش رو چک کردم... همه چیز عادی بود..!

نفس راحتی کشیدم و دوباره از اتاق خارج شدم که بالورا مواجه گشتم، مرصده بغلش بود!!!

به حق چیز اندیده.. سریع مرصده را به دست من داد و گفت: ادوارد همیشه مرصده رو داشت باشی.. یک بیمار ارژانسی

دارم.. باید برم.. بعد بهت توضیح میدم..

یک دقیقه هم نشد تمام این حرف ها و در نهایت من بودم و مرصده ای که دستانش را محکم دور گردنم حلقه کرد بود و

لبخند میزد..!

نفس عمیقی گرفتم و همانطور که حرکت میکردم رو به مرصده گفتم: چیکار کردی دایی جان.. اینجا چیکار میکنی؟

مرصده هنوز جواب نداده بود که پیجم کردند، باید میرفتم..

به دور و برم نگاه کردم و با دیدن مت که جلوی ایستگاه پرستاران ایستاد بود سریع به سمتش رفتم و گفتم:

سلام.. مت.. ببین منو پیچ کردن باید برم.. این خواهر زاده امه.. مرصده.. همیشه تا بر میگردم یا مادرش میاد متوجه اش باشی..

نگذاشتم مت جوابی بدهد و از حربه لورا استفاده کردم..مرصده را سریع در آغوش او گذاشتم و تند تند از او دور شدم.

سوم شخص :::::

مت دستی در موهای همیشه آشوفته اش کشید و زمزمه کرد: آخه الان مایک میاد..من باید برم!

اما دیر شده بود چرا که ادوارد در پیچ راهرو از نظر غیب شد، مت نگاهی به مرصده خندان کرد و بالبخند گفت: خوبی خانوم خوشکله؟

مرصده تابی به گردنش داد و بالحن شیرینی که سعی میکرد عشوه قاطی آن کند جواب داد: بله

مت ابروهایش را بالا انداخت و هنوز جواب او را نداده بود که مایک رسید، او نفس نفس میزد و وقتی به مت رسید بدون توجه به مرصده گفت: لیزی خوبه؟ لوسی خوبه؟ من نبودم اتفاقی که نیوفتاد..بخدا به قرار کاری مهم با یکی از خریدارهای میلیاردرم داشتم..

مت سری تکان داد و بالبخند گفت: خوبن هر دوشون..خوب جناب پر مشغله قرار ت چطور بود؟

مایک لبخند و غروری که گاهی او را جذابترین مرد دنیا میکرد جواب داد: مگه میشه من برم برای فروش و قرار داد بسته نشه!؟

مایک و مت داشتند می خندیدن که با صدای اِهم اِهمی حرصی مرصده هر دو به سمت او برگشتن و مایک با تعجب پرسید: این دیگه کیه مت؟

مت میخواست چیزی بگوید که خود مرصده دست به کار شد و گفت: این به درخت میگین جناب..من اسم دارم..

ابروهای مایک بالا پرید و در حالیکه از تعجب خنده اش گرفته بود به حالت مصنوعی تعظیمی نمود و گفت: معذرت میخوام خانوم..حالا میشه منو باشنیدن اسم تون مفتخر کنید؟

مرصده با همان عشوه دخترانه ای که سعی داشت در کلام و حرکات سر و گردنش باشد جواب داد: بله..مرصده هستم!

مایک سری تکان داد دست ظریف او را در دست گرفته و بوسه ای بر آن نشانند و گفت: خوشبختم دوشیزه جوان..منم مایکل بتمن هستم..

مرصده پشت چشمی نازک کرد و جواب داد: خوشبختم..

مت خنده صدای نمود و گفت: مایک میشه از مرصده مواظبت کنی..دختر لورا است..فکر کنم مادرش کار داره..

مایک دوباره سری تکان داد و گفت: باشه.. مشکلی نیست به هر حال از بیکاری بهتره.

ومت با خوشحال مرصده را تحویل مایک داد و خودش با خدا حافظی از هر دوی آنها رفت.

مایک در حالیکه مرصده را در آغوش داشت به سمت اتاق لیزی رفت و در همان حالت از پرستار چندین سوال در مورد وضعیت لیزی پرسید و زمانیکه خیالش راحت شد همه چیز مرتب است بر روی صندلی های انتظار نشست و مرصده را بر روی پاهایش نشاند و گفت: خوب.. چند سالته مرصده خانوم؟

مرصده دوباره قری به گردنش داد و موهای بور طلایی رنگش را دور آشوفته نمود و گفت: 12.. ولی ماه بعد میرم 13..

- اووو.. کوچکتز به نظر میرسی.. اما دیگه داری بزرگ میشی..

- میدونم!

مایک دوباره تک خنده ای کرد و گفت: اینجا چیکار میکنی خانوم 12 ساله که ماه بعد میره 13 سالگی؟

مرصده دوباره با همان عشوه ای که مایک را میخنداند جواب داد: از مدرسه فرار کردم..

- چی؟؟؟

جیغ مایک به اندازه زیاد بود که باعث ترس و عکس العمل رایج دخترها در چنین مواقعی یعنی گریه مرصده شد..

چانه مرصده می لرزید و دندان هایش برهم میخوردند، چشمان سریع پر شدند و اشک هایش دانه دانه پایین ریختند.. او حق داشت گریه کند.. مرصده ناز دانه مادر و پدرش بود و همان روز هم مادرش با اینکه فهمیده بود مرصده از مدرسه فرار کرده است خم به ابرو نیاورده بود.

اما حالا مایکی که بیگانه هفت دولت با او محسوب میشد اینقدر بد سرش داد میزد!

میخواست از آغوش مایک فرار کند که مایک به خود آمد و با فرو خوردن خشم خود سریع آغوشش را تنگ تر کرد و سر مرصده را به سینه اش چسپاند و زمزمه کرد:

- متاسفم.. متاسفم عزیزم.. ببخش منو..

اما کسی هم از دل آشوب مایک خبر نداشت.

کسی نمیدانست با فهمیدن این موضوع چه خاطرات تلخی در خاطر مایک جان گرفته اند.

کسی نمیدانست که چیزی همچون خنجر در قلب مایک فرو میرفت.

اما مایک هم نمیدانست که با این در آغوش کشیدن و بوسه های ریزی که بر موهای مرصده می نشانند چه بر سر دل و دین این دخترک زودتر از موعد جوان شده می آورد..

مایک نمی دانست با آن بوی عطر مست کننده گران قیمتش چگونه دخترانه های مرصده را به بازی میگیرد..

مایک نمی دانست که ناخواسته دارد این دخترک ناز پرورده را جذب خود میکند..

او نمیدانست!

که اگر میدانست او را از آغوش خود خارج کرده و اینقدر بوسه بر سر و پیشانی او نمی نشانند و موهای نرم و ابریشمینش را نوازش نمیکرد و زمزمه های شیرینش را متوقف میکرد..

مایک در خاطرات آن نحس ترین روز در زندگی اش سیر میکرد.. همان روزی که دنیايش را از او گرفتند.. همان روزی که زندگی اش را نابود کردند.. همان روزی که یک دسته لات مست بر عشقش تجاوز کردند و او را در کوچه پس کوچه های پایین شهر چون تیکه آشغالی رها کردند تا به حال خود بمیرد..

لیزی:.....

عینه یه عروسک بود.. درست شبیه همون عروسک هایی که گری برایم خریده بود اما دخترم مو داشت..

دستی به موهای خرمایی رنگش کشیدم، الهی مامان فداهش شه.. به مامانش رفته موهایش..

دوباره نگاهش به چهره اش انداختم.. اما در عینه اینکه موهایش به من رفته بود شباهت فوق العاده زیادی به ادوارد داشت و مطمئنم وقتی بزرگتر میشد این شباهت بیشتر نمایان میشد.

نمیخواستم با فکر کردن به این موضوع این لحظات شیرین را خراب کنم پست به انگشت اشاره دستم نگاه کردم که در دست کوچک لوسی بود و به لبان صورتش اشک نگاه کردم که با ولع شیر می مکید.

آن لحظات واقعا دوست داشتنی بودند..

یعنی مادر منم چنین حسی داشته وقتی من به دنیا آمدم؟؟

با یاد آوری این موضوع بغض راه گلویم را بست، من 15 روزه بودم که گری و مت مرا از پیچیده در پتوی نازکی و داخل سبد زرد رنگی درست دم در پرورشگاه مان یافتند..

با فکر اینکه روزی شاید اتفاقی بیوفتد که لوسی را از خود جدا کنم قطره اشکی از چشمم پایین چکید و درست بر روی گونه لوسی قرار گرفت و ظاهرا همان قطره اشک باعث شد لوسی برای دومین بار چشمانش را باز کند و مرا نگاه کند.

آه..چشمانش هم به ادوار د رفته بودند!

سرم را تکان دادم و برای لوسی که خیره خیره مرا نگاه میکرد شکلکی در آوردم که باعث شد بزند زیر گریه..! 😊

یعنی منو چی فکر کرد که اینطوری شد؟!!

همان لحظه مت با چندین بادکنک و عروسک خرسی صورتی در دست داخل شد و با دیدن من که سعی داشتم لوسی را آرام کنم لبخندی زد و گفت: میبینم که مامان کوچولو سخت مشغول بچه داریه..

عصبی چشم غره ای به او رفتم و گفتم: الان وقت چرت و پرت گوییه؟!!

مت به سمتم آمد و لوسی را از من گرفت و گفت: بلد نیستی خانوم.. بشین و تماشا کن چطوری الان آرومش میکنم..

پلک هم زده نمیتوانستم، مت واقعا حرفه ای بود!!

خیلی راحت لوسی را آرام کرد.. و در جای مخصوص اش قرار داد و در حالیکه کنارم روی تخت می نشست گفت: چیکار کردی که گریه اش گرفت.

تک خنده ای کردم و جواب دادم: شکلک در آوردم..

مت خنده صدا دار طولانی سر داد و باز هر مار کش دار من بلاخره ساکت شد و همانطور که اشک گوشه چشمش را می گرفت گفت: وای مردم..

- فکر کنم قیافه ام خیلی داغونه که دخترم ازم ترسید.. احتیاج به دوش دارم!

مت دستم را گرفت و گفت: دوش را فعلا باید بیخیال شی مامان کوچولو..

با تعجب پرسیدم: چرا؟

اشاره ای به شکمم نمود و گفت: یادت رفته همین امروز زایمان داشتی.. البته بهتر اسمشو بزاریم عمل.. شکمتو بخیه زدن عزیزم.. راستی درد نداری؟

نداشتم!

سرم را به نشانه نفع تکان دادم و گفتم: نوچ.. فکر کنم تاثیر دارو ها باشه.

مت هم سری به تایید تکان داد و در حالیکه به لوسی نگاه میکرد گفت: هر بار می بینمش تمام خاطرات اون 23 سال پیش جلوی چشمم میاد..

- کی رو؟ لوسی؟!

مت جواب داد: اوهوم.. و دوباره به سمت من برگشت و در حالیکه خیره به صورت من نگاه میکرد ادامه داد: انگار همین دیروز بود که یک نوزاد کوچولوی نق نقو بودی..

لبخندی زدم که ادامه داد: باور اینکه حالا خودت صاحب یک نوزاد شدی برام خیلی سخته..

- آدم ها بزرگ میشن.

مت دوباره نگاهی به صورت لوسی انداخت و گفت: آره.. روزی میرسه که لوسی هم بزرگ خواهد شد و زمانیکه تو بچه اونو ببینی دقیقاً می فهمی که حال من الان چطوریه؟

با کمی سردرگمی پرسیدم: ناراحتی؟

مت سریع به سمت من برگشت و گفت: نه! البته که نه.. چرا چنین برداشتی کردی؟!

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم.. گفتم شاید..

مت میان حرفم آمد و گفت: ناراحت شدم.. از اینکه اینقدر زود فرصت جوانی کردن را از خودت گرفتی و میخواهی مادری کنی ناراحت شدم.. از اینکه هنوز مجرد هستی ولی یک بچه داری ناراحت شدم.. از اینکه ناگهانی و بدون اندیشیدن چنین تصمیمی گرفتی ناراحت شدم.. از خیلی چیزها ناراحت شدم.. اما هیچ کدام ازینا دلیل نمیشه از وجود این فرشته کوچولو خوشحال نباشم.

لبخند تلخی روی لبانم نشست.. خوب واقعا انتظار این همه درک و ملامت را نداشتم..!

مت بینی ام را کشید و گفت: درست بخند ببینم.. از اینکه تو ناراحت باشی هم ناراحت میشم..

اینبار لبخند کوتاه ولی واقعی تری زدم و مت هم متقابلاً لبخندی زد که گفتم: راستی مت تا کی باید اینجا باشم؟

تا وقتی که دکترت اجازه مرخصی بده.

- دکترم کیه؟

مت تک خنده ای کرد و گفت: ادوارد..!

اینبار منم لبخند پر از شیطنتی زدم و گفتم: کاری میکنم امشب مرخصم کنه..

مت از جایش برخواست و در حالیکه عروسک ها رو دور لوسی می چید گفت: فکر نکنم با این شکم بخیه خورده کاری بتونی بکنی..

چند ثانیه طول کشید تا توانستم منظور مت را بفهمم و در حالیکه از خجالت گر گرفته بودم بلند صداش زدم که لوسی تکانی خورد و مت دستش را روی لبش گذاشت و گفت: هیشششش بچه رو بیدار کردی..

با حرص گفتم: خیلی منحرفی!!

-میدونم.

با این حال من همچنان امیدوار بودم بتوانم کاری انجام دهم که ادوارد مرا زودتر مرخص کند اما فکر کنم آن ضرب المثل (ذهی خیال باطل) شدید برای حال منی که دو روز و دو شب تمام مجبور شدم در بیمارستان بمانم کاملا شباهت داشت.

روزی که به مرخص شدم و به خونه برگشتم رو هیچ وقت یادم نمیره..

اون روز به معنی واقعی کلمه اینکه ما یتیم هستیم و هیچ کسی را نداریم برایم روشن شد.

وقتی به خانه رفتم جز گری و مایک کسی به استقبالم نیامد، چقدر دلم میخواست در آن لحظات تمام اقوام و خویشاوندان ما حضور می داشتند برایم تبریک میگفتند ولی هیچ کس نبود.

هر چند فردا شبش ادوارد و لورا و همسرش آلبرت و مرصده آمدند دیدنم و مایک شب فوق العاده را گذرانیدم.. البته اگر نگاه های خصمانه مایک به ادوارد و محبت به حد او به مرصده رو نادیده می گرفتیم.

هوا سرد بود و سه روز دیگر بیشتر به سال نو نمانده بود، من بلاخره با کمک لورا رفتم حمام و بعد از تقریباً یک هفته دوباره احساس تمیزی کردم.

آنقدر در آن روزها خوشحال بودم که حد و اندازه نداشت!

لوسی گاهی لبخند میزد و همیشه موقع شیر خوردن انگشتم را در دستان کوچک خود میگرفت و گاهی به سینه ام و گاهی هم به چشمانم که دائم صورتش را کنکاش میکردند خیره میشد.

هر سال تمام خریدهای عید را من با یکی پسرها انجام میدادم ولی امسال بخاطر لوسی و آن زخم روی شکم خانه نشین شدم و گری و مت رفتند برای خرید که نمیدانم فروشنده چطور آن دورا احق گیر آورده بود که به اندازه سه خانه بزرگ برای شان خرت و پرت تزیینی سال نو داده بود.

به هر حال پسرها به کمک هم خانه را تزیین کردند و باید بگویم که واقعا عالی شده بود!

عصر شب سال نو، لوسی را در کالسکه مخصوص اش نشاندم و با خود به آشپزخانه بردم و برخلاف درد بسیار اندکی که زیر شکمم حس میکردم ایستادم و آشپزی کردم.. آن برای 10 نفر..!

دست خودم نبودم، آن شبی که با همه دور هم جمع بودیم و شام را در فضای دوستانه ای خوردیم و دور و برم شلوغ بود واقعا لذت بخش و فراموش نشدنی بود.. حداقل برای منی که در تنهایی 23 سال بی صدا پر پر زده بودم اینطور بود.

هر چند اول مایک مخالفت میکرد و نمیدانم که دقیقا مشکل او با ادوارد بیچاره چیست ولی خوب بلاخره راضی شد و من عاجزانه از اش خواستم که امشب اخمو نباشد و با نگاهش به ادوارد موشک نپراند..!

چندین مدل غذا درست کرده بودم که مهم ترین آنها بوقلموشن شکم پر، پیتزا و سوپ مخصوص ایتالیایی بود که بویش از همه بیشتر تمام خانه را در بر گرفته بود و پسرها هر کدام در حالیکه لباس های خانگی گرم و بافتنی مخصوص چنین شب هایی را پوشیده بودند به آشپزخانه می آمدند ناخنکی به سوپ میزدند که با من ملاقه به دست مواجه می گشتند.

لوسی دائم دست به دست می چرخید و گاهی صدای ذوق زدنش را می شنیدم و گاهی صدای هیجان زده پسرها را می شنیدم که با او بازی میکردند و هر ثانیه خدا را برای این سعادت مندی که نسیم کرده بود شکر میگفتم.

بلاخره ساعت 7 شب بود که کارم تمام شد و سریع به اتاقم رفتم و بعد از یک دوش سرسری لباس پوشیده و کمی به سر و صورتم رسیدم و با شنیدن زنگ به پایین هجوم بردم.

بر طبق حدسم ادوارد و لورا و شوهرش بودند، اول ادوارد داخل شد و جعبه شیرینی که در دست داشت را به لورینس داد و با همه دست داد و با کمک مت پالتوی سیاه رنگ خوش استایلیش را در آورد و به همراه شال گردنش به دست وی سپرد.

به همین منوال لورا دسته گلی را به دست لورینس داد و آلبرت بطری شراب قرمزی هدیه دادند و داخل شدند و آخر از همه مرصده داخل شد، دخترک پیراهن عروسی سفیدی پوشیده بود که روی آن کت خز صورتی رنگ بر تن داشت. کیف خزی هم کج بر شانه انداخته بود و رژلب صورتی آبی که بر لب زده بود از همان بالا پله ها هم مشخص بود.

لبخندی به این همه دقتی که او برای ست کردن همه چیزش انجام داده بودم زدم و پایین رفتم و دوباره محفل احوالپرسی از سر گرفته شد.

ادوارد که با دیدنم سریع از جایش بلند شد و به سمتم آمد و با در آغوش کشیدنم بوسه ای بر سرم زد و آرام زمزمه کرد:
خوبی شیرینکم؟

لبخندی زدم و جواب دادم: اوهوم..

اینبار بوسه ای بر چشمانم کاشت که صدای جمعیت بلند شد و ادوارد خنده کنان از جلویم کنار رفت و بالبخند گفت: حسودا..!

با بقیه هم سلام و احوالپرسی کردم و در مبل دو نفره ای که ادوارد لوسی به دست نشسته بود نشستم و همان لحظه لوسی متوجه من شد و کمی تکون تکون خورد که بالبخند رو به ادوارد گفتم: بدش به من ببینم.. دخترم مامانشو میخواد... و همانطور که لوسی رو توی بغل می گرفتم نامحسوس به مت اشاره کردم بره و قهوه هایی که برای پذیرایی درست کردم را بیاره که سریع گرفت و رفت ولی بیشتر از 10 دقیقه طول داد و بیرون نشد و در نهایت صدایم زد که قبل بر خاستم لورا بر خاست و گفت: من میرم عزیزم.. تو بشین..!

قدر دان و کمی شرمزده نگاهش کردم که ادوارد کنار گوشم گفت: دیگه دلت و یار منو نمیکنه؟!!

چشمانم از حرفش گرد شد و با کمی تعلل به سمتش برگشتم و مانده خودش ز مزمه وار گفتم: نه!

- ای نامرد.. همین که کارت تموم شد منو فراموش کردی؟!!

میخواستم جواب ادوارد را بدهم که با چشم غره و وحشتناک مایک مواجه شدم و سریع خودم را جمع کردم و همان لحظه هم لورا با سینی لیوان های قهوه به پذیرایی برگشت و بعد از تعارف به همه دوباره در مبل کناری ما جای گرفت و گفت: چطوری با بچه داری مامان کوچولو؟

نگاهی به لوسی که سعی داشت دستش را بکند انداختم و بالبخند جواب دادم: عالی!

- یعنی میخوای بگی اذیت نمیکنه؟

با چشمان گرد شده پرسیدم: اذیت؟؟ مگه باید اذیت بشم؟!!

- من با اینکه مرصده 5 ماهش بود ولی حسابی اذیت شدم..

- هاهان.. نه والا منو اذیت نمیکنی فرشته کوچولو مامان..

کمی دیگه هم با لورا حرف زدم تا اینکه دیدم بوی سوپ داره جمعیت رو دیوونه میکنه از جام بلند شدم و رو به ادوارد گفتم: باهام بیا..

اونم از خدا خواسته بلند شد و دنبالم آمد، وقتی داخل آشپزخونه شدم لوسی را به دستش دادم و در حالیکه بشقاب ها رو بر میداشتم تا دور میز بچینم گفتم: منظور لورا از اینکه مرصده 5 ماهش بود چی بود؟!!

ادوارد در حالیکه با گل سر صورتی رنگ لوسی ور میرفت گفت: مرصده دختر لورا و آلبرت نیست..

- چی؟؟

- درسته... مرصده دختر شون نیست وقتی 5 ماهش بوده اونو به فرزند خونده گی گرفتن..

- پس اون روز توی مطب لورا داشت از زایمان و این چیزا حرف میزد..

- دو تا بچه آورد.. ولی هر دو تاشون به 2 ماه نکشیده فوت شدند.

- آیا اون مشکلی داره؟

- نه..! کاملاً اتفاقی بوده هر دوبار ولی به هر حال از نظر روحی این موضوع لورا رو حسابی تضعیف کرده بود و برای همین

تصمیم گرفت دیگه بچه نیاره.. البته آلبرت چنین تصمیمی گرفت چون نمیتونست اون حالت لورا رو تحمل کنه.

سری به نشونه تفهیم تکان دادم و دیگه چیزی نگفتم و بی صدا به چیدن میز مشغول شدم، نمیدانم چقدر مشغول این کار

بودم که بلاخره ادوار دگفت: اینقدر راه نرو.. برات خوب نیست..!

لبخندی زدم و جواب دادم: من خوبم.. چیزی...

حرفم بالب های ادوارد در نطفه کشته شد، با یک دستش لوسی رو گرفته بود با دست دیگه اش سر من رو محکم گرفته

داشت و نرم و فوق العاده لذت بخش لب هامو می بوسید. احساس میکردم توی دلم در حال ریختن مایع مذابی هستند.

انگار دیگه داشت از همراهی من ناامید می شد که سریع دستامو بلند کردم و دو طرف صورتش گرفتم و لبهامو با ریتم لب

های اون هماهنگ کردم. صدای قم قم لوسی می آمد و این موضوع آن لحظات را برایم دوست داشتنی تر میکرد.

بعد از گذراندن یک بوسه طولانی بلاخره دل از هم کندهیم و در حالیکه هر دو نفس نفس میزدیم بالبخند بهم نگاه کردیم..

دستام هنوز دور صورتش بودند، صورتش رو کج کرد که دستم جلوی لب هاش قرار بگیره و بوسه ای به کف آن نشانند و

همین کار را با دست دیگرم هم انجام داد و در حالیکه با اون یکی دست خودش گونه ام را نوازش میکرد گفت: دوستت دارم

لیزی..

و به ادامه اش بوسه ای عمیق دیگری بر لبانم نشانند و دوباره جدا شد و گفت: خیلی دوستت دارم..!

لبخندی زدم و در آغوشش جای گرفتم و اونم با همون دست آزادش مرا محکم به خودش فشرد، لوسی هنوز صداهای

عجیب و غریب از دهانش در می آورد و به نظرم با آب دهانش بازی میکرد.

نفس عمیقی از آغوش ادوارد گرفتم و همانطور آرام زمزمه کردم: هنوزم بوی تن تو دوست دارم!

ادوارد بوسه ای بر موهایم کاشت و گفت: قربونت برم من..

سرم را بلند کردم و همانطور که به چشمانش نگاه میکردم گفتم: خدا نکنه!

درخشش برق خوشحالی رو مانده ستاره‌ای در چشمانش دیدم و این سرتاسر وجودم را پراز حس شادی کرد.

-لی..

حرفش را نزنده بود که لورا داخل آشپزخانه شد و گفت: کمک نمیخواهی عزیزم؟

آرام از ادوارد جدا شدم و گفتم: چرا که نه..

و ادوارد همانطور لوسی به دست گوشه‌ای ایستاد و در حالیکه لوسی را از پشت به آغوش داشت به تماشای ما که در حال چیدن میز بودیم پرداختیم، من گاهی به سمتش نگاه میکردم و با دیدن اون تصویر فوق العاده‌ای که این پدر و دختر ساخته بودند دلم قنچ میرفت.

وقتی کار چیدن میز تمام شد با همه بقیه را برای صرف شام صدا زدیم و دقیقه‌ای نگذشت که همه دور میز نشسته بودم، لوسی نمیتوانست بنشیند و خواب هم که نمی شد، مخصوصاً اینکه خانه همیشه آرام ما امشب شلوغ بود پس جایی درست کنار دست راستم او را روی صندلی مخصوصی که برایش گرفته بودم نشاندم.

سرش دائم کج می شد و من بالبخند آن را راست میکردم.. فرشته کوچولوم مثل خودم از دیدن اون همه آدم دور میز ذوق زده بود و همچنان صداهای عجیب و غریب از دهانش خارج میکرد و گاهی آب دهانش را بیرون می پاشید.

ادوارد سمت چپم نشسته بود و دائم از انواع غذاهایی که درست کرده بودم برایم می کشید و میگفت برات خوبه بخور...!!!
آلبرت و لورینس و گری به طور خیره کننده‌ای با هم جور شده بودند و چنان بازار حرف شان گرم بود که کسی نمیتوانست به آنها نزدیک شود..!

مایک هم که مانده مادر مهربانی دائم به مرصده که کنار دستش نشسته بود میرسید و لورا هم گاهی با من و گاهی با مت چیزی میگفت.

به نظر مت از همه تنها تر می آمد ولی من میدانستم که او این سکوت و تنهایی را ترجیح میدهد.. البته او اگر بحث همگانی می شد حتما در آن شرکت میکرد.

نمیدانم آلبرت از گری چی پرسید که او به من اشاره کرد و من کمی دست پاچه گفتم: جانم گری..

آلبرت به جای گری گفت: این سوپ عالییه.. بازم میخوام..

ظرف بزرگ سوپ را دست به دست کردیم تا به آلبرت رسید و بشقاب مخصوص سوپ خوری اش را پر کرد و گفت: از کی یاد گرفتی پختن این سوپ محشر رو؟

لبخندی زدم و گفتم: اینترنت..

لورا گفت: باید به منم معرفی کنی اون سایت رو..

با خوشحالی گفتم: چرا سایت.. خوب بیا اینجا خودم بهت یاد میدم..!

و لورا با لبخندی تشکری کرد و دیگر چیزی نگفت، ظاهراً همه فهمیده بودند که من چقدر از اینکه دور هم هستیم خوشحالم!

بعد از شام و جمع کردن میز آن هم همه با هم و قرار دادن غذاهای اضافه در یخچال و گذاشتن ظروف در ماشین ظرفشویی دوباره همه دور در پذیرایی دور هم جمع شدیم، لوسی بعد از خوردن شیر خود خوابیده بود و او را در کالسکه اش جایی کنار شومینه گذاشته بودم و خودم هم در نزدیک ترین مبل به او نشسته بودم و به خاطرات خنده داری که مایک از خریداران خسیس و چانه زن خود میزد می خندیدم.

بر خلاف همه که شب سال نورانی بیرون تجلل میکردند ما شب را در خانه مانده بودیم و ظاهراً که همه از این حالت خوشحال به نظر میرسیدیم!

تقریباً دو دقیقه به سال نو بود که لورا خطاب به همه گفت: همه یک لحظه توجه کنید..

همه با کنجکاوی به سمت او برگشته بودیم و کسی چیزی نمی گفت که لورا با لبخند گفت: من حامله ام!

با اضطراب به چهره بهت زده آلبرت خیره بودم و به جای لورا من داشتم از درون خودم را میخوردم ولی در کمال تعجب دیدم لبخندی بزرگ صورت آلبرت را پوشاند و او از جایش جست و لورا را در آغوش گرفت.

زن و شوهر دیوونه جلو جمعیت همچین بوسه رد و بدل میکردند که من به جایشان آب شدم!

سرم را پایین انداخته بودم که ادوارد کنار گوشم زمزمه کرد: اگر همان روز که آزمایش داده بودی این موضوع را به من میگفتی مطمئن باش من عکس العملی به مراتب شدید تر نشان میدادم.

با چشمان گشاد شده مشتکی به بازوی ادوارد کوبیدم که باعث شد بلند بخندد.. این خبر خوش لورا دقیقاً برابر شد با خبر سال نو.. همه با لبخند از جاهای مان بلند شدیم و با هم بغل کشی کردیم و بهم سال نورانی تبریک گفتیم و در کنار آن پدر و مادر شدن لورا و آلبرت را هم برای شان تبریک گفتیم.

ساعت 10 شب بود که به پیشنهاد گری همه برخواستیم و هضم رفتن به بیرون و دیدن جشن های خیابانی که برپا گشته بود شدیم، قرار بر این شد که لوسی را در ماشین بگذاریم تا سردش نشود و همه کنار ماشین باشیم و از آن دور نشویم تا اگر بیدار شد و گریه کرد متوجه اش شویم.

سریع همه شال و کلا کردیم و خودمان را در دو ماشین جا دادیم و حرکت کردیم.

من در صندلی عقب ماشین لورا و آلبرت بودم و ادوارد سمت راستم نشسته بود و لوسی که در سبد مخصوص اش خوابیده بود بر روی پاهای او قرار داشت و مت در سمت چپم قرار داشت و بیرون را نگاه میکرد.

مرصده همراه بقیه پسرها با ماشین گری جلوتر از ما حرکت میکردند!

وقتی در مرکز تجمع جمعیت رسیدیم ایستادیم و همه پیاده شدیم، سر و صدا زیاد بود برای همین در گوش های لوسی پنبه های کوچکی گذاشته بودم تا از سر و صدانترسد. وقتی پیاده شدیم ادوارد دستم را که در دستکش های چرم سیاه رنگم قایم بود را به دست گرفت و در حالیکه به سمت دکه خوراکی فروشی میرفت گفت: با من بیا.. دیدن این مناظر با خوردن خوراکی حسابی می چسپه.

نگاهی به ماشین کردم و دوباره به سمت ادوارد برگشتم و گفتم: از لوسی دور نشیم..!

-زود بر میگردیم مامان کوچولو..

بعد از گرفتن دو لیوان قهوه داغ که بخار از روی آن بلند می شد دوباره کنار ماشین خالی آلبرت آمدیم. برخلاف قراری که گذاشته بودیم، زیبایی های جشن هر کسی را به سویی کشید و همه متفرق شدیم و من و ادوارد تنها کسانی بودیم که همچنان کنار ماشین بودیم.

به در تکیه زده بودیم و به جمعیتی که هر کدام در حال انجام کاری بودند نگاه میکردیم که ناگهان ادوارد گفت: راستی..!

سریع به سمتش برگشتم و گفتم: جان.. چی شده؟

ادوارد لبخند پر از محبتی برویم پاشید و گفت: هدیه سال نوت موند..

چندین بار با گیچی پلک زدم تا توانستم منظور او را درک کنم و با تعجب گفتم: چی؟!؟

ادوارد باقی مانده قهوه ی من و خودش را گرفت و بر روی کاپوت ماشین گذاشت، شانه مرا گرفت و تکیه ام داد به در ماشین، با چشمان گرد شده نگاهش میکردم که با گذاشتن لبانش بر روی لبهای من و بستن چشمانش، چشم های گرد شده منم آرام آرام بسته شد.

لباش طعم قهوه میداد، یک طعم دوست داشتنی که بیشتر مشتاقم میکرد!

دست هام دو طرفم بی حرکت قرار داشتند که خودش آنها را گرفت و پشت گردنش قرار داد و دست های خودشم دور کمر من حلقه شد. به نفس نفس افتاده بودیم ولی حاضر نبودیم از هم جدا بشیم، ادوارد که نفس های کش دار بلند می گرفت به نظرم از بازی دستام توی موهای خیلی خوشش آمده بود.

بعد از چند دقیقه دستمو چپمو از داخل موهای بیرون آورد و توی دستش گرفت، اینقدر غرق لذت بودم که حتی نمیتوانستم چشمانم را باز کنم و ببینم دارد با دستم چیکار میکند که با احساس کردن چیز سردی توی انگشت دست چپم چشمانم با تعجب از هم باز شدند.

لب هام از حرکت ایستاده بود و با شگفتی به چشمان خندان ادوارد نگاه میکردم!

ادوارد بوسه کوچکی بر روی لبانم کاشت و دستم را بالا آورد و درست جایی که انگشتر تک نگین چشمک زنی قرار داشت بوسه دیگری کاشت و در حالیکه به چشمانم خیره بود با لبخند گفت: با من از دواج کن! نگاهم را به سمت انگشتی که حالا با انگشتر مزین شده بود کشاندم.

یک انگشتر با تک نگین بزرگ و نگین های کوچک در اطرافش بود و طلای سفید آن در شب به زیبایی می درخشید.

ادوارد مشتاق به چشمانم خیره بود من خیره به انگشتر داخل دستم بود تا اینکه اون لحظات سکوت من طولانی شد و ادوارد بی طاقت گفت: لیزی!..

و من هنوز جواب نداده بودم صدای نق نق لوسی بلند شد و ادوارد کلافه دستی در موهایش کشید و گفت: لیزی اول جواب من رو بده...

اما من نتوانستم تحمل کنم در ماشین را باز کردم و سریع سوار شدم، لوسی هنوز نق نق میکرد و حتما گرسنه اش بود. مشغول شیر دادن به لوسی بود که در باز شد و ادوارد داخل آمد و هنوز چیزی نگفته بودم که دوباره لبانم را شکار کرد، به زور خودم را پس کشیدم و گفتم: ادوارد..ل..لوسی..

ادوارد از همان فاصله کم گفت: تا جوابم را ندهی ولت نمیکنم.. و دوباره...

فکر میکنم هیچانی که از آن بوسه هادر وجود من جاری می شود وارد شیرم و از همان طریق به لوسی میرسید که با ذوق دست و پاهایش را تکان میداد و گاهی صداهای عجیبی هم در می آورد.

هر بار که برای نفس گرفتن از من جدا می شد صدایش میزدم ولی دوباره لبانم را بهم می دوخت و من بر خلاف دست و بالی که برای جدا شدن میزدم هر بار همراهی اش می کردم و فکر می کنم همین موضوع باعث میشد او بیشتر شیر شود.

برای آخرین بار که جدا شد گفتم: باشه.. باشه.. می کنم.. از دواج می کنم..

و ادوار خنده ای از سر خوشی سر داد و اینبار از خوشحالی بود که لبهامون به هم دوخته شد...

سوم شخص :::::::::::

جمعیتی در میدان جشن موزیک پخش کرده و در حال رقصیدن بودند، آلبرت و لورا که انگار دوباره یاد گذشته را کرده باشند با هم خلوت کرده بودند و لورینس و گری و مت کنار هم گوشه ای ایستاده بودند و آبجو می نوشیدند.

لورینس در حالیکه خیره به جمعیت در حال رقص بود گفت: فردا شب باید با یک پرواز مستقیم برم پاریس، مطمئنم آلیسیا همین الان هم نقشه قتل منو کشیده.

گری تک خنده ای نمود و گفت: مطمئنم صوفیا هم چنین کاری کرده است، منم فردا باید برم لس آنجلس..!

مت در حالیکه سرش را تکان میداد گفت: شماها برید به دوست دختر هاتون برسید من اینجا می مونم..

گری: برنامه خاصی نداری؟

مت نگاهی به گری انداخت که هزاران معنی داشت و در همان حال گفت: نه! ماه دیگه نمایشگاه دارم و باید کارهامو تا اون موقع تموم کنم.

گری به نشانه فهمیدن سری تکان داد و با خنده اشاره ای به مایک که مشغول گره زدن بند کفش مرصده بود کرد و گفت: اون تازه مامان شده چی؟ اونم برنامه ای نداره؟؟

- فکر نکنم..!

صحبت های عادی پسر ها دوباره سر گرفته شد و آن طرف تر مایک در حالیکه بند کفش های مرصده را می بست متوجه نبود که او دارد آرام آرام موهای وی را دست می کشد.

وقتی کار بستن بند کفش های مرصده تمام شد مایک سرش را بلند نمود و گفت: خوب دوشیزه ی زیبا.. دیگه کاری نبود؟ مرصده لبخند زد و گفت: دلم رقص میخواد..

مایک نگاهی به جمعیتی که در حال رقص دو نفره بودند انداخت و سرش را خاراند.. به هیچ وجه امکان نداشت او مرصده را رها کند تا پسری هم سن و سال خودش برقصد، امکان نداشت اصلا مرصده را در این جمعیت تنها بگذارد.. اما خودش هم که نمی شد!

تفاوت قدی شان مانده فیل و فنجان بود!!!

آهی کشید و لعنتی بر شیطان فرستاد و دست مرصده را گرفته و او را به سمت جمعیت کشاند و گفت: بتازون خانم.. بتازون..

از کمر مرصده ریزه میز گرفت و بلندش نمود و همانطور که تقریبا او را در آغوش داشت دستان شان را به شکل مخصوص

رقص دو نفره در آورد و همانطور که آرام آرام حرکت میکرد گفت: خوبه؟

مرصده در حالیکه خیره به چشمان مایک نگاه میکرد جواب داد: عالیه..

مایک لبخند مهربانی نثار او کرد و گفت: خوشحالی؟

مرصده کمی گیج به او نگاه کرد که مایک ادامه داد: از اینکه به زودی قراره یک خواهر یا برادر کوچک داشته باشی..!

بر خلاف تصور مایک مرصده چهره اش را در هم کشید و جواب داد: باید خوشحال باشم!؟

_ نیاید!؟!

مرصد شانه ای بالا انداخت و گفت: دارن صاحب یک بچه از خودشون میشن.. دیگه منو فراموش میکنند!

مایک با چشمان گرد شده به مرصده نگاه کرد و مرصده در حالیکه چانه اش شروع به لرزیدن کرده بود اشک هایش را بر

گونه هایش رها کرد.

عکس العمل مایک در آن لحظات کاملا آنی بود، او تند تند اشک هایی که از چشمان مرصده پایین می آمد را می بوسید و

نمیدانست که با این کارش چه بر سر دخترانه های مرصده می آورد.

زمانیکه گریه بی صدای مرصده به هق هق تبدیل شد مایک کاملا او را در آغوش گرفت و از میدان رقص خارج شد و

همانطور که گوشه دنجی می نشست و او را روی پاهای خود می نشاند گفت: عزیزم گریه نکن.. بوسه ای بر موهای او کاشت

و گفت: قربونت برم این اشک ها برای چیه؟

مرصده جوابی نداد برای همین مایک لبخندی زد و گفت: دوشیزه ی زیبا..؟

مرصده سرش را پایین انداخته بود و همچنان فین فین میکرد و مایک پیوسته قربان صدقه ی او میرفت و حرفای زیبا میگفت تا بتواند حال آن دخترک نوجوان حساس را بهتر کند بی خبر از اینکه این فین فین های آخر تنها برای جلب توجه است.

وقتی مرصده بلاخره گریه اش بند آمد و سرش را بلند کرد مایک بالبخند گفت: ببین چیکار کردی چشمای خوشکل تو! مرصده اشک هایش را پاک کرد و گفت: مطمئنم اونا منو فراموش میکنند!

- خانم خوشکله کی دختر شو.. عزیزه دلشو فراموش میکنه..؟! البته که چنین چیزی نیست..

مرصده به چشمان مایک نگاه کرد و گفت: من دختر اونا نیستم! اونا بچه خودشونو بیشتر دوست دارند..

- عزیزم متوجه هستی چی داری میگی؟

مرصده پوزخندی زد که برای مایک تداعی یک خاطره فوق العاده پر رنگ بود. او در حالیکه پوست لطیف دستان مرصده را نوازش میکرد دوباره پرسید: یعنی چی که تو دختر لورا و آلبرت نیستی!؟

- اونا منو به فرزند خونده گی گرفتن، به روی خودشون نمی آوردند ولی همیشه می دیدم که چقدر برای داشتن یک بچه از خودشون بیتاب اند، و اونها آنها به خواسته شون رسیدند.

مایک با شگفتی چندین بار پلک زد و گفت: یک جوری حرف میزنی که انگار صد سال عمر داری.. تو همنس 13 سالته.. عزیزم تو برای درک این چیزها هنوز خیلی کوچیکی..

مرصده تقریبا جیغ کشید و در حالیکه اشک هایش تند تند پایین می ریختند گفت: من بچه نیستم!

مایک دوباره او را در آغوشش گرفت و همانطور که دوباره موهایش را نوازش میکرد زمزمه وار گفت: درسته.. درسته حق با توهه.. تو بچه نیستی.. نیستی!

وقتی برای بار دوم توانست مرصده را آرام کند از جایش برخواست و گفت: خوب مرصده خانوم.. بهتره که بریم یکم خوش بگذرونیم.. راستی من این همه رقصیدم گرسنه شدم.. بریم یک چیزی بخوریم.

مرصده با وسواس دخترانه ای جواب داد: وای نه.. من تازه شام خوردم.. چاق میشم.

مایک خنده بلندی سر داد و در حالیکه دست مرصده را دنبال خود می کشید گفت: بدو خانوم لاغر مردنی.. باید چاق بشی.. و خنده بلند دیگری سر داد.. بدون توجه به اعتراض های مرصده..

لیزی.....

سرم بر روی شانهٔ ادوارد گذاشته بود و لوسی را در بغل داشتم و ادوارد در حالیکه سرش را بر روی سرم گذاشته بود شانه ام را نوازش میکرد. هر دو سکوت کرده بودیم و صدا های عجیبی که لوسی با آب دهانش در می آورد در تمام ماشین می پیچید که به شکل لذت بخشی آرامش دهند بود این صدا!..

ادوارد در همان حالت از من پرسید: به چی فکر میکنی؟

صادقانه جواب دادم: به تو!

توی گلو خندید و گفت: به چی من فکر میکنی؟

سرم را کمی جا به جا کردم و گفتم: همه چیت!

به ادامه اش پرسیدم: تو به چی فکر میکنی؟

- به تو..

اعتراض وار گفتم: هه این دیالوگ من بود!

اینبار هر دو خندیدیم که ادوارد گفت: داشتم به این فکر میکنم که پارسال وقتی آمدی برای استخدام حتی یک فیصد هم فکر نمیکردم روزی این همه دوستت داشته باشم.. دستی آرام به کلاه لوسی کشید و ادامه داد: و اینکه منو این همه خوشبخت کنی..

با کمی اضطراب پرسیدم: بچه دوست داری؟

مرا در آغوشش فشرد و جواب داد: عاشق شونم..

- منظورم بچهٔ زیاد بود!

- مثلاً چندان؟

کمی فکر کردم و همینطوری بیهوشی گفتم: سه تا..

باز تو گلو خندید و گفت: چقدر کم! من بیشتر میخوام..

باشگفتی سرم رو از روی شونه اش بلند کردم و به صورتش نگاه کردم که ببینم جدی میگه یا داره شوخی میکنه ولی به نظر آمد که هیچ شوخی در چهره یا کلامش به چشم نمیخورد! یعنی ادواردم مثل من یک خانواده بزرگ و پراز بچه میخواست.

انگار که توانست ذهن مرا بخواند دستم را گرفت و گفت: آره عزیزم درست فکر میکنی..

دستم را دور گردنش انداختم و طوریکه لوسی اذیت نشود بغلش کردم و باهیجان گفتم: وای خیلی دوستت دارم..!

او در حالیکه هر دو دستش را پشتش حلقه میگرد ز مزمه کرد: من بیشتر.. من خیلی بیشتر..!

در خلصه شیرینی بودیم که بانق نق لوسی از هم جدا شدیم و من در حالیکه او را آرام آرام بالا می پراندم گفتم: جان..جان چیه دخترم؟ از بی توجهی بدت میاد؟؟

بوسه ای بر روی گونه صورتی و تپل اش گذاشتم و گفتم: مامان نمیگذاره تو هیچ وقت کمبود توجه داشته باشی..هیچوقت نمیگذاره..!

ادوارد.....:

مطمئنم که آن حسرت در کلام لیزی وقتی میگفت "مامان نمیگذاره هیچ وقت کمبود توجه داشته باشی" ریشه در کودکی و گذشته او داشت. یعنی لیزی کمبود محبت و توجه داشت؟

اما آنطور که من فهمیده بودم او از همان وقتی که پشت در پرورشگاه گذاشته شده بود تحت مراقبت و محبت های بی پایان چهار برادرش بود! پس این همه حسرت در صدایش برای چی بود؟؟ باید حتما می فهمیدم!

دقایقی بعد همه دوباره دوره هم جمع شدیم و به خانه پسرها برگشتیم تا هر کسی ماشین خودش را بردارد.

موقع خداحافظی بی توجه به شرم لیزی و نگاهای خصمانه مایک طولانی بوسیدمش و با در آغوش کشیدنش و چندین بار بوسیدن و بوییدن لوسی بلاخره دلم راضی شد که بدون آنها به آن خانه سرد و بی روح برگردم.

همراه لورا و آلبرت و مرصده که خوابیده بود همانطور از داخل ماشین خداحافظی کردم و به سمت اپارتمانم راندم.

به محض رسیدن به تخته هجوم بردم، در عین آرام بودن نا آرام بودم!

تمام آرامش من جایی در 50 کیلومتری ام در خانه ای بزرگ به دور از من و در اتاقی جداگانه می خوابید. باید هر چقدر زود کارهایم را سر و سامان بدهم که تا پایان تعطیلات سال نولیزی و دخترم را در خانه داشته باشم.

تحمل دوری هر کدام شان به نوبه خود سخت و نفس گیر بود.

با تصور اینکه چند روز دیگه خونه ام از این سردی و بی روحی خارج می شد مانده اطفال ذوق کردم و بالبخند چشمانم را برهم گذاشتم تا بخوابم!

سوم شخص :::::

لورینس لوسی را در بغل داشت و لیزی تند تند تخت کوچک او را مرتب میکرد که ناگهان چشم لورینس به دست چپ لیزی افتاد.

شگفتی اش را پنهان کرد و خیلی خونسرد گفت: حلقه زیباییه!

لیزی از حرکت ایستاد با اضطراب به سمت لورینس برگشت و زمانیکه صورت همیشه خنثی او را دید گفت: ببین برات توضیح میدم!!

-از طرف ادوارده؟

لیزی سرش را پایین انداخت و گفت: اوهوم..!

لورینس به سمت او آمد و در حالیکه سرش را بلند میکرد گفت: به من نگاه کن..

لیزی سرش را بلند کرد که لورینس مهر بانانه لبخندی زد و گفت: وقتی تصمیمی میگیری.. همان لحظه که حس میکنی تصمیمات درست است.. درست همان لحظه با خودت عهد ببند که تا آخر پای تمام عواقب تصمیمات خواهی بود.

وقتی لیزی گیج به او نگاه کرد لورینس اشاره ای به حلقه او نمود و گفت: ادوارد مرد خوبیه..

لبخندی آرام آرام چون غنچه ای بر روی لبان لیزی نشست که دل لورینس را گرم کرد، این یعنی خواهر عجولش برای اولین بار سعی دارم خرابی های بعد از تصمیمات اشتباهش را درست کند. مایه دل گرمی هم بود.. نبود؟!

لورینس لیزی و لوسی را با هم تنها گذاشت و پایین رفت و از بار نوشیدنی های یک لیوان برای خود ریخت و همانطور که به آتش خیره بود با خود اندیشید از این به بعد چی میشود؟

یعنی بلاخره آن آتشی که از لحظه با خبر شدن از بارداری ناگهانی لیزی بر دلش شعله ور شده بود بلاخره داشت خاموش میشد..!

غرق در افکار درهم و برهم خود بود که دستی بر شانه اش نشانند و او را تکانی داد.. گری بود که همچون او لیوانی به دست داشت.

-به چی اینقدر عمیق فکر میکردی؟

لورینس جرعه ای از نوشیدنی اش نوشید و گفت: ادوارد از لیزی درخواست ازدواج کرده..

- خوب؟

- حلقه اش در دست لیزی بود و به نظر نمی آمد لیزی مشکلی با این موضوع داشته باشد!!

گری بارضایت سری تکان داد و گفت: صوفیا از این موضوع به شدت خوشحال میشود، چرا که این نامزد دزدکی ما داشت بیش از حد طولانی میشد.. تمام این مدت فقط به خاطر لیزی بود که نامزد ماندیم..

لورینس به آتش خیره شد و ایکاش او آن شب لیزی متعجب و حیران را سر پله ها می دید که دارد حرف های شان را میشوند..

و ایکاش او آن سوال حیاتی اش را بعد از یک مکث طولانی درست زمانیکه لیزی با چشمان گریان و دلی شکسته به اتاقش برگشته بود را نمی پرسید..

ایکاش کمی بیشتر عجله میکرد..

چرا که بعضی وقت ها زود، دیر می شود!

لیزی :::::

لورینس پیشانی ام را بوسید و گفت: سعی میکنم زود برگردم.. باشه؟

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم، میترسیدم با حرف زدنم بغض و حسرتناکی که از دیشب تا حالا در گلویم جای گرفته است را الودهم.

وقتی گری و لورینس رفتند، مت هم به کار گاهش که در پشت حیات خانه بود رفت و مایک تنها در سالن رو به روی تلویزیون لم داده بود و شبکه ها را دنبال یک شبکه مناسب زیر و رو میکرد.

اما من همچنان در اتاقم به سرمی بردم، تمام روز را به بهانه لوسی در اتاقم بودم و باز هم در اتاقم ماندم! بغض لعنتی دیگر داشت راه نفس کشیدنم را بند میکرد که مایک داخل اتاق شد و گفت: من دارم میرم بیرون.. مت هست.. نمیترسی که!؟

سری تکان داد و آب دهانم را قورت داده گفتم: نه چرا بترسم.. برو خوش بگذره..

لبخندی زد و بعد از خدا حافظی تنه اییم گذاشت، انگار با رفتن نور هم رفت چرا که احساس کرد روشنایی اتاق کم شد!!

آهی کشیدم و موبایلم را برداشتم و به ادوارد پیام دادم:

- سلام.. خوبی؟ کجایی!؟

ادوارد لوسی را که غرق خواب بود برداشت و بوسه ای بر گونه اش نشانده، چند لحظه بهش خیره شد و در نهایت برای جلوگیری از بیدار شدنش دوباره در جایش گذاشت او را و به سمت من برگشت. دستم چپم که حالا با حلقه اهدایی خودش مزین بود را گرفت و بوسه ای بر آن زد.

دوباره لبخندی بهش زدم که گفت: میدونستی که خیلی دوستت دارم!؟

سرم را تکان دادم که دوباره لب هایمان در هم قفل شد و این بوسه با دیگر بوسه ها فرق داشت...

با یک نفس کش دار از هم جدا شدیم که ادوارد همانطور خیره به چشمانم پرسید: میخوام بخیه هاتو باز کنم!

چی؟!؟

گیج شدم.. منظورش چیه؟؟؟

افکار جورواجور داشت به سراغم می آمد که ادوارد خودش توضیح داد: از موعدهم گذشته خانوم.. میخوم بخیه هاتو بکشم..

سری تکان دادم و با کمی تعلل پرسیدم: درد داره؟

لبخند اطمینان بخشی به صورتم پاشید و گفت: البته که نه!

دستم را گرفت و همانطور که از اتاق خارج می شدیم گفت: بیا بریم توی یک اتاق دیگه.. نمیخوام لوسی بیدار شه.

ادوارد را به اتاق مهمان رهنمایی کردم، او همانطور که مرا روی تخت می نشاند و وسایل پزشکی اش را از جیب پالتویش در می آورد گفت: دراز بکش.

هر چند که منظور ادوارد چیز دیگری بود ولی انگار مغزم به تازه گی شدید منحرف شده بود، چرا که ناگهان احساسات ج*نسی دردناکی سرتاسر وجودم را گرفت که عکس العمل من در مقابلشان قورت دادن آب دهانم بود.

در حالیکه کفش هایم را در می آوردم گفتم: چقدر طول میکشه؟؟؟

ادوارد دست کش های سفید پزشکی اش را به دست کرد و در حالیکه به سمتم می آمد دوباره با لبخند اطمینان بخشی گفت: خیلی کم..

روی تخت طاق باز دراز کشیده و دست هایم را جایی درست زیر سینه هایم در هم قفل کرده بودم که ادوارد کنارم نشست با تک خنده بلندی گفت: خوب عزیزم اینطوری دراز کشیدی من چطوری بخیه هاتو باز کنم؟

با تعجب گفتم: وای.. خودت گفتی دراز بکش خوب..!

ادوارد دستم را گرفتم و همانطور که مرا بالا می کشید و تقریباً در آغوش می گرفت دست برد سمت زیپ پشت لباسم و آرام پایش کشید و همین که زیپ کامل باز شد سر انگشتانش با کمرم برخوردی کرد که انگار برق به بدنم وصل کرده باشند.. تکانی خوردم و زمانی که تعجب ادوارد را دیدم برای ماست مالی گفتم: دستات سرده خوب!!

- دست کش ها سردن عزیزم.. سعی میکنم زود تمومش کنم که اذیت نشی..

دوباره مرا دراز خواباند و از شانه های لباسم گرفت سعی کرد درش بیاره و همین که هوای نه چندان گرم اتاق به بالا تنه ام خورد تازه فهمیدم سوتین ندارم!

جیغی کشیدم و دست هایم را حایل بدنم کردم، ادوارد دست پاچه دوباره پیراهنم را به حالت قبل برگرداند و گفت: چرا هیچی تنت نیست؟؟

در حالیکه از گونه هایم حرارت ساطع می شد جواب دادم: خوب.. بخاطر.. لوسی.. اینطوری راحت ترم!

ادوارد دستی پشت گردنش کشید و با گرفتن یک نفس عمیق گفت: خوب.. چیزه.. الان..

دوباره کلافه دستی به پشت گردنش کشید و گفت: خوب تو دست هاتو بگیر.. من سریع کارمو میکنم و باز تو لباستو بپوش..

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم، او با احتیاط دوباره لباسم را گرفت و اینبار من تا حد امکان سعی کردم قسمتی از بدنم معلوم نباشد.. وای این کارهای برای چی بود؟؟؟

مگر ادوارد تا حالا مرا ندیده بود؟

زمانیکه کامل لباسم را از تنم در آورد برای دومین بار در آن روز خودم را لعنت کردم، یعنی نمی شد لباس زیر ساده تری می پوشیدم؟! توری!!

برای قانع کردن خودم گفتم: خوب من از کجا می دونستم کار ما به این لباس در آوردن ها میرسد!!

وای بعد از دواج مون!!!

با فکر کردن بهش موهای تنم سیخ شد که ادوارد سریع متوجه آن شد و گفت: چیزی شده؟

آب دهانم را قورت دادم و با صدای مرتعشی گفتم: نه..

10 دقیقه بود که ادوارد داشت به اصطلاح بخیه هایم را باز میکرد.. ولی مگر نگفت زیاد طول نمیکشه؟!

آرام صدا زدم: ادوارد؟؟؟

با صدایی به مراتب مرتعش تر از من و حالتی که کاملاً خماری و تحریک شده گی در آن بیداد میکرد جواب داد: جانم..

صداش باعث شد مرغ دلم شروع کند به پر پر زدن و نفس کشیدنم بریده بریده شود!

دوباره آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: تموم نشد؟

دوباره با همان صدا جواب داد: چرا..

منو یاد آدمای مست توی فیلمای انداخت! یعنی مردها با دیدن بدن برهنه یک زن مست می شدند؟؟؟

برای بار سوم آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: میتونم لباسمو بپوشم؟

جواب نداد.. سکوتش داشت طولانی میشد که بالاخره گفت: نه!

بند دلم پاره شد!!!

لرزش دستام به طور وحشتناکی محسوس بود، همچنین لرزش صدام ولی با این حال دوباره پرسیدم: چرا؟؟؟

جواب ادوارد بوسه ای بود درست در همان ناحیه ای که حالا خالی از بخیه ها بود و تنهارد کوچک و کم رنگی از آنها باقی

مانده بود، بود.. نفسم در سینه حبس شد، نمیدانم از گرمای لبانش بود یا حس لذتی که سرتاسر وجودم را گرفت.

خواستم اعتراض کنم که دیدم کامل در برم گرفته است و در حالیکه با چشمان خمارش خیره چشمانمه دوباره لب هامونو

در هم قفل میکنه!!

دوباره آن احساسات ج*نسی دردناک برگشته بود و درست از کف پا تا فرق سرم در رفت و آمد بود، برای همین تند تند به

بوسه های ادوارد جواب میدادم و زمانیکه دست هایم را از هم باز کرد اصلاً مخالفتی نکردم.

دست هایش روی پهلوهایم بودند، و گاهی نوازش وار بالا و پایین می رفتند ولی او اصلاً زیاده روی نمیکرد، انگار منتظر

اجازه بود!

میدانستم که چقدر تحریک شده است، خودمم بدتر از اون بودم پس همین که دست بردم سمت پایین پولیورش انگار که

متوجه چراغ سبزم شد که خودش زودتر دست به کار شد و ظرف چند ثانیه دیگر هیچ پوششی بین ما نبود.

از شرم داشتم غش میکردم، چشمانم دائم بسته بود و هی در دل میگفتم کاش برق اتاق را خاموش کرده بودیم!!

از اولین بار چقدر میگذشت؟؟؟ 11 ماه..؟

انگار بازم اولین بار بود.. چنگی به کمرش زدم و کنار گوشش نالیدم: ادوارد..

صداش از شهوت و لذت دور گه شده بود در حالیکه به نفس نفس افتاده بود مانند خودم نالید: جانم..

نفس های گرمش که پخش صورتم می شد بیشتر از خود بی خودم میکرد.. دستم را پشت گردنش انداختم و سرشو پایین کشیدم و دوباره لب هامون درهم قفل شد..

لعنتی.. یعنی همیشه همینقدر لذت داشت؟؟ پس چرا دفعه ی قبل فقط درد بود و درد!

از شدت حرکاتش بدنم می لرزید.. موهای خوش حالتش از بس عرق کرده بود به پیشانی اش چسپیده بودند.

داشت به اوج لذت میرسید برای همین کمرم را گرفت و کمی بالا کشید و دستانش را دورم قفل کرد و تند تند حرکاتش را ادامه داد و من برای بار سوم احساس رهایی کردم و نفس صدا داری از سینه ام خارج گشت که اینبار با صدای ادوارد قاطی شد.

بی حال بر روی بدن من افتاده بود و دستانش همچنان در برم گرفته بودند و منم چیزی نمیگفتم و آروم موهاشو نوازش میکردم که با احساس خیس شدن قفسه ی سینه ام هر دو با تعجب از هم جدا شدیم..

لوسی گرسنه اش بود!

ادوارد خنده ای کرد و گفت: ای دختر حسود.. نیم ساعت نمیخواه مامانشو بده به من!..

داشتم به حرف ادوارد می خندیدم که صدای گریه آرام لوسی به گوشم رسید، با تمام قدرت ادوارد را پس زدم و در حالیکه پولیور اش را می پوشیدم به سمت اتاق خودم و لوسی رفتم و با دیدن لوسی گریان تمام آن حس خوب بعد از دو مین رابطه مان از تنم پرید.

سریع لوسی را برداشتم و روی تخت نشستم، گرسنه اش بود!

در حال شیر دادن به لوسی بودم که ادوارد داخل شد، تنها شلووار به پاش بود، کنارم روی تخت نشست و دستاشو دورم حلقه کرد و در حالیکه سرم را میبوسید گفت: ممنون شیرینکم..

باز گونه هایم گور گرفت! در حالیکه به لوسی نگاه میکردم پرسیدم: به خاطر چی؟

- بخاطر آرامشی که هر وقت کنارتم به من میدی!

لبخندی زدم و سرمو بالا گرفتم که ادوارد با نگاه شیطونی گفت: چقدر پولیورم بهت میاد..

نگاهی به پولیور کردم.. نمی پوشیدمش بهتر بود!

او در حال صحبت با یکی از خریدارانش بود که متوجه شد موبایلش در حال زنگ خوردن هست، معذرت خواهی کرد و به گوشهٔ دنجی رفت و تماس را پاسخ داد:

- بله؟ بفرمایید!

- آلو مایک؟

مرصده بود! مایک با شنیدن صدای گریان او چشمانش گرد شد و با اضطرابی که در حال خفه کردنش بود پرسید: مرصده عزیزم تویی؟ چی شده چرا گریه میکنی قربونت برم؟؟؟

- مایک من از خونه فرار کردم.

نفس مایک گرفت!

برای یک لحظه او کاملاً تا مرز یک سکنهٔ ناقص رفت و برگشت!! این صحنه ها.. این تماس.. این گریه ها.. این جمله.. به شکل کشنده ای برای مایک آشنا و یادآور خاطرات سیاه زندگی اش بود..

احساس میکرد نمیتواند سرپایش به ایستد پس دستش را به دیوار گرفت و سعی کرد ملایم بپرسد: کجایی الان عزیزم؟
- خیابون (.....)

نه.. نه.. نه.. این نه ها درست در سر مایک اکومی شد.. موبایل از دستش افتاد و تماس قطع شد!

تاریخ دوباره داشت تکرار میشد.. دوباره یک مصیبت مشابه داشت به سره مایک بیچاره می آمد.. مگر او چه گناهی کرده بود؟!!

احساس پیرمرد 80 ساله ای را داشت که عصایش را از دست داده است، هر لحظه دلش میخواست بنشیند ولی ناگهان با خودش آمد.. انگار دستی از غیب محکم بر شانه اش کوفت تا به خودش بیاید..

در حالیکه موبایلش را بر میداشت و سریع به سمت بیرون و پارکینگ حرکت می کرد زمزمه کرد: اینبار نمیزارم.. اینبار دیگه نه.. همین که به ماشینش رسید از سر خشم نعره زد: اینبار نمیگذارم ممممم!!!

تمام طول مسیر ماننده دیوانه ها راننده گی کرده بود!

چندین چراغ قرمز را رد کرده بود!

و تا میتوانست به زمین و زمان فحش گفته و مشت های محکمی بر فرمان کوفته بود!

پدال گاز ماشین اش دیگر داشت داغ می آورد و زیر پایش ذوب میشد که به مقصد اش رسید، سر جاده چنان بریکی گرفت که صدای لاستیک هایش مانده رعد و برق صدا کرد..

شتابان از ماشین پیاده شد و اطرافش را نگاه کرد، و با دیدن جسم کوچک سفید رنگی از دور دست ها کنار باجهٔ تلفن عمومی.. به معنی واقعی کلمه احساس کرد از هم فرو پاشیدن کرد...

با این حال پاهای لرزانش را به کار انداخت و به آن سمت دوید و داد زد: مرصده!!

همین که بالای سره او رسید دیگر توان پاهایش تمام شد، بر روی زمین افتاد..

نفس نفس زنان به مرصدهٔ بیهوش نگاه کرد و تمام خشم و درد این چند ساله را در نعره ای و قطره اشکی که آرام از گوشهٔ چشمش پایین ریخت خالی کرد..!

دستش را به زمین گرفت و بلند شد، مرصده را برداشت و دوباره با قدم های بلند به سمت ماشین اش رفت و همین که مرصده را در صندلی عقب جای داد سوار شد و باز آن راننده گی دیوانه وار را شروع کرد.

5 دقیقه ای رسید به در مانگاه.. دست پاچه و شتابان مرصده را برداشته و داخل برد. پرستار و دکتری مرصده را به اتاق عاجل بردند و در تمام مدتی که آنها داخل بودند ماریک مانده اسپند روی آتش جلیز جلیز زده بود.

این دیگر از توانش خارج بود..

او دیگر نمیتوانست مرگ یکی از عزیزانش را ببیند..

او دیگر نمیتوانست پر پر شدن یک دختر بی گناه را ببیند..

باز هم پاهایش یاری اش نکردند و بر روی صندلی های انتظار نشست تا اینکه در باز شد و دکتر بیرون آمد، سریع به سمتش هجوم برد و با سیل سوال هایش اجازهٔ هیچ حرفی به دکتر نداد..!

- شما چه نسبتی با این دختر بچه دارید آقا؟؟

- من.. من.. عصبانی شد: چه فرقی میکنه!!! حالش چگونه؟! لطفا بهم بگین که حالش خوبه؟؟

دکتر که حال پریشان و غیر عادی و در عین حال لحن ملتمس مایک را دید گفت: حالش خوبه، ظاهرا یک موتور ی یا بایسکلی زده بهش و فرار کرده. حال مصدوم کاملا خوبه.. فقط جای چندین کوفتگی رو بدنش وجود داره و این بیهوشی اش هم بیشتر به خاطر ترسش است.

مایک کلافه تر از همیشه.. در حالیکه موهایش را دست می کشید گفت: م..م..مورده.. آب

دهانش را قورت داد و در حالیکه عرق سردی از پشت مهره های کمرش به سمت پایین راه پیدا کرده بود ادامه داد: آزار و اذیت ج...

دکتر لبخندی زد و گفت: نخیر.. اصلا آثاری از چنین اتفاقی در بدنش دیده نمیشه..

مایک دست دکتر را گرفت و ملتمسانه گفت: مطمئنی؟! درست چک کردی؟ نکنه...

دکتر با همان لحن اطمینان بخش جواب داد: من کارمو بلدم جوون.. مطمئنم که چنین چیزی میگم! هیچ اتفاقی برای این دختر بچه نیوفتاده..

مایک نفس عمیقی گرفت و عقب عقب رفت تا به دیوار تکیه زد و آرام پایین سر خورد و همانطور که دستانش را بر سرش گذاشته بود با بغض خدارو شکر خدارو شکر زیر لب زمزمه کرد که دکتر نگران دستی بر شانه او زد و گفت: حالت خوبه جوون؟

مایک سرش را بلند کرد و با چشمان اشک بار گفت: نه! اصلا خوب نیستم..

حالا که خیالش از خوب بودن حال مرصده راحت شده بود، داشت به درد خودش می مرد!

سر زخم های چرکین باز شده بودند و تمام وجودش را به درد آورده بودند.. خاطرات آن شب شوم ماننده فیلمی دائم از جلوی چشمش می گذشتند و او هر چقدر چشمانش را می بست تا نبیند موفق نبود..!

خاطرات شبی که عشق تمام زندگی اش به او زنگ زد و گفت: از خانه گریخته است و تا مایک خود را به او رساند با جسم برهنه و مورد تجاوز و ضرب و شت قراره گرفته او در همان خیابان نفرین شده مواجه شد و بعد از آن روز..

جواب مثبت آزمایش ایدز و پر پر شدن عشق 18 ساله اش که قول داده بود دو سال بعد درست شب تولد 20 سالگی اش از دواج خواهند کرد!!!

به کمک پرستاری از جایش برخواست و به اتاقی که مرصده در آن قرار داشت رفت و پرستار برایش نوشیدنی شیرینی داد تا کمی سر حال بیاید و مایک همه آن را یک نفس سر کشید و موبایلش را در آورد. شماره خانه ی لورا را داشت برای همین مستقیم به خانه اش زنگ زد و حدودا بعد از 10 دقیقه لورا با صدایی خندان جواب داد: بله؟! صدای آرام او را شنید که احتمالا به آلبرت میگفت: نکن.. دارم با تلفن حرف میزنم.

مایک خشمگین از این بی خبری لورا از دخترش غریب: خانوم به اصطلاح مادر.. میدونی دخترت کجاست؟؟!!!

-چی؟... به نظر کمی گیج به نظر میرسید.. شما کی هستید؟ منظور تون چیه؟؟!!!

(صدای آلبرت می آمد که پرسید: کیه؟ چی میگه!؟)

- مایکم! میگم میدونی لورا کجاست؟؟؟

- مایک.. حالت خوبه؟ این موقع شب زنگ زدی خبر لورا رو میگیری!؟

مایک تقریباً نعره زد که مرصده تکانی خورد ولی خوشبختانه بیدار نشد: لعنتی میگم مرصده کجاست!!!

صدای لورا دیگر نگران شده بود: مای.. مایک مرصده تو اتاقتش خوابه..

مایک پوزخند صدای لورا زد و گفت: جداً.. نظرت چیه یک لحظه چک کنی خوب خوابیدی یا نه! شاید پتویش کنار رفته باشد..

صدای قدم های لورا و صدای سوال پرسیدن های کنجکاو آلبرت همچنان به گوش میرسید، صدای در و در نهایت صدای بر

زمین افتادن گوشی سیار تلفن.. صدای تقریباً بلند لورا را شنید: نیست.. دخترم نیست!!!

اینبار آلبرت بود که پرسید: مایک.. مرصده کجاست؟؟؟

صدای آلبرت واقعا نگران بود و مایک نخواست بیشتر آزارشان دهد برای همین با خستگی آدرس درمانگاه را به آلبرت

گفت و اضافه کرد که اتفاق خاصی نیوفتاده و زیاد نگران نشوند.

هر چند که خودش تا دقایقی پیش مرده و دوباره زنده شده بود ولی باز هم نخواست لورا را اذیت کند، چرا که از بچه

داری های ناموفق قبلی او خبر داشت و نمیخواست مسبب یک سقط جنین شود.

15 دقیقه ای نشد که لورا و آلبرت به درمانگاه رسیدند وضعیت لورا آشوفته تر از آن چیزی بود که مایک تصور میکرد اتفاق

خواهد افتاد ولی در کل کاری از دست او بر نمی آمد و زیاد هم برای شان متاسف نبود.. معلوم نبود چه گفته و چگونه رفتار

کرده بودند که مرصده با آن سن کم پا به فرار از خانه گذاشته بود!

مایک در حال برگشت به خانه بود، در صندلی عقب تاکسی وارفته بود و سرش را به پشت تکیه زده بود و چشمانش را بسته

بود.

امشب آنقدر تخلیه انرژی شده بود که دیگر توان نداشت راننده گی کند برای همین ماشینش را در پارکینگ درمانگاه رها

کرده و با تاکسی داشت به خانه برگشت.

موبایلش زنگ خورد، گری بود!!

بابی حوصلگی جواب داد: چی شده گری؟

گری نگران: مایک چی شده؟ حالت خوبه؟ تصادمی چیزی نکردی!!؟

دستی بر صورتش کشید و میتوانست حدس بزند چی شده است! ماشین مایک به نام گری خریداری و ثبت شده بود و زمانیکه او آن همه چراغ قرمز را رد کرده بود مطمئناً به همان راحتی رهایش نمیکردند. بیچاره گری! نفسی گرفت و گفت: چیزی نیست گری.. از تعطیلات لذت ببر.. موضوع مهمی نبود.. برگشتی حرف میزنیم.. به نظر کمی آرام شده بود: باشه، ولی فردا ظهر دو تا مامور میان.. باید یک سر بری ک..

-میدونم..میدونم..میرم تو نگران نباش!-

تماس را بدون خداحافظی قطع کرد و با هر دو دستش صورتش را دست کشید و گفت: بالاخره تمام شد.. آرام باش پسر.. همه چیز مرتبه.. همه چیز مرتبه پس یک نفس عمیق بگیر..

نفس عمیقی گرفت و از پنجره به بیرون خیره شد ولی نفهمید که سایه اتفاقات نحس درست بالای سرش ایستاده و در حال پوز خند زدن است..

ادوارد:.....

-میتونی ترجمه کنی چی میگه؟-

-آره داره میگه مامانمو خیلی دوست دارم..!

-شاید منظورش باباش باشه..!

-نه! نیست مطمئنم منظورش منم.. چون داره به صورت نگاه میکنه..

-الهی باباش فدای اون چشماش بشه.

-خدانکنه!

-کجایی خوشکلم؟

هنوز جواب پیامکش نیامده بود که لورا عصبی موبایل را از دست ادوارد گرفت و بر روی مبل رو به رویی پرت کرد و گفت:

من دارم با تو صحبت میکنم یاد دیوار؟!!

ادوارد تک خنده ای کرد و گفت: نمیدونم..

-من دارم بهت میگم دیشب مرصده از خونه فرار کرده..! تو برام لبخند میزنی؟!!

ادوارد آرام و بالحن مهربانی جواب داد: چیکار کنم عزیزم؟ گریه کنم خوبه؟ چرا دنبال این نیستی که بفهمی چه مشکلی وجود داره.. بلاخره مرصده بی دلیل که خونه رو ترک نمیکنه..

- آه نمیدونم..!

- بلوغ زود رس این مشکلاتم داره دیگه.. چقدر بهت گفتم به این دختر کودکی کردن رو یاد

بده.. نه خانومی کردن.. ببین چی شد.. حتما درگیر مشکلات نوجوونی و بلوغشه که دست به چنین کاری زده.. باید بپوش پیش یک روان شناس.

لورا عصبی از این همه خونسردی ادوارد بدون هیچ قصد و قرضی گفت: اون نامزد دیوونه اتو ببر روانشناس..

ادوارد که صورت سرخ شده لورا را میدید بلند خندید و گفت: چرا؟

- از همه بیشتر احتیاج به روانشناس داره.. معلوم نیس لوسی زیر دست اون چی بار بیاد..!

ادوارد دوباره خنده ای کرد و گفت: یه روانشناس نیاز مثل خودش..

دوباره خنده بلندی کرد و در نهایت از جایش برخاست و دستی بر شانه لورا کشید و گفت: جد از خنده و اینکه دیدم عصبی هستی بهت چیزی نگفتم.. حواست باشه که لیزی تمام زندگی منه.. نبینم باعث بشی ابرو هاش بهم نزدیک بشه.. چون اون وقت کلامون میره تو هم!

لورا نفس عمیقی گرفت و از جایش برخاست و گفت: میدونم.. خیلی اعصابم داغونه بخدا..

- برو پیش دخترت.. سعی کن باهانش حرف بزنی و خودت از زیر زبانش بکشی بیرون که مشکلتش چیه.

لورا سری تکان داد و بدون گفتن حرفی بیرون رفت، ادوارد آرام به سمت پنجره رفت بیرون را نگاه کرد، با دیدن خانومی که بچه ای به بغل داشت و سوار تاکسی می شد یاد لیزی افتاد و لبخندی بر لبانش نشست.

با اینکه همین صبح از کنارش به زور مجبور شدم پیام سرکار ولی باز دلم بر اش تنگ بود.. انگار داشتم معتاد اون آرامشی که کنارش بهم دست میداد می شدم.

به سمتم موبایلم رفت و میخواستم برش دارم که پیچم کردند، سریع موبایلم را انداختم داخل جیب رو پوش سفیدم و رفتم بیرون...

ادوارد:

رو پوشم رو به جای مخصوص آن آویزان کردم و موبایلم را در آورد که انگشت خورد د کمه وسطش و صفحه اش روشن شد و متوجه پیامی که مال 7 ساعت پیش بود شد، با کنجکاو بازش کرد مال لیزی بود..

(دارم میام پیشت)

چندین بار پلک زد و احساس کرد چیزی در دلش فروریخت ولی لعنتی بر شیطان فرستاد و سر تکان داد، شماره لیزی را گرفت و همانطور که پالتویش را می پوشید به سمت خروجی حرکت کرد ولی با شنیدن: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد..

احساس کرد زمین زیر پایش خالی شده است!

آب دهانش را قورت داد و دوباره شماره او را گرفت ولی باز جوابش همان بود.. چرا خاموش بود؟!؟!!

به سمت آسانسور رفت و سعی کرد با گرفتن نفس عمیق آرامش خود را حفظ کند.. هر چیزی امکان داشت.. مثلاً اینکه برق موبایلش تمام شده باشد..

سوم شخص ::::::::::

مایک خسته داخل خانه شد، دو ساعت کامل در کلانتری سر و کله زدن با مامورین و در نهایت برگشتن با چندین برگه جریمه.. واقعا چیزی نبود که انتظارش را داشت.

در سالن روی مبل کلان لم داد و دستش را بر روی پیشانی اش گذاشت تا چند دقیقه سرش آرام شود.. از آن زمان که بخاطر شکایت از ارازل و او باشی که به ماری دوست داشتنی اش تعرض کرده بودند، آن هم 4 سال پیش دیگر پا به کلان تری نگذاشته بود و اینبار.. به خاطر مرصده!

آه این دختر 13 ساله زود بالغ شده واقعا به کسی احتیاج داشت تا در این دوران حساس نو جوانی و بلوغ زود رس متوجه اش باشد.

در همین افکار بود که زنگ در شروع کرد به زنگ زدن آن هم به شکل پیوسته ای که واقعا هولناک بود، وحشت زده به سمت در رفت و با دیدن ادوارد پشت در کنجکاو در را باز کرد و کنار در ورودی منتظر ایستاد تا او داخل شود.

ادوارد تقریباً دوان دوان به سمت ساختمان آمد و همین باعث شد مایک واقعا هول کند.. صد در صد اتفاقی افتاد است!

همین که رو به روی هم ایستادند مایک هنوز چیزی نگفته بود که ادوارد نفس بریده گفت: لیزی.. لیزی..

اینبار دیگر مایک واقعا نگران شد و پرسید: چی شده..؟ لیزی چی؟

ادوارد همانطور که داخل میرفت و به سمت پله ها حرکت میکرد گفت: کجاست؟ لیزی کجاست؟؟!!
مایک داشت دنبال او میرفت که دوباره صدای زنگ در را شنید و مجبور شد برود در را باز کند، مت بود..

وقتی مت داخل شد با دیدن مایک گفت: چی شد؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟

مایک ماجرا را برای مت تعریف کرد هر دو شتابان به سمت بالا و جایی که احتمال داشت ادوارد باشد رفتند، اول مت داخل شد.

ادوارد وسط اتاق ایستاده بود، پشت به آن دو و انگار که شانه هایش از گذشته خمیده تر به نظر میرسید!

وقتی مت صدایش زد به سمت آنها برگشت، در حالیکه کاغذی بر دست داشت، چشمانش اشک بار بودند و در دست دیگرش همان لباس مخمل خوش رنگ دیروزی بود که خودش از تن لیزی اش بیرون آورده بود او در حالیکه اولین قطره اشک اش آرام پایین می ریخت با بغض زمزمه کرد: رفته!

مت به سمت ادوارد رفت و نامه را از او گرفت..

«ادوارد عزیزم!!»

احتمالاً زمانی که تو داری این نامه رو میخونی من خیلی از اینجا دور باشم، هیچ وقت دلم نمیخواست کارمون به اینجا بکشه با اینکه عقلم میل شدیدی به رفتن داشت ولی دلم میخواست که بمونم و با هم لوسی رو بزرگ کنیم و یک خانواده خوشبخت کنار هم باشیم. ولی با چیزهایی که امروز شنیدم، دلیل محکمتری برای رفتن پیدا کردم. عزیزم میرم تا لوسی رو تنهایی بزرگ کنم و بهت ثابت کنم که نه من احتیاجی به روانشناس دارم و نه دخترم خواهد داشت.

خطاب به گریک_برادر عزیز تر از جانم!

عزیزم حالا میتوانی با صوفیای دوست داشتنی از دواج کنی، دیگه لیزی نیست که مانع این عمل پسندیده تو بشه. من میرم و تمام موانعی که نمیدانم چیست رو با خودم میبرم. خوشبخت باشی برادر مهربانم.

از هیچ کس چیزی به دل نگرفتم، من از اولم قصد رفتن داشتم، بعد از به دنیا آمدن لوسی میخواستم برم ولی شاید قسمت بود که این رفتنم کمی پس افتاد ولی بلاخره رفتم..

دنبالم نگر دید، چون پیدام نمیکنید!

دوستتون دارم

لیزی»

مایک نفر بعدی بود که نامه را خواند و در حالیکه صورتش از عصبانیت به کبودی میرفت به سمت ادوارد حمله کرد و در حالیکه او را زیر مشت و لگد گرفته بود نعره زد: لعنتی.. لعنتی.. همش تقصیر تو هه.. همش تقصیر تو هه..

مت شانه خمیده تر از ادوارد به آن صحنه نگاه میکرد و احساس میکرد توان اینکه دستش را تکان دهد و شماره لورینس را بگیرد هم ندارد.. یک لحظه درد شدیدی در قلبش احساس کرد که و سیاهی....

گری در رستوران شیک روی نامزد دوست داشتنی و فوق العاده مهربانش صوفیا نشست بود..

- باورم نمیشه گری.. بعد از 5 سال داریم ازدواج میکنیم..!

گری لبخندی به آن زیبایی بلوند زد و گفت: ناراحت نیستی که باید کارت رو به خاطر این ازدواج رها کنی؟!

صوفیا خیره به چشمان گری جواب داد: برای بودن با تو هر کاری میکنم عشقم..

گری با لبخند کجی به سمت صوفیا خم شد و بی توجه به اشاره های صوفیا به شلوغی رستوران بوسه ای بر لبان او کاشت و گفت: عاشقتم!

- من بیشتر.. بی صبرانه منتظر دیدن لیزی و لوسی هستم..

- مطمئنم لیزی هم اگه از وجود تو با خبر می بود همین حس رو داشت..!

- امی..

حرف صوفیا باز ننگ خوردن موبایل گری نیمه ماند، گری با بیخشیدی موبایلش را در آورد با دیدن شماره مایک ابرو هایش را بالا انداخت و جواب داد: مایک؟!

مایک درد مند و انگار که داشت گریه میکرد تقریباً داد زد: گری.. زود باش برگرد..

نفس گری رفت!

- یا خدا مایک.. چی شده؟؟!!

مایک زجه زد: لیزی رفته.. مت.. مت..

گری از جایش برخاست و در حالیکه کرواتش را که احساس میکرد در حال خفه کردن اوست سعی کرد باز کند و در همان حال به صوفیا نگران اشاره کرد بلند شود و در مقابل سکوت مایک تقریباً نعره زد: مت چش شده؟؟!!!!

مایک با همان لحن ادامه داد: سخته کرده.. تحت مراقبت ویژه ست.. حالش بده.. (زجه زنان) بر گرد گری.. من نمیدونم چیکار کنم..

گری که احساس میکرد نفس کشیدن برایش سخت شده است دستش را به شانه صوفیا تکیه داد و گفت: مایک.. به لورینس زنگ زدی؟!

- آره.. داره میاد.. گفت میدونه لیزی کجاست!

گری زیر لب خدا رو شکری گفت، همان لحظه چندین خدمه از طرف رستوران به کمک صوفیا که گری بی حال را حرکت میداد شتافتند و او را تار سیدن به ماشین کمک کردند و یکی از همان خدمه سوار ماشین شد تا آنها را به مقصد برساند. گری همین که تماس اش با مایک را قطع کرد با یکی از دوستان صمیمی اش تماس گرفت و درخواست جت خصوصی کرد، صوفیای نگران را اجباراً با همان ماشین و راننده به خونه اش برگرداند و خودش با جتی که سریعاً برایش آماده شده بود به سمت نیویورک حرکت کرد.

گری و لورینس تقریباً همزمان رسیدند و با هم به سمت بیمارستانی که مایک گفته بود شتافتند.

مایک درست رو به روی اتاق مراقبت های ویژه بر روی زمین نشسته بود.. هنوز لباس های دیروز بر تنش بود و سر وضعیت دیگر به آن مرد جوان خوشتیپی که دخترها برایش سر و دست می شکستند شباهتی نداشت!

لورینس زودتر خود را به او رساند و بدون گفتن حرفی شانه اش را گرفت و بلندش کرد و سریع مردانه او را در آغوش گرفت ولی مایک مانده کودک 10 ساله ای بلند شروع کرد به گریه کردن.. دست خودش نبود.. این دو روز و دو شب گذشته بدترین بلاهایی که فکر میکرد ممکن است به سرش آمده بود.

از آن طرف گری دوان دوان به سمت آنها می آمد که با دیدن مایک گریان.. بدترین تصور ها در ذهنش مجسم شد و دست و پاهایش شل شده و نقش زمین گشت که پرستاری سریع به کمکش شتافت و زمانی که پرستار جوان و ریزه میزه نتوانست کاری برای گری بکند کمک خواست و همین تجمع توجه مایک و لورینس را به آن سمت جلب کرد.

لورینس از مایک خواست گریه اش را بس کند و به سمت گری رفت و بلندش نمود و گفت: قوی باش مرد.. ما بدتر از اینم دیدیم.. مت چیزیش نمیشه..

گری با بغض و صدای گرفته خیره به لورینس گفت: حالش خوبه؟ چرا مایک اینطوری گریه میکرد؟! !!!

- نمیدونم.. ولی تو به هر حال باید قوی باشی..

گری سری تکان داد و باهم به سمت مایک رفتند، گریه مایک بند آمده بود ولی وضعش بدتر از آن بود که بشود برایش دل نسوزاند.

دکتر از اتاق مت خارج شد که هر سه به سمتش هجوم بردند و دکتر لبخندی به چهره نگران هر سه زد و گفت: خطر رفع شده.. اما باز م برای اطمینان باید تحت مراقبت باشه و البته اجازه ملاقات نداره!

لورینس همراه دکتر رفت و گری و مایک دوباره بر روی صندلی ها انتظار نشستند. هر دو به نظر کمی آرامتر به نظر میرسیدند..

گری خطاب به مایک گفت: چی شده بپوهی.. من هنوز نمیفهمم!

مایک دستی به صورتش کشید و گفت: منم نمیدونم.. تازه از کلانتری برگشته بودم که بپوهی ادوارد آمد نگران و شتاب زده بود و سراغ لیزی رو میگرفت.. داشت میرفت سمت اتاقش که مت آمد و باهم رفتیم تو اتاق که دیدیم نامه لیزی تو دستشه و خشکش زده.. مایک مکثی کرد و به سر وضع آشوفته گری نگاه کرد و دو دل از ازی که بگوید لیزی در مورد او هم صحبت کرده است یا نه دل رابه دریا زد و گفت: لیزی توی نامه اش گفته بود داره میره تادیکه مانعی سر راه تو و صوفیا نباشه..

گری با چشمان گرد شده به سمت مایک برگشت و گفت: چی؟! م.. من.. چی!!؟

مایک نامه مچاله شده لیزی را به دست گری داد و گفت: بخونش..

گری احساس میکرد با خوندن هر خط از نامه یک سال پیرتر میشود..!

ذهنش ناخواسته فلش بک زد به آن شبی که بالورینس صحبت میکرد:

- صوفیا از این موضوع به شدت خوشحال می شود، چرا که این نامزد دزدکی ما داشت

بیش از حد طولانی میشد.. تمام این مدت فقط به خاطر لیزی بود که نامزد ماندیم..

لورینس بعد از یک مکث طولانی پرسید:

- چرا به خاطر لیزی!!؟

- نمیخواستم باز دو اجم لیزی فکر کند کسی توانسته جایش را بگیرد..

لورینس لبخندی به گری زد و گفت: مطمئنم لیزی هرگز چنین فکری نمیکند.. برعکس فکر کنم خوشحال هم بشود.

- به هر حال الان دیگه گذشت.. به زودی با صوفیا آشناس میکنم.. مطمئنم اونا دوستای خوبی برای هم میشن.. صوفیا خیلی مشتاقه لیزی رو ببینه.

- حتما همینطور خواهد بود..!

به حال برگشت و دستی بر صورتش کشید و زیر لب زمزمه کرد: لیزی.. لیزی.. لیزی.. تو چرا هیچ وقت تا آخر گوش نمیدی حرف هایی که دزدکی استراق سمع میکنی دختر..

ادوارد با سر و صورت خونی و داغون به سمت خانه لورا میراند، ساعت 8 شب بود..!

همین که رسید سوار آسانسور شده و به طبقه 7 رفت و دستش را با چشم روی زنگ در فشرده که بعد از چند ثانیه با شتاب باز شد و آلبرت متعجب و نگران پشت در نمایان شد و با دیدن او تعجبش بیشتر شد و پرسید: ادوارد..! چی شده!!!

ادوارد با همان حالت خشمگین به سمت لورا که دم در آشپزخانه ایستاده بود رفت و شانه اش را گرفت و برای اولین بار در عمرش خواست دست بر روی زنی بلند کند که درست در میانه راه با دیدن صورت مجاله شده و هراسان لورا متوقف شد و دستش رامشت کرد و پایین آورد..!

برای چند ثانیه سکوت در تمام خانه برقرار بود تا اینکه لورا چشمانش را باز نمود و در حالیکه از ترس احساس میکرد زیر دلش نبض میزند با صدای لرزان پرسید: اد..

- خفه شو دیگه!

لورا از جیغ ادوارد تکانی خورد و در اتاق مرصده باز شد و او با سر و صورت باد کرده که نشان از خواب بودنش میداد به آنها نگاه کرد و آلبرت اخطار دهند صدا زد: ادوارد!

ادوارد خطاب به لورا گفت: هیچ وقت نبودی.. (با صدای بلندتر) همیشه وقتی نیازت داشتم نبودی!!!

قدمی به عقب رفت و ادامه داد: وقتی مامان رفت نبودی.. وقتی بابا به امان خدا ولم کرد نبودی.. وقتی همسرم ترکم کرد نبودی.. وقتی تنها بودم نبودی.. وقتی زجر می کشیدم از این همه تنهایی نبودییییی...

دوباره همان قدم را برگشت و شانه لورا را گرفت و با تکان دادنش گفت: درست همون موقع که داشتم زندگی مو میساختم سر و کله ات پیدا شد و گند زدی به همه چیز...

لورا همانطور لرزان پرسید: ادوارد چی شده؟؟ منظورت چیه!؟

ادوارد دوباره داد زد: لعنتی.. لعنتی.. لعنتی.. تو گند زدی به زندگی من.. تو چطور خواهری هستی!!!

زجه زنان ادامه داد: لیزی رفتی... فقط به خاطر چرت و پرت های توهه بی مغز که نمیدانی باید جلوی آن زبان سرخت را بگیری و هر چیزی که به فکر میرسه رو باهاش نریزی بیرون!!

ادوارد آنقدر غرق در غم و غصه خود بود که نمی فهمید دارد یک مادر را جلوی دختر نوجوانش خورد میکند!

اما آبرت متوجه بود برای همین دوباره هشدار داد: ادوارد متوجه باش چی میگه!!!

ادوارد با چشمان سرخ به سمت آبرت برگشت و گفت: چیه؟! هان!! زندگی تو که بهم نریخته.. داد زد: زن و دختر تو که تریکت نکردن!!!

لورا بازوی ادوارد را گرفت و با ترس و لرز پرسید: ادوارد لطفا درست بگو چی شده؟؟

ادوارد با خشم بازویش را از دست لوراها کرد و گفت: چندبار به تو گفتم.. چندبار گفتم متوجه باش چی میگه.. امروز وقتی توی اتاقم داشتی اون چرت و پرت ها رو میگفتی.. لیزی پشت در بوده و شنیده!!

لورا که به وضوح داشت می لرزید و عمق فاجعه را نمیتوانست حدس بزند گفت: یع.. یعنی چی؟! اون پشت در چیکار می.. - پشت در بوده.. و دست بر قضا فقط خند های مرادر مقابل حرف های توهه دور و شنیده است..

آبرت دوباره صدا زد: ادوارد!!!

ادوارد باز به سمت آبرت برگشت و گفت: چیه؟! دورغ میگم..؟! نیست!!؟

به لورا نگاه کرد و با شمتت گفت: همیشه پشت لیزی هر چی میخواست میگفت.. جلوی خودت چندبار بهش توهین کرد..؟! یادت نیست!!؟

پوز خند صداداری زد و ادامه داد: اما اون دختر معصوم چقدر اینو (با دست به لورا اشاره کرد) دوست داشت.. همیشه میگفت لورا مثل خواهر نداشتمه..

خطاب به لورا داد زد: اینقدر به تو اطمینان داشت که ترس از زایمان رو با بودن تو در اتاق فراموش کرده بود..

ادوارد آهی کشید و زجه وار زمزمه کرد: آه لیزی من.. آه لیزی کوچولوی ساده من..

دوباره سرش را بلند کرد و گفت: رفته!! رفته و گفته که خودش تنهایی لوسی رو بزرگ میکنه تا بهمون ثابت کنه خودش دیوونه نیست و دخترش دیوونه بار نمیداد!!!

ادوارد دوباره با خشم بازوی لورا را لرزان را گرفت و تکانش داد: بی خبر از اینکه دیوونه واقعی اینجا ایستاده!!

اینبار آلبرت آرام نه ایستاد و به هشدار ی بسنده نکرد، شانهٔ ادوار در ا گرفته اورا عقب هل داد که ادوارد تلو تلو خوران به پشت رفت و به پشت نقش زمین شد..و شروع کرد به بلند بلند خندیدن..

بدون آنکه تلاشی برای برخواستن بکند!

وقتی خوب خندید با همان شدت شروع کرد به گریه کردن و در بین گریه های مردانهٔ جیگر سوزش گفت: زندگی مو خراب کردی..زندگی مونو خراب کردی..

سرش را بلند کرد و نعره زد: زندگی 5 نفر رو خراب کردی!!!

آلبرت به سمت ادوارد رفت و خواست بلندش کند و در همان حال پرسید: به خاطر خدا..یک دقیقه درست بگو ببینم چی شده؟؟ لیزی رفته؟؟؟؟ کجا؟؟؟

ادوارد به حالت نشسته در آمد و گفت: نمیدونم! فقط یک نامه گذاشته و رفته..

با خشم و نفرت به لورا نگاه کرد و داد: رفته و گفته که از هیچ کس چیزی به دل نگرفته!

لورا در حالیکه اشک هایش را پاک میکرد به سمت ادوارد آمد و گفت: من پیداش میکنم و همه چیزو بهش توضیح میدم.

ناگهان ادوارد از جایش برخواست که باعث شد لورا قدمی به عقب برود.

ادوارد در حالیکه به لورا نگاه میکرد گفت: خوب کاری میکنی..هر وقت پیداش کردی و همه چیزو بهش گفتی و دل شکسته اشو تونستی ترمیم کنی..بیا پیشم و تا اون موقع خودتو بهم نشون نده چون...

به سمت در رفت و در حالیکه بازش میکرد ادامه داد: من دیگه خواهری به اسم لورا ندارم!

ادوارد خارج شد و ندید که چطور لورا را از چشم دختر نوجوانش انداخت..

همین که در بسته لورا اشک هایش را رها کرد که با شنیدن پوز خند مرصده به سمت او برگشت و اینبار هق هق اش بلند شد و تمام فضای آپارتمان کوچکش را گرفت.

مرصده سری به تاسف تکان داد و داخل اتاقش رفت و لورا در حالیکه دستش را جلوی دهانش گرفته بود بلند بلند هق میزد، آلبرت آرام بهش نزدیک شد و در آغوشش گرفت ولی حرفی برای گفتن نداشت.

اینبار او حق را کاملاً به ادوارد میداد اما نمیتوانست همسرش را هم در این حالت گریان ببیند!

ادوارد به سمت خانه اش میراند و هر چقدر سعی میکرد جلوی اشک های رسوا کننده اش را بگیرد موفق نبود!

وقتی در آپارتمانش را گشود و با موج گرما و تنهایی که بهش دهن کجی میکردند هق هق مردانه اش را رها کرد.

او حتی یک قطره اشک هم بخاطر رفتن اندریا با اینکه عشق دوران نوجوانی و جوانی اش بود نریخته بود.. اما لیزی!!!

با فکر کردن به او شدت گریه اش بیشتر شد.. روی مبل افتاد و چشمانش را بست ولی اشک هایش تند تند از گوشه ی چشمش پایین میریختند.

مدت زیادی بود که لباس لیزی را در دست داشت و مانند اطفالی که اسباب بازی مورد علاقه ی شان گم شده باشد بعد از یک گریه ی زیاد هر چند ثانیه نفس لرزانی می کشید.

با صدای زنگ در مجبور شد پلک های دردناکش را باز کند. هوا گرگ و میش بود و فضای آپارتمانش از همیشه دلگیر تر به نظر میرسید.

بازور بلند شد و به سمت در رفت بایی حالی گشودش.. لورینس بود.. هر چند سر وضع لورینس هم به آن وکیل پایه یک دادگستری شباهتی نداشت ولی حال ادوارد خیلی بدتر بود چرا که لورینس با تعجب نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت:
- تو چته مرد؟؟؟

ادوارد در حالیکه از جلوی در کنار میرفت و دوباره به مبل و پیراهن مخمل لیزی پناه میبرد گفت: از لیزی خبری نیست؟؟؟
بغض داخل صدایش دل لورینس را ریش کرد و دیدن ادوارد با پیراهن لیزی حالش را بد!

به سمت او رفت و در حالیکه به سمت دری که فکر میکرد سرویس بهداشتی است میبردش گفت: چرا..

ادوارد سر جایش ایستاد و تلاش لورینس برای تکان دادن او بی نتیجه ماند. ادوارد بازوهای لورینس را گرفت و با ناباوری پرسید: واقعا خبر داری؟؟؟ زنگ زده؟؟؟ برگشته؟؟!!!

ادوارد مانده دیوانه ها دور خو چرخید و گفت: کجاست؟؟؟ اون کجاست من باید بهش توضیح بدم..

دوباره رو به روی لورینس ایستاد و در حالیکه قطره اشکی آرام از چشم راستش تا گودی چانه اش پایین می لغزید گفت:
بخدا دوچاره سو تفاهم شده!

لورینس دوباره ادوارد را به داخل سرویس بهداشتی هدایت کرد و گفت: دست و صورتتو بشور..

ادوارد به اجبار خواسته ی او را انجام داد و لورینس به سمت یخچال رفت و با باز کردن آن ابرویی به پر و پیمانی آن و انواع غذاهای خانگی ابرویی بالا انداخت و گفت: تو مطمئنی تنها زندگی میکنی؟ و به ادامه ی این حرف یک ظرف غذا برداشت و داخل مایکروفر گذاشت تا گرم شود.

وقتی ادوارد از سرویس بهداشتی خارج شد لورینس ظرف غذایی که گرم کرده بود را جلوی ادوارد گرفت و گفت: بخورش.. لیزی جنازه ی تو رو نمیخواد که به این حال و روز انداختی خودتو..

ادوارد با استشمام بوی سوپ جوی داغ احساس ضعف کرد و سریع ظرف را گرفت و پشت میز نشست و در همان حال گفت: هنر دست برادر توهه!

لورینس روبه روی ادوارد نشست و آرام گفت: یک مدت بود که لیزی روزی روزی نظر داشتم..

- چرا؟؟

- اون شب توی کافی شاپ رو یادته که گفت دلش میخواد از اینجا بره!

ادوارد سر تکان داد آن شب را از همیشه بهتر به خاطر داشت، مخصوصا آن بهانه ی میلک شیک خریدن و آلاچیق خاطره انگیز آن شب...

لورینس ادامه داد: از اون شب تحت نظرش داشتم، چون لوسی هر چیزی که به ذهن داره دقیقا همونو بر زبون داره..

ادوارد آهی کشید، لیزی دوست داشتنی اش..

او چقدر این خصلت صاف و صادق بودن لیزی را دوست داشت، مخصوصا پریشب که لیزی بعد از پشت سر گذاشتن آن لحظات پراز التهاب و خواستن اعتراف کرده بود که چقدر از آن لحظات لذت برده است!

- کجاست؟

- شمال نیویورک خونه خریده!

ادوارد که اشتهايش را از دست داده بود با تعجب پرسید: این همه پول؟؟؟

لورینس در حالیکه از جایش بر میخواست جواب داد: قرعه کشی بانک!

ادوارد ابرویی بالا انداخت و گفت: پس فکر همه جاشو کرده..

لورینس به سمت در حرکت کرد و جواب داد: تقریبا..

ادوارد پشت او رفت و در حالیکه پالتویش را می پوشید پرسید: تقریبا؟؟!

لورینس بالبخند کنجی جواب داد: منو فراموش کرده بوده!

ادوارد از خوشحالی خنده ی بلندی سر داد و گفت: تو نایغه ای مرد..

باهم سوار ماشین شدند، هوا هنوز روشن نشده بود و خیابون ها به شکل معجزه آسایی خلوت بودند پس لورینس با سرعت به سمت شمال نیویورک حرکت میکرد.

نیمه های راه بودند که مایک زنگ زد و زمانیکه موضوع را فهمید بر خلاف مخالفت های لورینس همراه گری به سمت مقصد آنها حرکت کردند.

ادوارد از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید!

4 ساعت راننده گی بی وقفه بلاخره آنها را که در جنوبی ترین نقطه ی نیویورک زندگی میکردند به شمال آن رساند.

لورینس وارد شهر کی شد که بر سر درش تابلوی بزرگی زده بود: به شهرک زیبای مارگاریتا خوش آمدید

لورینس تقریباً نیم ساعت را در شهرک چرخ زد تا بلاخره توانست خانه ی مورد نظرش را پیدا کند.

روح ادوارد از مدت ها پیش در تمام شهرک سرگردان دنبال لیزی میگشت.. همین که ادوارد و لورینس پیاده شدند ماشین گری هم پشت آنها ایستاد و مایک و گری پیاده شدند.

مایک با دیدن ادوارد اخمی کرد و با این حال به آنها نزدیک شد.

خیره به ادوارد اما خطاب به لورینس گفت: این اینجا چیکار میکنه؟؟؟

لورینس جواب داد: آروم باش مایک!

مایک داد زد: انگار یادت رفته به خاطره این عوضیه که الان در این وضعیت هستیم..

لورینس اینبار تشر زد: مایک! مودب باش... لیزی خیلی وقت بود که میخواست بره.. و الانم اون تنها دو چاره سو تفاهم شده!

مایک به سمت ادوارد رفت و گفت: در مورد گری شاید.. ولی این.. معلوم نیست چیکار کرده که لیزی گذاشته رفته..

اینبار ادوارد به حرف آمد: این به درخت میگن.. مودب باش.. همش سو تفاهم بوده!

مایک درست رو به روی ادوارد ایستاد و گفت: اصلاً تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

لورینس جواب داد: ادواردم جزئی از خانواده ست!

مایک با اخم و تعجب پرسید: چسی؟؟؟ کی گفته؟؟؟

لورینس جواب داد: اون نامزد لیزیه.. شب سال نو نامزد کردند..

مایک با خشم یقه‌ی ادوارد را گرفت و گفت: لعنتی دیگه دزدکی چیکارها بالیزی کردی؟؟؟

ادوارد عصبی از چرت و پرت‌های مایک یقه‌اش را آزاد کرد و گفت: هه..بس کن دیگه..اصلا خودت اینجا چیکار میکنی؟؟؟
تو چیکاره‌ی لیزی هستی!!؟

مایک تقریباً نعره زد: من برادرشم...قیمم قانونی شم..

ادوارد پوزخندی زد و گفت: قیمم قانونی؟! برای دختر 23 ساله!

درگیری زبانی آنها ادامه داشت که دروازه‌ی خانه‌ی مورد نظر باز شد و مادر جوانی با طفل شیر خوارش بیرون آمد و با دیدن آنها با شک و دلیلی پرسید: لورینس!!؟

لورینس با شتاب به پشت سرش برگشت و همین حرکت ناگهانی‌اش باعث شد ادوارد و مایک هم به بحث بی سر و ته‌شان پایان دهند و به سمت صدا برگردند.

لورینس با قدم‌های شمرده‌ای به خانم جوان نزدیک شد و پرسید: شما مرا صدا زدید؟

زن در حالیکه بچه‌ی کوچکی که در آغوش داشت را جا به جا میکرد با تردید جواب داد: لورینس هستید دیگه؟!؟

لورینس سریع سر تکان داد و در حالیکه در دست و پاهایش احساس ضعف میکرد ادامه داد: مرا از کجای شناسید؟

زن سری تکان داد و گفت: یک دقیقه همینجا منتظر باشید..و به ادامه‌ی این حرفش دوباره به داخل خانه رفت.

گری و مایک و ادوارد هم کنار لورینس ایستادند و هیچ کدام جرات حرف زدن نداشتند و همه تقریباً میتوانستند حدس

بزنند که چه اتفاقی افتاده است. لحظاتی بعد دوباره خانم جوان بیرون آمد و اینبار پاکت سفیدی در دست داشت که مستقیم داد دست لورینس و گفت: پریشب لیزی مهمون من بود تا صبح! اما نمود و رفت، نگفت کجا میره..فقط این نامه رو برای شما گذاشت و گفت فردا یا پس فردا حتما برادرم لورینس به اینجا خواهد آمد پس لطفاً این نامه را به او بده.

لورینس با دستانی لرزانی و با ترسی که برای اولین بار در دلش نشسته بود پاکت نامه را پاره کرد و نامه را باز نمود و طوری که بقیه هم بشنوند خواند:

سلام لورینس عزیزم!

میدونم الان که داری این نامه رو میخونی من نیستم، و میدونم که احساس میکنی حسابی رو دست خورد و باید بهت بگم که درست فکر میکنی..

بهت که گفته بودم دنبالم نگرد، هیچ کدومتون دنبالم نگردین!

من جام خوبه، پول دارم به اندازه کافی دارم و مطمئن باش اینقدر بزرگ شدم که از پس خودم بر پیام.

لورینس عزیزم نگران من نباش و به ادواردی که میدونم الان کنارت وایستاده بگو که واقعا دوستش داشتم و دلم هیچ وقت راضی نمیشه که به خاطر من خودشواذیت کنه و از کار و زندگیش بیاندازه.. پس لطفا نگذار دنبالم بگرده.. همه تونو دوست دارم.. لیزی..

چند ثانیه سکوت بین همه برقرار شد تا اینکه ادوارد آرام گفت: چطوری؟

گری دوباره به شانه مایک تکیه داد تا نیوفتد و همانطور آرام زیر لب گفت: همش تقصیره منه..

و بعد از آن نعره ادوارد بود که سکوت صبحگاهی تمام آن ناحیه از شهر ک مارگاریتارا شکست: چطوری زندگی کن...؟؟!!!!

با صدای آرامتری انگار که دارد بالیزی حرف میزند ادامه داد: چطوری وقتی نباشی زندگی کنم!؟؟!!!! لعنتی لعنتی لعنتی..

ادوارد نمیدانست دارد به کی لعنت می فرستد فقط لعنت میگفت و از آن خانه دور میشد..!

لورینس نگاهی ناباور دیگر به پاکت نامه انداخت و با قورت دادن آب دهانش که سعی داشت با آن بغضش را مخفی کند رو به خانم جوانی که حالا داشت بچه کوچکش را که به خاطر نعره ادوارد ترسیده بود؛ آرام میکرد گفت: ممنون خانم..

خانم جوان تنها سری تکان داد که لورینس به ادامه آن پرسید: حالش چطور بود؟

- خوب!

-اممم.. حال دخترش.. اون یک دختر بچه هم همراه خودش داشت.. اون چطور بود؟

خانم جوان دوباره سری تکان داد و گفت: اونم خوب بود، بچه ارومی به نظر میرسید..!

اینبار لورینس سری تکان داد و دوباره تشکری از او کرد و به سمت ماشینش برگشت، مایک و گری سوار شده بودند و میخواستند حرکت کنند.

گری سرش را به شیشه تکیه زده بود و از همان فاصله هم میتوانست ببیند که دارد او با خود تکرار میکند: تقصیره منه.. همش تقصیره منه..

سوار ماشین شد و به امید اینکه ادوارد را سوارش ببیند و سوارش کند تا با هم به خانه برگردند حرکت کرد ولی حتی زمانی که کامل از شهر ک خارج شد هم نتوانست ادوارد را پیدا کند..

لورینس نه آن روز..و نه در روزهای دیگر..و نه در هفته ها و ماه های دیگری که پی در پی بدون حضور لیزی می آمدند و می رفتند نتوانست ادوار در را پیدا کند، هیچ کس از ادوارد خبری نداشت..!

تمام خبری که بعد ها از ادوارد به دست لورینس و لورار سید و کالت خطی که به یکی از افراد مورد اعتمادش برای اداره شرکتش سپرده بود و احوالی که گفته بود میرود دنبال لیزی و تا او را پیدا نکند بر نمیگردد بود و بس.

((6 سال بعد))

بار " " Night Star در شمال شرق ایالت دالاس یکی از بارها کنار جاده ای بزرگ بود که شب های یکشنبه از هر شب بیشتری از دهام مشتریانش بیشتر میشد.

متصدی جوان و زیبای بار_ جنیفر ماننده همیشه تند تند نوشیدنی های مشتریانش مست و هوشیارش را آماده میکرد و بر روی پیش خوان به سمت شان هل میداد.

آهنگ Blem _ Calvin Harris از اسپیکر های قدیمی و خاک خورده گوشه بار پخش میشد.

Can't be sleeping, keep on wakig نمیتونم بخوابم، بازم بیدار میمونم

Without the woman next to me بدون دختری که پیشم باشه

بعضی ها بعد از دریافت نوشیدنی های خود به جمعیت رقصانی که در وسط بار قرار داشتند میرفتند و همین رقص و حرکات بود که از دهام را بیشتر میکرد.

Guilt is burning inside I'm hurting

احساس گناه (تقصیر) در من شعله ور میشه من دارم زجر میکشم

This ain't a feeling I can keep

این احساسی (احساس گناه) نیست که بتونم جلوش رو بگیرم

پنجره ها باز بود و شمال سرد بهاری می وزید؛ اما داخل بار آنقدر شلوغ بود که باز هم هوا به شدت گرم به نظر میرسید.

So blame it on the night پس شب رو سرزنش کن

Don't blame it on me, don't blame it on me من رو سرزنش نکن

جنیفر به سمت غریبه جذابی رفت که ساعاتی می شد داخل شده بود و در گوشه ای پشت پیش خوان نشسته و تنها همان آبجویی که در لحظه ورود نوشیده بود را سفارش گرفته بود.

خرامان خرامان به او نزدیک می شد و سعی میکرد تاپ تنگ سیاه یقه بازی که بر تن دارد را طوری تنظیم کند تا بالاتنه بی نظیرش را دست و دل بازانه تر به نمایش بگذارد!

So blame it on the night پس شب رو سرزنش کن

Don't blame it on me, don't blame it on me من رو سرزنش نکن

So blame it on the night پس شب رو سرزنش کن

به او رسید و همانطور که سعی داشت لوندی کافی در صدایش داشته باشد پرسید: دیگه چیزی میل نداری؟!

غریبه سرش را بلند کرد و با چشمان خوش رنگش نگاهی نافذ به جنیفر انداخت و آرام جواب داد: چرا..

جنیفر خوشحال از افکاری که یکی پس از دیگری در ذهنش ردیف می شدند پرسید: من در خدمتم..!

غریبه پوزخندی زد و گفت: مطمئنی؟!!

Don't blame it on me, don't blame it on me من رو سرزنش نکن

So blame it on the night پس شب رو سرزنش کن

Don't blame it on me, don't blame it on me من رو سرزنش نکن

Don't blame it on me! من رو سرزنش نکن

جنیفر با لبخندی که رفته رفته بزرگتر می شد جواب داد: تمام سعی خودمو میکنم!

غریبه باز هم پوزخندی تمسخر آمیزی زد و در نهایت گفت: میتوانی همسر و دخترم را که 6 سال پیش ترکم کردند را برایم برگردانی؟؟

Can't you see it? I was manipulated نمیتونی درکش کنی؟ من این کاره بودم

I had to let her through the door مجبور بودم که اون رو به خونه راه بدم

I had no choice in this, I was the friend she missed

هیچ راهی نداشتم من دوستی بودم که اون از دست داده بوده

She needed me to talk احتیاج داشت باهاش حرف بزنه

So blame it on the night پس شب رو سرزنش کن

Don't blame it on me, don't blame it on me من رو سرزنش نکن

So blame it on the night پس شب رو سرزنش کن

Don't blame it on me, don't blame it on me من رو سرزنش نکن

So blame it on the night پس شب رو سرزنش کن

هر چند شنیدن اینکه آن غریبه ی جذاب همسر و دختری داشته است برای جنیفر کمی تکان دهنده بود ولی او خود را

نباخت و با همان لوندی موجود در صدایش پرسید: چی شد که ترکت کردند؟؟

غریبه بازم پوزخندی زد آرام زمزمه کرد: یک سو تفاهم!

امادر آن سر و صدا و ازدهام جمعیت جنیفر نشنید او چی گفت پس دوباره پرسید: نگفتی چی شد که ترکت کردند؟!

غریبه سر بلند کرد و گفت: به نظرت چه علتی میتونه داشته باشه؟

جنیفر سری تکان داد و همان چیزی که در ذهن داشت را در زبانش جاری کرد: س*کس خشن.. خیانت.. دورغ.. چه

میدونم.. زن ها که مادر می شوند خیلی حساس میشن..!

غریبه با نگاهی نافذ پرسید: تا حالا مادر شدی؟؟

جنیفر خنده س مستانه و بلندی سر داد و در همان حال قری به کمر و گردنش داد و گفت: به این اندام میاد بچه آورده

باشه؟؟!!

حس کرد دارند از بحث اصلی دور میشوند پس بلافاصله پرسید: نگفتی چی شد که ترکت کردند؟

غریبه دستانش را دور بطری آبجوی خالی حلقه نمود و در حالیکه بر نقطه ی نامعلومی بر روی دیوار نگاه میکرد جواب داد:

وقتی بچه دار شد، فکر کرد که بزرگ شده و حالا میتونه تصمیم های بزرگی رو بگیره..

به جنیفر نگاه کرد و گفت: و به خاطر یک تصمیم ناگهانی اش 6 سال زندگی یک ایل آدم را برهم ریخت..!

جنیفر کنجکاو تر از قبل سری تکان داد و با ابروهای بالا انداخته در حالیکه سفارش و دکای یکی از مشتریان را آماده

میکرد گفت: عجب آدم مهمی بوده!

غریبه دوباره به همان نقطه‌ی نامعلوم خیره شد و جواب داد: بله.. خیلی مهم بود..

زیر لب زمزمه کرد: اون همه‌ی زندگی بود.. و من بالاخره پیداش میکنم!

جنیفر دستانش را با پیشبند نه چندان تمیز دور کمرش خشک نمود و دوباره پرسید: هنوز داری دنبالش میگردی؟؟

و اینبار غریبه تنها سر تکان داد که جنیفر با شگفتی ادامه داد: آگه از اون موقع تا حالا از دواج کرده بودی الان میتوانستی 5 تا بچه داشته باشی..

غریبه جواب داد: هیچ لوسی من نمی شود!

جنیفر سری تکان داد و به سمت مشتری که 5 تا آبجو میخواست رفت و اندکی طول کشید تا توانست سفارش های آنها را بدهد و زمانی که برگشت خبری از آن غریبه‌ی جذاب نبود...

آهی کشید و سر کارش برگشت و شاید یک ساعتی را مشغول بود که در کمال تعجب دید همان مرد غریبه‌ی جذاب دوباره از در داخل شد درست در همان جایی که اول نشسته بود نشست.

جنیفر خوشحال از برگشت او دوباره به استقبالش رفت و گفت: چی شد که برگشتی؟؟

مرد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: دلم یک آبجوی دیگه هم خواست!

جنیفر با لبخندی بر لب بطری آبجوی سردی را به دست وی داد و در همان حال پرسید: سر نخ‌ی هم از شون داری؟

مرد غریبه تنها سری به نشانه‌ی نه تکان داد و جرعه‌ای از نوشیدنی اش نوشید.. جنیفر آرام جواب داد: اینکه خیلی بده.

دستمالی برداشت و شروع کرد به تمیز کردن میز جلورویش و در همان حال ادامه داد: من یک دوستی دارم.. اونم از گذشته اش فرار کرده.. میدونی با اینکه خیلی صمیمی هستیم ولی اون زیادی تو داره..

چشمان غریبه‌ی پریشان احوال لحظه‌ای برق زد و جنیفر کاملاً متوجه‌ی این موضوع شد با این حال ادامه داد: اما مطمئن اون همسر تو نیست!

زیر چشمی نگاه‌ی به مرد چشم‌رنگی انداخت و ادامه داد: اون دو تا دختر و یک پسر داره..!

به سمت مشتریانش رفت تا سفارشات شان را محیا کند و در همان حال متوجه‌ی آن مرد کم حرف هم بود که در حال انجام چه کاریست و او تنها داشت آرام آرام آبجویش را می نوشید.

همین که فرصتی به دست آورد دوباره به سمت او رفت و در همان حال پرسید: چی باعث شده بیایی اینجا؟

-مادرم..

-مادرت اینجاست؟

-خیلی وقت پیش وقتی از پدرم جدا شد و ترک مون کرد آمد دالاس..

جنیفر تک خنده ای کرد و پرسید: آمدی پیش مادرت چیکار؟ میخوای پیشش درد دل کنی؟!

مرد سرش را بلند کرد و جواب داد: نه!

همانطور که پول آبجویش را روی پیش خوان میگذاشت ادامه داد: میخوام بپرسم چرا ترک مون کرد..

و در حالیکه بی توجه به صدا زدن های جنیفر مبنی بر زیاد بودن پولی که روی پیش خوان گذاشته است به سمت در رفت و زمزمه وار ادامه داد: باید بدونم.. باید..

ادوارد.....:

ماشین رو ایستاد کردم، هنوز تردید داشتم..

اما این همه راه نیومدم که حالا به خاطر یک تردید برگردم، پیاده شدم و به سمت در رفتم.

بدون تعلل زنگ را فشردم و منتظر ایستادم!

آفتاب سر ظهر با اینکه بهار بود ولی بدجور سوزان می تابید و مرا از آنکه لباس تیره ای بر تن داشتم پشیمانم میکرد.

دیگر داشت دیر می شد که صدای قدمی های آرامی را شنیدم و به ادامه ی آن گشوده شدن در توسط دختر جوانی که موهای آشوفته و تاپ کج شده و شلوار راحتی گشادش نشان از خواب سر ظهرش میداد!

در حالیکه خمیازه ای کش دار و صدا دار می کشید یک دستش را جلوی دهانش گرفت و دست دیگرش را تکیه لولای در داد و با یک چشم باز و یک چشم بسته پرسید: بله!؟

هیچ نظری نداشتم که این دختر کی می تواند باشد.. خواهرم بود؟؟!

وقتی از من جوابی نشنید دستی به صورتش کشید و دقیق تر نگاهم کرد و ناگهان چشمانش گرد شد و با تته پته گفت:
اد..ادوارد؟؟؟

اینبار من بودم که چشمانم گرد شد!!!

هنوز داشتم تجزیه تحلیل میکردم که این دختر خوابالواسم مرا از کجا میداند که تقریباً شیرجه رفت در آغوشم و گفت: داداشی!

خوب باید اعتراف کنم انتظار این یکی را نداشتم!!!

دستی بر شانه اش زدم و از خودم جداش کردم و پرسیدم: منو می شناسی؟؟؟

با ذوق و لبخند دستم را گرفت و در حالیکه به داخل می کشیدم جواب داد: البته! ماما همیشه درباره ی تو صحبت میکنه!!!

باشگفتی دنبالش رفتم، مرا روی مبلی در پذیرایی کوچک خانه نشاند و در حالیکه به طبقه ی بالا میرفت گفت: یک دقیقه همینجا منتظر باش!

به اطرافم نگاه کردم، وسایل چوبی..عکس های فوری بی شمار از حالات مختلف بر روی دیوارها..بوی نم خاکی که از باغچه ی پنجره کنار پنجره ی پذیرایی داخل می آمد..یک صمیمت نامرئی شناورد در سرتاسر خانه که نشان میداد این خانه مال یک خانواده ی کامل و خوشحال است..چیزی که ادوار در 13 سالگی از داشتن آن محروم شدم!

دقایقی گذشت تا اینکه دختر جوان برگشت، بالباس مرتب و موهای شانه شده!

رو به رویم نشست و گفت: ماما و لیندا رفتن خرید شاید الانها برگردند..

ساکت داشتم نگاهش میکردم که وقتی سکوت مرا دید گفت: راستی من صوفیا هستم!

تنها سر تکان دادم، چیزی نداشتم بگم!!!

وقتی باز هم سکوتم را دید از جایش برخواست و گفت: بگذار برات یک نوشیدنی سرد بیارم، هوا خیلی گرم شده.

هنوز از پذیرایی خارج نشده بود که دوباره صدای زنگ دروازه ورودی تمام خانه را در بر گرفت و لحظاتی بعد زن بزرگ سال نسبتاً فربه ای و دختر جوان دیگری که شباهت زیادی به صوفیا داشت و بدون شک لیندا بود داخل شدند و هر دو با دیدن من تعجب کردند.

این زن با موهای کوتاه رنگ شده و تیشرت سرخ و شلوارک کرم رنگ، شباهتی به آن تصویری که از مادرم در ذهن خود داشتم نبودم!

شاید اگر شباهت بی نظیر چشمان مان نبود، هرگز نمی شناختمش..

لبخند بزرگی به صورتم پاشید و در حالیکه شانه هایم را در آغوش میگرفت زمزمه کنان گفت: ادوار..پسرم..!

پوز خندی که روی صورتم جای گرفت باعث تعجب صوفیا و لیندا شد..

خودشم وقتی عکس العملی از من ندید آرام شانه هایم را رها کرد و قدمی به عقب رفت و نگاهی به سر تا پایم انداخت، مطمئن بودم آن چیزی که میخواست در من نمی دید!!

- بشین عزیزم.. راحت باش.

تقریباً روی مبل وارفتم، رو به رویم نشست و آرام به دخترها اشاره کرد تنهای مان بگذارند!!

داشت مستقیم به صورتم نگاه میکرد که گفتم: از چیزی که می بینی راضی هستی؟!!

جا خورد.. این را از بالا پریدن ابروهایش توانستم ببینم، ولی به سعی کرد بهترین عکس العمل را نشان دهد...

- چقدر بزرگ شدی پسر، مردی شدی برای خودت..

دست خودم نبود این همه گزنده بودنم: هه! پسر.. بزرگ.. مرد.. آخرین بار چند سال پیش بود که منو دیدی؟!!

به چشمانم خیره شد و گفت: برای شکایت آمدی؟! آن هم بعد از این همه سال..!! فکر میکردم بزرگ شدی..

نفس های عمیقم هیچ کمکی در آرام شدنم نکرد و حقیقت هم این بود که من دیگر آن ادوارد 6 سال پیش نبودم که به راحتی میتوانست آرام شود، منبع آرامش گم شده بود!!!

در حالیکه از خشم پره های بینی ام تکان میخورد غریدم: مرا پسر خطاب میکنی.. ولی آیا از زندگی من خبر داری؟؟؟

بر خلاف خشم داخل صدایم با چشمانم دائم التماس میکردم چیزی بگوید و تمام معاملات مرا در مورد خودش برهم بزند، بگوید که میداند، بگوید که خبر دارد طلاق گرفتم، بگوید که شنیده است نامزدم ترکم کرده است، بگوید که 6 سال است سرگردانم..

اما چیزی نگفت.. هیچی نگفت تنها با چشمانی که در آنها نگرانی و شاید پشیمانی موج میزد نگاهم کرد که واقعا از کوره در رفتم و داد زدم: آیا اصلا میدانی من چیکاره شده ام؟؟؟

ناشیانه جواب داد: شرکت داری!

ساکت شدم و به چشمانش خیره شدم، شرکت دارم.. شرکت دارم..

خنده بلندی سر دادم و گفتم: عالییه.. من شرکت دارم.. دوباره خنده بلندی سر دادم و آنقدر هستریک خندیدم که اشکی از گوشه چشمم پایین ریخت..!

بعد از چند دقیقه آرام اشکم را پاک کردم و بی توجه به لیندا و صوفیا که در درگاه پذیرایی ایستاده بودند بلند شدم و درست رو به رویش نشستم و دستانم را روی پاهایش گذاشتم و پرسیدم: من شرکت چی دارم مامان؟

با چشمانی که نی نی اشک در آنها به نظر میرسد تنها نگاهم کرد که دوباره از بین دندان های کلید شد و با خشم پرسیدم: من شرکت چی دارم مامان!!!

با درد چشمانش را بست که مانده خودش که بابتی رحمی ترک مان کرد و رفت، بی رحمانه ادامه دادم: مگه من پسرت نیستم! مگه منو پسرم نمیگی؟ مگه به دختر هات در مورد برادر شون نگفتی..؟ خوب بگو دیگه.. حداقل بگو که من شرکت (داد زدم) چی دارم!!!

باز هم چیزی نگفت و دستانم را از روی پاهایش برداشتم و با دردی که از یاد آوری گذشته در قلبم غوغا به پا میکرد گفتم:

- من دکترم، تخصص زنان و زایمان دارم، شرکت صادرات و واردات دارم.. از دواج کردم، با اندر یا.. با عشق دوران نوجوانی ام، اندر یا تر کم کرد چون آزمایشات نشون میداد من عقیمم، 3 سال ریاضت جنسی کشیدم، ولی یک شب منشی شرکتم _ لیزی این ریاضت رو شکوند، دختر فوق العاده ای بود و دوستش داشتم، یک شب اتفاقی فهمیدم بار داره و مطمئنم بود که اون بچه منه.. بچه هام دوقلو بودند ولی یکی شون تلف شد، لیزی از من دوری میکرد و میگفت که من تنها یک وسیله برای رسیدن اون به دختر مون هستم، بعد از به دنیا آمدن لوسی به لیزی پیشنهاد از دواج دادم و اون قبول کرد، همه چیز خوب بود.. من داشتم از همه دوره های بد زندگیم عبور میکردم و به یک دوره روشن و پر از نور می رفتم، که دختر دهن لقی و بی فکر تو!! لورا یک روز همه چیز را خراب کرد.. اون باعث سو تفاهم شد و کاری کرد که لیزی تر کم کنه!!! بی خبر.. بدون گذاشتن سر نخ.. دختر مون رو برداشت و رفت..

بغضم را قورت دادم و به چشمان اشک بارش خیره شدم و ادامه دادم: 6 ساله که در به در دنبالشیم! جایی نمونده که نگشته باشم!!!

دوباره دستم را روی پاهایش گذاشتم و با درد ادامه دادم: اگر شما می ماندید، اگه برای لورا مادری میکردید، اون هیچ وقت اینقدر بی فکر و دهن لقی بار نمی آمد و حال من در این حالت نبودم!!!

آب دهانم را قورت دادم و بی توجه به اشک های روی گونه اش ادامه دادم: اینقدر

سرگردان، اینقدر آواره، اینقدر بدبخت!!!

قطره اشکی از گوشه چشم خودمم پایین لغزید و با این حال ادامه دادم: اگر شما می ماندید و مادری میکردید برای مان، حالا من کنار همسرم و دخترم بودم.. حالا من هم یک خانواده خوشحال داشتم، مثل شما، شاید منم چنین خانه ای میداشتم، لوسی دوست داشتنی ام حالا 6 سال سن داشت و زمان مهد کودک رفتنش بود..

بغض داشت خفه ام میکرد و هر لحظه دلم میخواست زار زار گریه کنم، ولی شاید چیزی مانع این می شد که غرورم بیشتر از این نزد ناخواهری هایم نشکند!

باز هم آب دهانم را قورت دادم و گفتم: شناختین منو!!! خوب شناختین منو! از وقتی که شما ترکمون کردید و رفتند تنهام.. 38 سالمه!!! الان باید دختری هم سن و سال های دختران شما میداشتم، ولی تمام دارایی من یک چیزه... تنهایی.. تنهایی.. باز هم تنهایی!

اشک هاشو پاک کردم و در همان حالت گفتم: گریه نکنید!!! جواب منو بدین.. چرا ترک مان کردید؟! 6 ساله که دارم فکر میکنم چی باعث شده زندگیم به این حال و روز بیوفته و هر چقدر به گذشته برگشتم به جایی نرسیدم تا اینکه اینقدر عقب رفتم که رسیدم به همون نقطه عطف.. همون جایی که همه چیز خراب شد.. میدونین کجا بود؟؟؟

سرش را به نشانه نفع تکان داد که خودم گفتم: درست همان موقعی که شما رفتید!

درست همان زمانی که بابی رحمی ترک مان کردید و رهای مان کردید به امان خدا.. درست همان موقع زندگی و خانواده ما از هم پاشید و هرگز دیگه خانواده ای تشکیل نشد!

به پایش فشار خفیفی وارد کردم و ادامه دادم: این کار شما آنقدر ما را خراب کرد که حتی نتوانستیم سالها بعد خودمان خانواده ای داشته باشیم.. لورا سه بار مادر شد ولی هر سه بار بچه هایش فوت شدند، دختری را به فرزند خوانده گی گرفت که حالا در نوجوانی یکی از سرکش ترین دختران روی کره خاکی هست و خونش را به شیشه کرده است! خودم که حالا میدانید چه چیزهایی را پشت سر گذاشتم که حالا به اینجا رسیده و جلوی پایتان نشستم تا بدونم، فقط بدونم.. چرا ترکمان کردید؟؟؟

چیزی نگفت و تنها چشمانش را بست که مصرانه پرسیدم: چرا؟؟؟ چرا ترکمان کردید!!!

دست هایم را پس زد و از جایش برخواست، به سمت پنجره رفت و در همان حال با صدای دور رگه جواب داد: دیگه نمیتوانستم تحقیر های پدرت رو تحمل کنم!

(سکوت)

چندین بار پلک زدم، انگار میخواستم با این کار سر در گمی ام را کم کنم و در حالیکه برمیخواستم پرسیدم: چی؟؟؟

به سمت من برگشت و جواب داد: پدرت هر روز تحقیرم میکرد، به خاطر نداشتن مدرک و سواد کافی، به خاطر نبودن از یک خانواده پولدار، به خاطر صاف و ساده لباس پوشیدنم، به خاطر رفتاری بی شایسته پيله ام.. و هر چیزی که گیر می آورد مرا تحقیر میکرد.. 13 سال تحمل کردم.. دیگر نمیتوانستم!!!

به سمتم آمد و خیره به چشمانم ادامه داد: ادوارد پسر من، میدونم که در حق شما بد شد، ولی من یک زن بودم، غرور داشتم نمیتوانستم دیگر آن زندگی پر از تحقیر و منت را تحمل کنم.. تو باید زن باشی تا بتوانی درک کنی من چی میگم، تا بدانی تحمل این چنین وضعیتی چقدر خارج از تحمل است!

به همان حالت ادامه داد: چیکار کردی که لیزی ترک کرد؟

با همان حالت سر در گمی جواب دادم: فقط یک سو تفاهم بود..

- خوب اون چی بود؟

- لورا عصبی بود چون دخترش مرصده از خانه فرار کرده بود، توی اتاق بودیم و سعی داشتم آرامش کنم ولی در همون حال به لیزی هم پیام میدادم، لورا عصبی از اینکه به حرف هاش دقیق توجه نمیکنم موبایلم را از من گرفت و درباره اینکه لیزی مشکل روانی دارد و باید نزد روانشناس برود و دخترمون رو هم حتما روانی بزرگ خواهد کرد گفت و منم بلند خندیدم.. اما بعدش بهش هشدار دادم که هرگز دوباره چنین چیزهایی نگه!

- چرا خندیدی؟؟

دوباره چندین بار پلک زدم و آرام جواب دادم: خوب، لورا داشت حرص میخورد و...

ساکت شدم!

معاملات مجهول ذهنم آرام آرام در حال حل شدن بودند و یک چیزی مثل شرم داشت آرام آرام بر روی گونه هایم می نشست.

- حرص خوردن خواهرت خنده داشت یا توهین به نامزد و مادر دخترت؟؟؟

وای که چقدر سوالم سنگین بود و من هیچ جوابی نداشتم که بدم!

توضیح اون لحظه واقعا سخت بود، من تنها به اینکه لورا داشت حرص میخورد می خندیدم، منظوری نداشتم و قصدم اصلا تمسخر کسی نبود.. اما ظاهرا ناخواسته...

دستش را بر گونه ام گذاشت و ادامه داد: برای یک زن هیچ چیزی به اندازه ی اینکه تحقیر شود سخت نیست! کار من و پدرت هم از اتاق خواب و مهمانی های بزرگ سالان به پذیرایی و آشپزخانه هم میرسید و من نمیخواستم روزی جلوی تو یا لورا هم تحقیر شوم و از چشم تان بیوفتم.. میدانم که شاید اینگونه ترک کردنتان هم خوب نبود، ولی آن زمان به نظر من این بهترین کار بود.. شایدم تنها کار..!

آرام آرام عقب رفتم و بر روی همان مبل تقریباً وارفتم... معاملات مجهول ذهنم دیگر داشتند تکمیل می شدند و هر لحظه عذاب وجدان بیشتری را حس میکردم، آن سو تفاهم ساده؛ فاجعه ای فراتر از تصور من بود و وای که اگر من لیزی را پیدا کنم.. چه توضیحی میخواستم برایش بدهم..!!؟

آرام دوباره عقب عقب رفتم و روی مبل ولو شدم..!

دوباره رو به رویم نشست و با محبت و در حالیکه سعی داشت گرفتگی صدایش را دور کند گفت: اسم دخترت لوسیه؟ سرم به نشانه تائید تکان دادم که ادامه داد: همسایه ما هم مادر جوانی با سه تا بچه اش زندگی میکنه که اسم یکی از دختر هاش لوسیه..

در همان حال که وارفته بود پرسیدم: اسمش چیه؟

-البی زابت..

کور سوی امیدی که داشت در دلم روشن میشد دوباره دود شد و رفت هوا..

واقعاً چطور ممکن بود لیزی از تمام جاهایی که میتوانست انتخاب کند یک شهر نسبتاً روستایی در ایالت دالاس را انتخاب کند؟!؟

هر چند که معلوم نبود او اصلاً کجا را انتخاب کرده است؟ انگار که پر در آورده و رفته باشد بر روی ابرها.. هیچ جایی نبود!!!

دستی به صورتم کشیدم و با درمانده گی گفتم: حالا چیکار کنم؟

مامان.. چه واژه ی غریبی برای من!

هیچی نگفت و تنها نگاهم کرد که لیندا به خودش جرات داد و داخل شد، رو به رویم درست مانده همان چند لحظه پیش که من روی به روی مادرم نشسته و ازش بازجویی میکردم نشست و دستش را بر روی قلبم گذاشت و گفت: اینجارو صاف کن ادوارد.. از قلبت با صداقت کامل قسم بخور که دیگر هرگز زنی را تحقیر نخواهی کرد، تا تمام کائنات بهت کمک کنند به لیزی و لوسی برسی..

پوز خندی زدم.. داشت چرت و پرت میگفت!

ولی او با همان لحن جدی و در عین حال مهربانش ادامه داد: باید از ته قلبت بخوایش.. تا بتونی بهش برسی..

میدونم که الان پیش خودت میگی من 6 سال در به در دنبالش گشتم ولی پیدا نشد و این حرف هایم به نظرت بی مفهوم هستند ولی یک بار سعی کن.. از ته قلبت بخوایش.. صاف کن قلبتو از همه چیز.. مطمئنم توی این دلت یک عالمه ناراحتی و عصبانیت ازش داری که همین ها باعث میشه نتونی پیدااش کنی!..

تنها خیره نگاهش کردم که ادامه داد: تمام خشم و کینه ای که ازش داری و دور بریز.. تا خودش بهت نزدیک بشه..

انگار از دستهای ظریف استخوانی اش نیرویی در حال وارد شدن به قلبم بود که ناگهان خشمی شدید سر تاسر وجودم را گرفت و تمایلم را برای پس زدن او برهم ریختن تمام وسایل داخل پذیرایی زیاد کرد ولی دستم را مشت کردم.

حق با او بود.. باید دلم را صاف میکردم، در این قضیه 50_50 مقصر بودم!

تمام وجودم به لرز افتاد که لیندا این بار دستش را بر روی دست مشت شده ام گذاشت و گفت: رهانش کن.. هزار از بدنت بیرون شه.. با این کار فقط داخل نگهش میداری..

مشتم را باز کردم دسته مبل را چنگ زدم و با آخرین توانم نعره ای زدم که باعث شد هر سه شان یک لحظه بترسند، ولی انگار تمام خشمم با همان نعره آزاد شد و تمام!

بابی حالی دوباره روی مبل ولو شدم..

لیندا کمی ترسیده به نظر میرسید ولی عقب نکشید و ادامه داد: این ناراحتی رواز خودت دور کن.. مثل خشم.. رهانش کن..

سرم به نشانه نفع تکان دادم.. ناراحتی ام چیزی نبود که بشود به راحتی رهایش کنم.. خیلی ناراحت بودم.. از لیزی خیلی خیلی ناراحت بودم!!!

یک دست لیندا همچنان بر روی قلبم و دست دیگرش را اینبار بر روی بازویم نوازش وار کشید و گفت: میتونی داداش.. رهانش کن.. باید قلبتو خالی کن.. فقط عشق و محبت توش نگهدار.. و گرنه هیچ وقت دوباره نمی بینی شون..

باز سرم را به نشانه نفع تکان دادم که لیندا ادامه داد:

–میشه داداش.. میشه.. سعی کن.. رهانش کن..

مانند بچه ای شده بودم که مادرش میخواست به زوی شربت تلخی رو وارد دهانش کنه، سرم را به طرفین تکان میدادم که ناگهان خسته سرم بر پشتی مبل کوبیدم و با پایین لغزیدن اولین قطره اشک از چشمان صدای هق هقم تمام خانه را در برگرفت..

قفسه سینه ام به شدت بالا پایین می شد و با تمام انرژی باقی مانده ام گریه میکردم!

دیگه غرورم مهم نبود، مهم اشک های داغی بود که تند تند از چشمانم پایین میریخت و هر لحظه احساس سبکی بیشتری میکردم..

مبل کمی تکان خورد و لحظاتی بعد سرم در آغوش مادرم بود و او در حالیکه موهایش را نوازش میکرد زمزمه وار چیزهایی میگفت که تنها "گریه کن" و "خودتو خالی" کن اش رو می شنیدم.

لباسش را در دستم فشردم و گفتم: بزرگترین دارایی ام لیزی و لوسی بودند.. (هق زدم) که اونارم باندونم کاری هام.. (بلندتر هق هق کردم) از دست دادم!!!

سرم را بلند کردم و در حالیکه گریه میکردم به صورت اشک بار مادرم خیره شدم و گفتم: مامان بهشون بگو برگردن.. قول میدم همسر و پدر خوبی بشم.. قول میدم هیچ وقت دل هاشونو نشکنم.. قول میدم!!!

مادرم داشت پا به پای من اشک میریخت، انگار اشک هایی که از 6 سال به اینسو هم جمع کرده بودم را همان لحظه و در آغوش مادرم رها میکردم.. شاید هم اشک های 25 سال به این سو را خالی میکردم.. فقط گریه میکردم..

آنقدر گریه کردم که بی حال شد و دیگر انرژی نداشتم که گریه کنم..!

صوفیا لیوان نوشیدنی سرخ رنگی را به سمتم گرفت و گفت: بخور داداشی.. انرژی زیادی از دست دادی!

چشم های اونم سرخ بود و مطمئنم آن گریه های من دل هر کسی در آن خانه می بود را ریش میکرد.. لیوان را با بیحالی گرفتم و اندکی نوشیدم، ترش و شیرین.. آلبالو بود!

همان قورت اول باعث شد آنقدر انرژی بگیرم که بقیه را یک نفس سر بکشم، لیوان را به سمت صوفیا گرفتم و گفتم: ممنون..

لبخندی زد و گفت: نوش جان! بازم میخوای؟

سرم به نشانه نفع تکان دادم که دوباره رفت، دوباره به مادرم نگاه کردم که با مهربانی و البته چشمان سرخ نگاهم میکرد، شرمنده از رفتار زشتی که در لحظه ورود باهاش داشتم دستش را گرفته و بوسه ای بر آن زدم و گفتم: منو ببخش

مامان.. همیشه میخواستم پیام پیشت، ولی هیچ وقت نمیخواستم اولین دیدار مون بعد از اون همه وقت اینطوری و در این اوضاع باشه.

بوسه ای بر پیشانی ام کاشت و گفت: اشکالی نداره پسر، فراموش کن..

نفس عمیقی کشیدم و اینبار واقعا احساس میکردم جایی در سینه ام سبک شده است، به لیندا نگاه کردم و بالبخند گفتم:
چی میخونی؟

- فلسفه!

- حدس میزد، منم حتما موش آزمایشگاهی پایان نامه ات بودم.. درسته؟!

خنده بلندی سر داد و در حالیکه از جایش بلند می شد گفت: همونطور که مامان همیشه از هوش زیادت تعریف میکرد
زرنگی داداشی..

- به پای شما نمیرسم خانوم فیلسوف!

لبخند شیرینی زد و چیزی نگفت که صدای در زدن آمد، همه به سمت در برگشتیم، صدای در زدن ها طوری بود که
مشخص میگشت بچه کوچکی دارد در میزند..

لیندا خندید و گفت: مطمئنم لوسیه.. از جایش برخواست و همانطور که به سمت در میرفت ادامه داد: اون همیشه این وقت
روز میاد خونه ما تا از اون نوشیدنی آلبالویی های صوفیا بخوره..!

باشنیدن نام لوسی قلبم تپش گرفت، نمیدانم یهوهی چه اتفاقی افتاد ولی آنقدر تند شروع کرد به تپیدن که با تعجب
دستی بر روی گذاشتم.. مادرم که متوجه من شد پرسید: ادوارد.. حالت خوبه؟!

به سمتش برگشتم و جواب دادم: نمیدونم چرا قلبم یهوهی شروع کرد به تند تپیدن..!!!

لبخندی مهربانی به رویم پاشید و دستی به موهای آشوفته ام کشید و گفت: حتما از عشق و علاقه زیاده.. نگران
نباش.. بلاخره پیدا شون میکنی.. مطمئنم!

لبخند نصف و نیمه ای بهش زدم که لیندا در حالیکه دخترک مو خرمایی 5_6 ساله ای را در بغل داشت داخل پذیرایی آمد
و گفت: خوب داداش.. معرفی میکنم.. لوسی خوشکله محل!!!

باشگفتی به فرشته کوچکی که در آغوش لیندا داشت خیره خیره و بالبخند نگاهم میکرد؛ نگاه کردم..6 سال گذشته بود ولی می شناختمش..من دخترمو می شناختم..قلبم هر لحظه داشت از جایش کنده می شد و که باشنیدن حرف لوسی یک لحظه از تعجب ایست کرد و دوباره به کار افتاد..

-بابایی...!

خشکم زده بود، همه را تقریباً خشک زده بود..

حتی صدای نفس کشیدن هم کسی هم در سکوت خونه به گوش نمیرسید که لوسی دوباره گفت: آمدی..بلاخره آمدی..

پلک نمی‌زدم چرا که می‌ترسیدم این صحنه شگفت انگیز را از دست بدم، لوسی سعی کرد خودش رو از بغل لیندا بیرون بکشد و در همان حال دستش رو به سمت من دراز کرد ولی من همچنان خشک زده ایستاده بود که شک دوم شدید تر بهم وارد شد..

صدای در خانه آمد و از آنجایی که لیندا در را برهم زده بود شخص پشت در داخل شد و از همان بیرون صدا زد: لوسی؟ لوسی ماما تو اینجایی؟ عزی..

با دیدن من حرفش نیمه موند و با چشمان گرد و دهانی نیمه باز نگاهم کرد.

لحظه نفس گیری بود، هیچ کس چیزی نمیگفت، صوفیا پشت لیزی ایستاده بود و با تعجب نگاه میکرد لیندا هم باشگفتی لوسی راهم چنان در بغل داشت و از آن جایی که مادرم کنارم بود نمیدیدم در چه حال است.

لوسی به سمت لیزی برگشت و گفت: مامانی..بابایی آمده..بلاخره آمده!

نفسم کنده کنده از سینه ام خارج شد و یک لحظه احساس کردم دیگر توان سر پا ایستادن ندارم، وقتی داشتم سقوط میکردم مادرم سعی کرد شانه ام را بگیرد و از افتادم جلوگیری کند ولی وزنم بیشتر از آن بود که بتواند نگه‌م دارد.

وسط مبل و پذیرایی افتادم..صدای چندین جیغ خفه و هین مادرم رو شنیدم..و بعد از آن داد مادرم که گفت: صوفیا آب..

صدای دویدن های صوفیا را شنیدم ولی چشمانم هر لحظه تار و تار تر می شدند، لوسی آرام گرفته بود و دیگری تایی نمی‌کرد و بانگران و در حالیکه بغض کود کانه در صورتش خود نمایی میکرد تنها نگاهم می نمود.

با افتادن لیزی سریع به سمتم دوید و رو به رویم زانو زد و در حالیکه دستانش رو دو طرف صورتم می‌گذاشت گفت:

ادوارد..هق زد و اشک هایش ریخت..عزیزم..چت شد؟!!

لیزی.....

ادوارد بود!

خودش بود.. خوده خودش..

سر و وضع آشوفته اش دلم رو ریش کرد و عذاب وجدانم هزار برابر شد، وقتی با اون اوباهتش توی پذیرایی از حال رفت واقعا نتونستم تحمل کنم.

مطمئنم مسبب تمام این حالش منم!

رو به روش زانوزدم و دو طرف صورتشو گرفتم ولی اینقدر شرمنده اش بودم که جز صدا زدن اسمش نتونستم چیزی بگم.. چی میگفتم؟!

چشمامو پایین انداخت و در حالیکه اشک های شرمساری ام تند تند روی گونه هایم جاری میشدند به دکمه های کت سیاه چرمش نگاه کردم که آرام لب زد: جانم!

قلبم از محبتی که هنوز در صدایش موج میزد در سینه فشرده شد.. و عذاب وجدان دوباره مانده ماری دور گردنم حلقه زد و هق هقم بیشتر شد..

دستش را روی دستم گذاشت و همانطور آرام گفت: گریه نکن قربونت برم.. جلوی لوسی خوب نیست!

هر چی میگفت من بدتر میکردم، چرا سرم داد نمیزد.. چرا دعوا نمیکرد.. چرا باز خواستم نمیکرد؟؟؟

تمام وجودم از گریه و هقم هقم می لرزید دست هام بی حال از روی صورت ادوارد پایین افتاد که اینبار خودش دست هامو کشید و افتادم توی بغلش و همچنان به گریه ام ادامه دادم.

اصلا نمیتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم!

با یک دست توی بغلش گرفت منو و با دست دیگه اش شروع کرد به نوازش موهام و درهمون حال کنار گوشم زمزمه کرد: گل خوشبوی من!

بین هق هق هام گفتم: ای.. اینقدر خ.. خوب نباش..

بیشتر در آغوشش فرو رفتم و او هم مرا بیشتر به خود فشرد.

دلایل زیادی برای گریه داشتم، و یکی از آنها شاید شگفتی از این برخورد ادوارد بعد از 6 سال بود!

زمان رو کامل از یاد برده بودم و بعد از خشک شدن اشک هایم آرام آرام هق هق میکردم و نفس های لرزان میکشیدم ولی سرم را از آغوش ادوارد بیرون نیاورده بودم!

نمیدانستم چطوری باید به صورتش نگاه کنم..

انگار صدای وجدانم را شنید که دست در موهایم کشیدم و گفتم: نمیخواهی صورت ماهتو بهم نشون بدی؟!

در همان حالت سرم با به طرفین تکون دادم، با صدایی که خنده در آن موج میزد گفتم: چرا گل خوشبوی من..؟

سرم رو بلند کردم و با چشمان پایین افتاده گفتم: بوروغن میدم..!

خنده بلندی سر داد و بینی ام را آرام کشید و گفتم: حالا چرا چشمتوازم می دزدی؟! ببینمت!

آرام نگاهم رو بالا آوردم و به چشم هاش خیره شدم که با همان محبت همیشگی اش خیره ام شد و انگار عذاب وجدانمواز همون چشمام خوند که سعی کرد با شوخی جو رو عوض کنه..

-اووو.. چه عشوه ای هم میاد.. خانوم نمیگی بعد 6 سال دوری قلبم بی جنبه بازی در میاره؟! سگته میکنم میوفتم رو دستت ها..

میدونم که حتی یک فیصد هم قصد طعنه زدن نداشت ولی از بین حرف هاش تنها یاد آوری همان 6 سال عینه پتک کوبیده شد فرق سرم!

دوباره چشمامو پایین انداختم که اینبار گفتم: لیزی!

لحنش اینقدر جدی بود که یک لحظه ترس برم داشت، با خودم گفتم وقتش شد.. الان شروع میکنه به باز خواست کردنم...

اما برخلاف تصور من وقتی بهش نگاه کردم دوباره لبخند پر مهربانی به رویم پاشید و گفتم: هیچ وقت نگاهتوازم نگیر.. باشه؟

سرم با نشانه تأیید تکان دادم که صورتم را قاب گرفت و به سمت خودش کشید و برخلاف تصورم پیشانی ام را بوسید و لب هایش را چند لحظه به پیشانی ام چسپاند. وقتی جد شد از همان فاصله نزدیک گفتم: ببین چه بلایی سر چشمامی خوشکلت آوردی؟!

به ادامه این حرفش روی هر دو چشمم رو بوسید و گفتم: دیگه چشمتواشکی نبینم، لوسی رم ترسوندی.. وقتی داشتی گریه میکرد پابه پات گریه میکرد!

چیزی نگفتم که خودش رو کمی بالا کشید و منم مجبور شدم مرتب بشینم، هر دو ساکت بودیم تا اینکه او نگاهی به اطراف انداخت و گفتم: هه! بقیه کجا رفتن!!؟

-رفتن بیرون..!

-هاهان.. کمکم میکنی بلند شم..

سری تکون دادم و بلند شدم دستش رو گرفتم تا بلند شه.

رو به روم ایستاد، باز خیره به دکمه کت چرم سیاهش شدم که اینبار شانه هایم را گرفت و گفت: به من نگاه کن..چی داره این کت لعنتی که هی خیره اش میشی!!؟

سرم رو بلند کردم و انگار در همان لحظه اول متوجه جمع شدن اشک توی چشمام شد که گفت: ها..ها..گریه؟! گریه کنی می کشمت!!!

حرفش اونقدر پر محبت بود که به جای اینکه جلوی گریه کردنم رو بتونم بگیرم بیشتر زدم زیر گریه و هق هق کنام رفتم توی بغلش و گفتم: چرا دعوا نمیکنی!!؟

دستی به پشتم کشید و گفت: وای اینطوری گریه نکن دختر..منم گریه ام میگیره ها!!!! آخه چرا دعوات کنم گل خوشبوی روغنی من!!؟

ظنر کلامش همیشه اینقدر دوست داشتنی بود و من نمیفهمیدم!؟

-6 سال کامل از تمام حق و حقوق محرومت کردم..

دستی چپم را که هنوز حلقه اهدایی او را بر انگشت داشت بلند کرد و بوسه ای بر آن کاشت و گفت: تمام حق و حقوق این 6 سال رو که ازت پس میگیرم...

بند دلم پاره شد!!!

با وحشت سر بلند کردم و به چشماش نگاه کرد که خندید و گفت: چه میترسه هم..منظورم تو اتاق خواب بود..!

بی اختیار روی نوک انگشت های پام بلند شدم و بوسه ای روی لب هاش کاشتم که در جاز شرم گونه هایم گل انداخت ولی سرم را پایین نیانداختم که لبخند زیبای چون گلی بر روی لب های ادوارد شگفت و در حالیکه سر تکان میداد گفت: خوبه..خوبه..چیزای جدید می بینم..خوبه..

ناگهان دست انداخت دورم و در حالیکه بلندم میکرد گفت: ولی کافی نیست!!

جیغی از هیجان کشیدم و همانطور که لب هامون توی هم قفل می شد به سمت مبل رفتیم.

خودش نشست و من روی پاهاش نشوندم، دست هاش روی پهلو هام بود و این مرد هنوز محافظه کار بود خدایا!!

دستامو توی موهاش فرو کرد و شدید تر از خودش به بوسه هاش جواب دادم که ناگهان با صدای لوسی که میگفت: مامانی بابای رو نخووووووور..

از جا پریدیم!

دلَم میخواست زمین دهن باز کنه و من همون لحظه توش فرو برم.

لیندا که لوسی به بغل دم در پذیرایی ایستاده بود شرمنده جواب داد: بخدا خیلی اصرار کرد برم بابایی موببینم و من نمیدونستم وسط عملیات هستید..

لوسی کنجکاو پرسید: عملیات چی؟!؟

لیندا خندید و گفت: بریم عزیز دل عمه.. بریم که برات توضیح بدم..

همانطور که دور می شدند صدای لوسی آمد که پرسید: تو خاله ای یا عمه؟

به ادوارد نگاه کردم که همون لحظه اونم به من نگاه کرد و ادامه اش باشه واس شب.. بدو بریم که این توضیحات لیندارو تفتیش کنیم.

لبخندی به این همه توجه و محبتش به لوسی زدم.. و دوباره عذاب وجدان گرفتم..

من چطور این مرد رو 6 سال از بچه هاش دور نگه داشتم..!

آروم بلند شدم و با هم از پذیرایی خارج شدیم، ادوارد مستقیم به سمت لوسی رفت و توی بغلش گرفت و در حالیکه به خودش می فشردش گفت: عزیز دل بابایی کیه؟؟

صوفیا کنارم ایستادم و گفت: اگه میدونستم تو زن داداشمی.. واگه نمیدونستم ادوارد چقدر دوستت دارم و خاطر تو میخواد... الان یک فصل کتک مفصل خواهر شوهری پیشم داشتی..

با چشمان گرد شده بهش نگاه کردم که ادامه داد: از همین حربه های چشم خوشکلیت واسه داداشم استفاده میکنی اینقدر واله و شیدات شده؟!؟

با تعجب گفتم: چی داری میگی تو؟! ادوارد.. داداش..

ناگهان ذهنم فلش بک زد به گذشته، ادوارد در مورد مادرش گفته بود که آنها را ترک کرده و در ایالت دالاس زندگی میکند و دو دختر جوان دارد.. یعنی تمام مدت من با آن همه برنامه ریزی و نقشه برای مخفی شدن در دسترس ترین مکان ممکن یعنی همسایگی مادر ادوارد بودم؟!؟

خیلی دور از ذهن بود و فکر کنم برای همین ادوارد بعد از 6 سال پیدا مون کرد!

همان لحظه ادوارد در حالیکه لوسی را بغل داشت بهم نزدیک شد و گفت: بریم خونه خودمون؟!؟

مثل یک ربات خم شدم و اونم با دست دیگه ام بغل کردم و دخترک در حالیکه دستاشو دور گردنم حلقه میکرد گفت: هوراااا
و شکلکی برای پسرک ساکت که درست رو به رویم ایستاده بود در آورد گفت:

- دیدی.. بابایی منو بیشتر دوست داله!

پسرک با ناراحتی داشت روی بر میگردداند که لیزی سریع بغلش کرد و رو به دختر بچه ی شیطان بغل من تشر زد: ادرینا..!

و ادرینا با حالت مظلومی که شبیه یک جوجه گربه می شد گفت: ببخشید!

و من تازه به خودم آمدم و بانفسی بریده بریده گفتم: لیزی.. اینجا.. چه خبره؟

هر فکری میکردم جز اونی که باید..!

اما لیزی سریع به کمک شتافت و گفت: وقتی مرده گنده تو 32 سالگی یادت میره باید مواظب باشی نتیجه اش این میشه
دیگه..

بوسه ای بر روی گونه ی پسر بچه ای که در بغل داشت نشاند و ادامه داد: عزیزای دل مامان.. ادرینا و ادموند.

باشگفتی گفتم: دوقلواند؟

لیزی بالبخند سری تکان داد و من باز پرسیدم: مال منن؟؟

لیزی بازم سر تکان داد که اینبار با سر خوشی بلند خندیدم و لیزی و ادموند روهم توی بغلم گرفتم و محکم به خودم فشار
دادم و غر غر های بچه ها بابت له شدن و خفه شدن رو به جان خریدم.

بلند بلند می خندیدم و از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم!

خوشبختی یعنی این..

خوشبختی یعنی همین لحظه..

خوشبختی یعنی کنار خانواده ام بودن..

لیزی.....:

توی آشپزخونه ایستاده بودم و از پشت سنگ اپن به ادوارد که شدیداً مشغول بچه ها بود نگاه میکردم.

گاهی بالوسی و ادرینا عروسک بازی میکرد و گاهی با ادموند ماشین بازی.. زیباتر از همه لبخندی بود که با وسعت زیاد
صورتش را پوشانده بود.

اما..یک چیزی..

یک مسئله ای بود که نمی گذاشت از این لحظات لذت ببرم!

وقتی ادوارد سرش را بلند کرد و مرادید انگار سریع متوجه ی قیافه ی پکرم شد که بچه ها را رها کرد و داخل آشپز خونه شد و گفت: چی شده عزیزم؟؟

فقط نگاهش کردم، چیزی نگفتم.. حرفم تا نوک زبانم می آمد و دوباره برمیگشت و انگار اونم متوجه ی تردیدم شد که گفت: عزیزه دلم راحت باش..بگو..

آب دهانم را قورت دادم و با صدای دور گه ای پرسیدم: برای چی آمدی؟؟؟

جا خوردنش رو به وضوح دیدم ولی من 6 سال این همه رنج و دوری و دلتنگی رو الکی تحمل نکرده بودم که حالا تمام رشته هایم پنبه شود.

ادوارد باید یکبار برای همیشه موضعه اش را مشخص میکرد تا من بلاخره متوجه می شدم چه چیزی از زندگی و آینده اش میخواهد.

ظاهرا باز هم کائنات سریع اصدای مرا شنید که ادوارد ناگهان بر افروخت با گرفتن دستم و کشیدنم دنبال خودش گفت: میخواوی بدونی برای می آمدم؟؟؟

در حالیکه از خانه خارج می شدید آرام گفت: برای به پایان رسانیدن کار ناتمامم..

تا زمانی که بازود سوار ماشینش کرد منو و حرکت کرد گیج بودم و به آن کار ناتمام ادوارد فکر میکردم.

حتی زمانی که موبایلش را در آورد و بالهجه ی فوق العاده وحشتناک به جرمنی با پشت خطی اش حرف زد هم من گیج بودم..

ولی به محض اینکه جلوی دفتر ثبت ازدواج ایستاد تازه دوهزاریم افتاد..!

با چشمان گرد شده نگاهش کردم که با قیافه ی حق به جانب گفت: دیگه ضد گلوله شدم.. با اون چشمت نمیتونی گوشامو دراز کنی..پایین شو..

وای نه!

من با این سرو وضع!!!

به لباسم نگاه کردم، بدتر از این نمی شد!!!

پیراهن گل گلی سفید با گل های ریز و بی شمار صورتی و ابی وزرد..

نگاهم به گوشه ی لباسم افتادم که توی چشم نبود ولی لکه ی روغن ناهار مون روش بود..

به خودم لحظه ای در آینه نگاه کردم.. حتی یک قلم آرایش هم نداشتم.. و موهایم به خاطر آن بر خوردهای ادوارد و در نهایت کشمکش هایش به شدت بهم ریخته بود.

به سمت ادوارد نگاه کردم و انگار بازم ذهنم رو خوند که گفت: تو مطمئنم زیباترین عروس دنیایی..

در حالیکه در راباز کرده و پا به فرار میگذاشتم جیغ زدم: نه..

ولی ظاهرا ادوارد عزمش را بدجور جزم کرده بود که با کمال خونسردی مرا بر روی شانهاش انداخت و گفت: آرام دختر.. میدونم دوستم داری.. اینقدر جیغ جیغ لازم نیست.

با چشمان ناباور به قبالة از دواجی که توی دستم بود نگاه میکردم..

اصلا باورم نمی شد..!

اسمم با خط زیبایی کنار نام ادوارد نوشته شده و پابینش امضای شیک و با کلاس ادوارد کنار امضای خرچنگ غورباغه ای من قرار داشت. سرم رو بلند کردم و به ادوارد نگاه کردم.. فکر کنم دهنش درد گرفت با اون مدل خندیدنش!

به سمتم آمد و با دستاشو صورتمو قاب گرفت و باز برخلاف تصورم بوسه ای طولانی بر پیشانی ام کاشت و در آغوشم گرفت و گفت: بالاخره خانومم شدی.. دیگه نمیگذارم از پیشم بری..

همانطور که توی آغوشش بودم سرم رو بلند کردم و سوالی که همچنان داشت مثل خوره رومو میخورد رو ازش پرسیدم: تو چی..؟

با حالت سوالی نگاهم کرد و گفت: من چی چی؟!؟

خیره به چشمانش گفتم: تو هم می مونی؟

سکوتش داشت طولانی میشد و دلهره من دیگه داشت منو خفه میکرد.. یعنی نمیخواه بمونه؟! میخواست بره؟!؟

میخواست ما رو هم مجبور کنه باهاش بیایم نیویورک!!!؟

اما وقتی صورتش به لبخندی آرام آرام از هم باز شد نفسم رو آرام رها کردم و ادوارد بوسه آرامی روی لبام کاشت و گفت: هیچ وقت.. هیچ وقت نمیرم..!

دستم رو گرفت و در حالیکه قبالة از دواج و چند تا سند دیگه که نفهمیدم چطور توی اون زمان کم آماده شدن رو بر میداشت از دفتر خارج شد و در همان حال گفت: حتی یک ثانیه دیگه هم دوری از شمارو نمیتونم تحمل کنم.. یک ثانیه..! وقتی از پله های ورودی دفتر ثبت از دواج پایین آمدیم و در فضای باز قرار گرفتیم دوباره صورتتم راقاب گرفت و گفت: دیگه اجازه نداری فکر رفتن منو توی ذهنت جای بدی..!

لبخندی زدم که ادوارد دوباره لبم رو بوسه ای زد..

اما کوتاه!!! 😊

امممم.. چرا اینطوری میکنه؟! 😊

یعنی اون دلتنگ نیست؟! 😊

سرم رو آرام تکیون دادم که ادوارد با سر خوشی موبایلش را در آورد و به دست خانومی که از کنار مون میگذشت داد و گفت: لطفا این لحظه رو ثبت کنید.. و چند لحظه بعد من بودم که روی دست هاش بلند شده و در حالیکه از هیجان جیغ می کشیدم دورش می چرخیدم!

سوم شخص :::::

گری کناره تک پسرش مارکوس نشسته بود داشت بهش بازی با ایکس باکس را یاد میداد که موبایلش زنگ خورد. دسته بازی رو مارکوس سپرد و موبایلش را جواب.. شماره نا شناس بود..

-بله؟

-آلو گری..

-ادوارد!!

-سلام خوبی؟

-پناه بر خدا.. ادوارد کجایی؟؟ میدونی چقدر دنبالت گشتیم..

(صدای خنده سر خوشانه ادوارد از آن سوی خط به گوش میرسید)

-دیگه لازم نیست بگردی داداش.. فقط بلند شو و همه رو بیار دالاس به این آدرسی که بهت پیام میدم..

گری با شتاب از جایش برخواست و گفت: دالاس؟ اونجا چه خبره؟ کجایی تو مرد.. لورا داره از دوریت دق میکنه!

- برای همین زنگ زدم، بلند شو با هواپیمای خصوصیت همه رو جمع کن بیار.. وقتی میگم یعنی همه ها!!!

گری جواب نداد و چند لحظه بین شان سکوت برقرار شد تا اینکه گری با دوشک و تردید پرسید: لیزی رو پیدا کردی؟!

- چیزی نپرس داداش.. فقط بلند شو بیا.. اینجا اینقدر سوپرایز

براتون هست که حتی نمیتوانی تصور شو بکنی..!

گری بی اعصاب از جایش برخواست و تقریباً داد زد: ادوارد جواب منو بده!!

مارکوس که داد پدرش را شنیده بود ترسیده تقریباً به مبلی که روی آن نشسته بود چسپید و صوفیا که در اتاق خوابش بود

سراسیمه بیرون آمد و به سمت گری رفت و آرام پرسید: چی شده عزیزم؟!

از آن سوی خط ادوارد آرام جواب داد: آره!

صوفیا که کنار گری ایستاده بود متوجه تغییر حال او شد و سریع دستش را گرفت و گفت: لطفاً بشین عزیزم.. باز حالت بد

میشه..

صوفیای مهربان گمان میکرد باز خبر بدی از ادوارد به گری رسیده است که باعث این حالت وی شده است ولی بالبخندی

که بر روی لبان همسرش نشست اندکی خیالش راحت شد.

- واقعا؟!!!

ادوارد دوباره با سر خوشی خندید و گفت: باور نمیکنی؟! یک لحظه صبر کن..

(مکالمه لیزی و ادوارد از آن سوی خط)

- عزیزم!!

صدای ضعیف لیزی: جانم..

- خانم بیا به بوس به من بده دیگه.. دو ساعته مشغول بچه های..!

صدای قدم هایی که نزدیک میشد و بعد صدای زمزمه وار لیزی: جناب عاشق پیشه، جلو بچه ها زشته ازین حرف ها نزن..!

- خوب آگه تو سر 5 دقیقه سر وقت بیایی بوس تو بدی من مجبور نمیشم هی صدات کنم و یاد آوری کنم..

صدای خنده لیزی و به ادامه آن: زیادیت نکنه یه وقت..

- نه نمیکنه.. مطمئن باش..

صدای بوسه کوتاه لیزی و به ادامه آن اعتراض ادوارد: کمه!!!

- وای ادوارد ولم کن.. بخدا الان باز لوسی میاد می بینه و فکر میکنه من دارم تورو میخورم..!

ادوارد خنده ای کرد و گفت: مگه نمیخوری؟!

صدای خش خش و نفس نفس که نشان از دست بازی ادوارد و لیزی میداد..

- منحرف.. بی ادب.. اجازه نداری جلوی بچه ها از این حرفها بزنی.. چشم و گوش شون باز میشه!

- یک بوس دیگه هم بده که نگم..

(یک بوسه سریع، صدای قدم هایی که تقریباً می دوید و خنده لیزی که مابین آن میگفت: بقیه اش باشه برای شب)

ادوارد موبایل اش را برداشت و دوباره کنار گوشش گرفت و گفت: باورت شد؟

گری که مدت ها بود روی مبل وارفته بود گفت: اون لیزیه.. کجاست؟ چطوری.. چطوری.. آه..

صوفیا بال بال زنان بالای سر گری ایستاده بود و نگران هی به او و موبایل دستش نگاه میکرد تا اینکه بالاخره مکالمه اش

پایان یافت و صوفیا سریع کنار گری نشست و پرسید: چی شد؟ ادوارد لیزی رو پیدا کرده؟!!

گری سر تکان داد و گفت: باید به بقیه خبر بدم.. تو زنگ بزنی به اولیور و بگو هواپیما رو برای یک ساعت دیگه آماده کنه..

صوفیا عاشقانه بوسه ای بر دست گری زد و گفت: چشم.. داشت دور میشد که گری مچ او را گرفت و کشید و صوفیا تقریباً

پرت شد در آغوشش.

با چشمان متعجب به گری نگاه میکرد که با نشستن لب های او بر لبانش چشمانش خود به خود بسته شد..!

بعد از یک بوسه طولانی آرام از هم جدا شدند و گری در حالیکه آرام نفس نفس میزد گفت: خیلی دوستت دارم..

صوفیا بوسه ای بر گونه او نشان داد و گفت: من بیشتر..

با یک حرکت از روی پاهای گری بلند شد و گفت: میرم زنگ بزنی اولیور و بعدشم ساک ببندم.. مطمئنم این سفر بهترین

سفری خواهد بود که داریم..

گری لبخندی زد و گفت: منم مطمئنم..!

صوفیا مارکوس را بغل زد و با خود بالا برد و گری سریعاً شمارهٔ خانهٔ مت را گرفت که انا همسری مت جواب داد:

-بله بفرمایید..

-آلوانا..مت خونه ست؟

-سلام گری..آره مت خونه ست، توی آتلیه اشه..کارش داری؟

-یک خبر خوش دارم..بهش بگوادوارد لیزی رو پیدا کرده، بعدشم آماده شین هر دوتون که تا یک ساعت دیگه بریم

فرودگاه..میریم دالاس..

-وای گری..این فوق العاده ست..!

-سریع بهش بگو، فعلاً قطع میکنم، باید به بقیه هم خبر بدم..

-باشه، فعلاً!

گری قطع کرد و سریعاً به مایک زنگ زد:

-ال..وای مرصده مواظب باش..

(صدای قدم های پرشتاب، و در نهایت ناله های مرصده که ظاهر از روی چیزی پایین افتاده بود)

-خوبی؟

- نه دستم..آه..دستم درد میکنه..

-ببینم دستتو..آه دختره..چی بگم بهت؟! مگه نمیگم صبر کن خودم بیام..!

-ببخشید..

-بلند شو بریم دستتو بشور..یک خراش ساده ست..

مایک شانهٔ مرصدهٔ جوان را گرفته داشت و باهم به سمت سرویس بهداشتی باشگاه اسب سواری که خودش یک از سهام

داران عمدهٔ آن بود میرفتند که دوباره متوجهٔ موبایلش شد و سریعاً دوباره به گوشش نزدیک کرد و گفت: ببخشید

گری..مرصده از روی اسب افتاد.

- مشکلی نیست پسر.. یک خبر خوب دارم برات..

- چی؟

- ادوارد زنگ زد، لیزی رو پیدا کرده.. اون تو دالاسه.. عجله کن برو خونه ات آماده شد که میریم دالاس با جت من..

مایک از حرکت ایستاد و باشگفتی پرسید: جدی میگی؟!؟!!

مرصده سرکش برعکس همیشه آرام ایستاده بود و به مکالمه مایک گوش میداد که ناگهان فریادی از خوشحالی زد و گفت: خدایا شکرررررت.. الان میام.. میام میام.. آمدم..

موبایلش را در جیبش گذاشت و از خوشحالی و هیجان زیادی که ناگهان در برش گرفته بود نفهمید که چیکار میکند، از پهلوهای مرصده گرفت و بلندش کرد و یک دور چرخاند و همین که بر زمین گذاشتش بوسه ای بر گونه او کاشت و گفت: مرصده پیدا شد.. لیزی رو پیدا کردیم..

مرصده سرخوش از آن بوسه ای که بعد از 6 سال تپیدن و سوختن در عشق مرد رو یاهایش نسیبش شده بود خندید و گفت: جدی؟!؟!!

خوشحالی مایک دو برابر شد و گفت: آره.. آره.. باید برم.. میریم دالاس!..

مرصده ساعد دستان مایک را گرفت و گفت: میشه منم بیام؟!؟!!

مایک همانطور سرخوش جواب داد: البته.. بدو بریم.. باید آماده بشیم یک ساعت دیگه توی فرودگاه باشیم.. با جت خصوصی گری میریم..

هر دو دست هم را گرفتند و به سمت خروجی باشگاه حرکت کردند، اما هر کدام در خیال دیگری..

مرصده سرخوش از آن بوسه ای که نسیبش شده بود و مایک خوشحال از پیدا شدن خواهر عزیزش!..

گری به لورینس هم زنگ زد، لورینس و همسرش الیسیا به همراه 3 فرزندشان الکس، چزاره و لویس برای یک سفر 3 روزه به ایتالیا رفته بودند که هیچ کدام هنوز چمدان های شان را باز نکرده به خواسته لورینس سریعاً به سمت دالاس پرواز کردند که البته مشخص بود دیرتر از بقیه خواهند رسید.

ادوارد ساعت 3 بعد از ظهر بود که این موضوع را به لیزی گفت و برخلاف چیزی که فکر میکرد لیزی با خوشحالی از این موضوع استقبال کرد و پیشنهاد یک مهمانی خانوادگی را داد!..

لیزی و ادوارد بچه‌ها را نزد مانوئله و دختران گذاشتند و خودشان سوار بر ماشین ادوارد به سمت سوپرمارکتی رفتند تا مقداری خرید کنند تا بتوانند از مهمانان شان پذیرایی نمایند.

در سوپرمارکت زمانیکه لیزی سبد به دست از جلوی قفسه‌های مختلف خوراکی می‌گذشت و بادقت روی بسته‌های خوراکی‌های مورد نیازش را مطالعه میکرد ادوارد آنقدر شیطنت کرده بود و از پشت او را اذیت کرده بود که بلاخره اعتراض لیزی را بلند کرد:

-وای ادوارد از سنت خجالت بکش.. چرا شبیه این بچه‌های 17_18 ساله رفتار میکنی!!؟

ادوارد از پشت به او چسپید و در حالیکه به ظاهر بسته‌های سس سفید و خردل را نگاه میکرد زمزمه کرد: وقتی کنار تو باشم جوون میشم دوباره..

لیزی نگاهی به اطراف نمود و گفت: هه.. ادوارد برو کنار..

ادوارد به ظاهر میخواست شیشه‌های سس سفید را از لیزی بگیرد ولی در اصل آرام بانوک انگشتانش روی پوست نازک دست او کشید که باعث شد بدن لیزی سریعاً عکس العمل نشان بدهد. لیزی آرام آب دهانش را قورت داد و گفت: ادوارد..!

ادوارد به بهانه گذاشتن شیشه‌های سس سر جایش بیشتر خودش را به او فشرده و خمار دم گوشش گفت: جونم..

لیزی بدتر از خودش گفت: بس کن..!

ادوارد با زیرکی کیف دستی لیزی را به زمین انداخت و به بهانه برداشتن آن خم شد و دستش را روی ساق پای او کشید و آرام آرام تانزدیکی‌های رانش این کار را ادامه داد و در حالیکه خمار از عکس العمل او بود دوباره زمزمه کرد: شاید 20 دقیقه بعد هم بشه به ادامه خرید مون برسیم..


لیزی چشمانش را بست و مانده خود ادوارد زمزمه وار گفت: موافقم..!

ادوارد دست لیزی را گرفت و بی توجه به همه چیز و سبد نصف و نیمه‌ای که پر از خوراکی کرده بودند سریع از سوپرمارکت خارج شد و به سمت ماشینش رفت.

هر دو سریع سوار شدند و خدا را شکر که آن وقت روز کسی در خیابان نبود و گر نه بادیدن آن حال خراب و شتاب هر دوی شان برای سوار شدن و دور شدن از سوپرمارکت سریعاً میدانست که چه خبر است.

ادوارد تند تند راننده‌گی میکرد و لیزی همانطور در مسیر او را به سمتی که خودش میخواست راهنمایی می نمود تا اینکه در نهایت پست صخره‌ای کنار ساحل خلوت ماشین از حرکت ایستاد و ادوارد بدون فوت وقت لیزی را به سمت خود کشید

و لب هایش را شکار کرد و لیزی همانطور که تند تند دکمه های ادوار در باز می نمود در یک فرصت مناسب اهرام صندلی ادوار در و کشید و هر دو به حالت نیمه خوابیده درآمدند.

هر کس از دور آن ماشین را می دید با خود میگفت حتما صاحبش خواسته ساعتی با خود خلوت کند و از صدای آرام امواج لب ساحل لذت ببرد ولی وای که اگر کسی در دو متری ماشین ادوار قرار میگرفت.. دو دل داده دل تنگ چنان صدای شان را بر سرشان انداخته بودند که از دو متری هم با وجود در های بسته و پنجره های بالا کشیده ماشین قابل شنیدن بود!!! 

لیزی.....:

دست های نوازش گرش همچنان در برم داشت، سرم روی سینه اش بود، درست روی قلبش..

جایی که تا لحظاتی پیش مانده یک گنجشک ترسان می تپید..!

در همان حالت پرسید: درد نداری گل خوشبوی من؟

داشتم!

زیر دلم نبض میزد، به اندازه شب اول شاید نه ولی اندازه نصف آن شب درد داشتم.. اگر بین هر رابطه ما اینقدر فاصله نمی افتاد شاید من چنین حالی نداشتم..

اما نمیتوانستم منکر لذتی که در طول رابطه بردم هم بشم.. ادوار فوق العاده بود..!

میدانستم که نگران می شود پس جواب دادم: نه..

سرم را بلند کردم و بوسه ای روی چانه خوش حالتش نشاندم و ادامه دادم: تو عالی هستی..

سینه اش آرام بالا و پایین شد که نشان از خندیدن اش را میداد، لحظاتی دیگر هم در سکوت بودیم که بلاخره گفت: بریم؟

نمیخواستم، هوای گرم، صدای موج ها و عطر تن ادوار تمام شود.

این ها چیزهایی نبود که بشود به آسانی از آنها دل کند برای همین بالحن لوسی که از من بعید بود جواب دادم: نه!!

- دیر میشه عزیزم..

بینی ام را به سینه اش کشیدم و گفتم: مهم نیست.. و بالحن خماری ادامه دادم: مهم منم.. مهم تویی

باز سینه اش بالا و پایین شد، اینبار منم خندیدم و گفتم: چرا میخندی؟! به من نمیداد ازین حرفا؟!!

سرش را به نشانه نفع تکان داد که گفتم: من همین الان دلم رابطه میخواد..

به چشمان گشاد شده و ابروهای بالا پریده اش نگاه کردم تا عکس العملش را ببینم، چند ثانیه طول کشید تا به خود بیاید و سریع مرا از روی خود بلند کرد و روی صندلی نشاند و گفت: تو تا یک دوقلوی دیگه همینجا درست نکنی دست بردار نیستی.. توی ماشین همیشه.. اذیت میشی..

سر جایم نشستیم و در حالیکه لباسم را مرتب میکردم، نمیدانم چه دلیلی داشت؟ دلتنگی یا سرد شدن ناگهانی بدنم، یا خاموش شدن عطشم..

هرچی که بود باعث شد قطره اشکی از گونه ام فرو بریزد، و همان باعث شد طاقت ادوار در اطاق شود و او در حالیکه زیر لب می نالید: لعنتی!!! مرا به سمت خود کشید و بر خلاف همیشه با شدت و حرص بیشتری شروع به بوسیدن کرد.. من از او بدتر بودم و مانده خودش جواب بوسه هایش را میدادم.. دست هایش بر روی بدنم حرکت میکردند اما همچنان محافظه کار بود..

برای همین خودم دست بردم سمت دکمه هایش.. وقتی متوجه می مقصدم شد با نفس نفس گفت: توی ماشی...

نگذاشتم زیاد حرف بزنه.. آخه وقت حرف زدن نبود!

مانوئله در حالیکه تند تند گوشت های کبابی را در مواد مخصوص آن میخواباند غرزد: رفته بودین از چراگاه گوشت بیارین که اینقدر دیر کردین؟!!

ادوار دینشش تا بناگوش باز بود و گاهی به من و گاهی به مادرش نگاه میکرد ولی من سرم را به زیر انداخته و از خجالت سرخ شده بودم.

مانوئله بعد از اتمام کارش نگاهی به ما کرد و گفت: حالا واسه چی اینجا ایستادید.. خودم بقیه کارها رو هم میکنم.. برین یک دوش بگیرن و سرو و وضع تونو مرتب کنید دیگه.. با همین لباسا و سرو وضع آشوفته میخواین بیاین استقبال مهمون هاتون؟!!

منکه سریع سرم را تکان دادم و با گفتن نه به سمت اتاقم حرکت کردم و ادوار هم به دنبالم آمد، حوله ای برداشتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم که دیدم ادوار د دنبالم آمد، با تعجب نگاهش کردم که حق به جانب گفت: منم میخوام حموم کنم..

- خوب برو سرویس بهداشتی بیرون.. من برات حوله و لباس میارم..

به سمت داخل هلم داد و گفت: نمیخواه.. همین خوبه..!

میدانستم اگر باهم داخل شویم مطمئنا به این زودی ها بیرون نمی شویم پس نالیدم: کوچیکه!

-مهم نیست..

-آبش سرده!!!

-تو این هوا آب سرد بهتره..

-ادوارد به خدا حمله میشم!!!

در حالیکه آخرین تکه لباس مرا هم از تنم خارج میکرد گفت: اگه قرار باشه حمله بشی، همون دوباره توی ماشین تاحالا شدی.. زود باش.. زود باش..

مشتی به بازویش کوفتم و گفتم: خودخوا..!

لخت شد و همانطور که به سمت دوش میرفت و مرا در آغوش گرفته و با خود میبرد گفت: تو خود منی.. تو رو میخوام..

ادوارد.....:

لیزی را روی تخت نشانند و سریع پایین رفتم، مامانم هنوز داشت کار میکرد، از پشت بغلش کردم و گونه اش را بوسیدم و گفتم: خسته نباشی..

و در کمال تعجب شنیدم که گفت: میدونم دنبال شربت شیرین آمدی.. چیزی که میخوای رودار و برو..

با چشمان گشاد نگاهش کردم که همانطور پشت به من گفت: چشمتو اونطوری نکن.. صداتون کل خونه رو برداشته بود، بچه هارو مجبور شدم بالیندا بفرستم بیرون..

خنده ای کردم و در حالیکه لیوان را پر آب لیموی شیرین میکردم گفتم: قربونتون برم من..!

-برو برو.. زبون نریز.. هی توی این وقت کم تو هم وقت کشی کن با این ابراز دلتنگی هات..

دوباره خندیدم و سریع بالا رفتم، لیزی هنوز لب تخت نشسته بود و میتوانستم رنگ پریده گی اش را به وضوح ببینم، کنارش نشستم و شربت را به لبش نزدیک کردم و همانطور که جرعه جرعه به خوردش میدادم بوسه ای بر موهای خیس اش زدم و گفتم: مرسی گل خوشبوی من.. و متاسفم که اذیت شدی..

بعد از اینکه کامل شربت را خورد به چشمانم خیره شد و گفت: دوست ندارم هیچ وقت بعد از رابطه معذرت خواهی کن.. حس بدی بهم دست می‌ده.. و اون حس شیرین رواز وجودم دور میکنه..

و به ادامه این حرفش لبانش را که به خاطر نوشیدن شربت برق میزد در دهانش کرد که با اعتراض گفتم: هه اون سهم من بود..!!

از جایش جست و گفت: بلند شو.. دیر شد.. لباس بپوش.. میخواستم لباس راحتی بپوشم ولی لیزی نگذاشت و یک شلوار رسمی همراه یخن قاق سفید تنم کرد و آستین های لباسم رو تا آرنج تازد و در حالیکه دستش را زیر چانه اش زده بود چندین نگاه عاشقانه و دلبرانه بهم انداخت که دلم را برد..!

وقتی دیدم او برایم لباس انتخاب کرده است، منم یک پیراهن سفید به مدل همان قبلی ولی با گل های بزرگتر و کمتر سرخ و سیاه بهش دادم تا بپوشه، موهایش را هم زمانیکه او در حال آرایش کردن بود برایش سشوار کشیدم.

تقریباً آماده بودیم که در باز شد و بچه ها در حالیکه لباس های نو تمیز بر تن داشتند داخل شدند و لوسی و ادینا در بغل من و ادموند خودش را بغل لیزی انداخت.

وقتی کنار هم رو به روی آینه ایستادیم، اصلاً نمیتوانستم لبخندم را جمع کنم..!

داخل آینه خانواده من بود که همه بهم لبخند میزدند، خانواده خودم.. همسر م.. بچه هام..

برای لحظه ای سوزش اشک شوق را در چشمانم حس کردم که لوسی همانطور که دستانش را دور گردنم حلقه کرده بود پرسید: بابایی.. مامانی که دیگه نخوردت.. هان؟!

لیزی هینی کشید و دستش را جلوی دهنش گرفتم ولی من نمیتوانستم قهقهه ام را ساکت کنم..

سوم شخص :::::::::::

ساعت 6 بعد از ظهر بود، سالن پذیرایی کوچک لیزی از هر زمان بیشتر شلوغ به نظر میرسید.

لیندا و صوفیا تند تند از مهمان عزیز برادر و زن برادر شان پذیرایی میکردند، چشمان همه هنوز از اشک های شوقی که ریخته بودند سرخ بود..

مرصده و انا و صوفیا همسر گری از دیدن عشق و علاقه بیش از حد این سه برادر به خواهر شان اشک ریخته بودند و بچه های کوچیک که حالا همراه سه فرزند لیزی و یک فرزند گری و یک فرزند مت شده بودند 4 تا در حال آرام نشسته و کارتون میدند، به طور عجیبی جو بزرگسالان آنها را هم گرفته بود نمیتوانستند شوخی و شطینت کنند!

مت چنان لیزی را در آغوش داشت که انگار هر لحظه ممکن بود لیزی دوباره محو شود..

هر چند ثانیه بوسه ای بر موهای او میکاشت و فشاری به بازوانش وارد میکرد و طبق قرار دادی نانوشته کسی قصد نداشت خبر اینکه مت از شک رفتن لیزی یک سکتۀ کامل را رد کرده است و جان سالم به در برده است را به وی بگوید..

زمانیکه صوفیا جلوی آن دو خم شد و لیوان شربت آلبالوی خوش رنگش را به آنها تعارف کرد لیزی لبخندی زد و آرام بینی اش را بالا کشید و شرمنده گفت: حسایی توی زحمت افتادی صوفیا جان..

صوفیا همسر گری با تعجب به او نگاه کرد که ادوارد نشسته بر روی دستۀ مبل دو نفرۀ مت و لیزی گفت: صوفیا جان، ایشون صوفیا خواهر بنده هستند!

هر دو صوفیا بهم لبخند زدند و اظهار خوشبختی کردند.

مرصده از همه تنها به نظر میرسید، مایک کنار گری نشسته بود و مرصده پشت مبل آنها بود، حس های بد از دیدن دو خواهر زیبای روی ادوارد بر جانش افتاده بود که نمیتوانست لحظه ای درست نفس بکشد.

ادوارد که متوجه این موضوع شده بود لحظه ای به آشپزخانه رفت و هنوز چیزی نگفته بود که صوفیا به سمتش شتافت و گفت: داداش میتونم امشب نامزدمم دعوت کنم؟!

ادوارد با ابرویی بالا رفته گفت: مگه پارتیه؟!!!

صوفیا از بازوی او گرفت و تکان داد: خواهش.. خواهش.. خوب اونم جزیی از خانواده ست.. شاید هنوز نباشه ولی به زودی که میشه!!

- باشه.. مشکلی نیست.. اینطوری باهم آشنا هم میشیم..

صوفیا از خوشحالی جیغ خفه ای کشید و گفت: وای.. عاشقتم داداشی..

و با کاشتن بوسه ای بر گونه ادوارد از آشپزخانه خارج شد و مسلما او داشت میرفت به نامزدش زنگ بزند. ادوارد به صوفیا نگاه کرد که داشت با قیافۀ گریه شرک نگاهش میکردم.

- چیه؟!

- منم میتونم..

- تو هم میخوای نامزدتو دعوت کنی؟

دوست پسر مه.. به سمت ادوارد آمد و مانده صوفیا از بازویش آویزان شد و گفت: باور کن هر دو منتظریم من پایانه نامه ام رو تحویل بدم.. یعنی اون منتظره بیشتر.. همین چند وقت دیگه اونم جزه خانواده میشه.. ببین میارمش باهش آشنا میشی.. خیلی پسر خوبیه..

ادوارد لبخندی زد و صورت خواهش را قاب گرفت و بوسه ای بر پیشانی او نشان داد و گفت: باشه گربه کوچولو.. میتونی دعوتش کنی..

لیندا لبخندی بزرگی تحویل او داد و گفت: ایکاش زودتر آمده بودی داداشی..

ادوارد آهی کشید و گفت: ایکاش..

لیندا رفت و ادوارد با خیال جمع دوباره به سمت پذیرایی رفت، صدای صحبت‌های آمد، بیشتر مت و لیزی بودند که حرف میزدند و مت دائم در مورد این 6 سال از لیزی سوال میکرد و لیزی با لبخند حوصله جواب میداد، صوفیا همسر گری با لبخندی مهربان به آن گوش میداد و مرصده از همیشه بی حوصله تر به نظر میرسید.. حق هم داشت.. خوب این جمع.. جای او نبود..!

ادوارد دست او را گرفت و بدون اینکه کسی متوجه شود از پذیرایی خارج شد و در حال بغلش نمود و دوباره بوسه ای بر پیشانی او کاشت و گفت: مادرت چطوره بود؟!

مرصده بالحنی نه چندان خوب جواب داد: توی راهه.. میاد می بینش..

ادوارد نفس عمیقی گرفت، میدانست که این همه نفرت.. این همه سرکشی و لجبازی.. به خاطر او بوجود آمده است، پس دست او را گرفت و از دروازه پشتی به سمت باغچه متوسط خانه برد و روی نیمکت سنگی نشانده خودش کنار او نشست و گفت: فکر میکنم.. من و تو باید یک حرف دایی.. خواهر زاده ای باید داشته باشیم..

مرصده با تعجب پرسید: در مورد چی؟

در مورد مادرت!

آن عطش و بی قرار اولیه دیگر خوابیده بود که دروازه خانه زده شد و زمانیکه لیندا در را گشود لورا و آلبرت داخل شدند، آنها با هواپیمای خودشان آمده بودند..!

لیندا با خوش رویی آنها را به پذیرایی راهنمایی کرد..

قلب لورا به شدت می تپید، کف دستانش عرق کرده بود.. دائم نفس‌های عمیق میگرفت.

زمانیکه گری با او تماس گرفته و خبر پیدا شدن لیزی را داده بود، شاید کسی خوشحال تر از او نمیتوانست در کل نیویورک یافت شود، ولی حالا که در چند قدمی رویارویی بالیزی بود، زیاد مطمئن به نظر نمیرسید..

جنین 6 ماهه اش دائم نا آرامی میکرد، انگار که استرس و هیجان لورا به وی هم انتقال میافت..!

وقتی لورا داخل شد، همه برخواستند، چند لحظه سکوت بود و در نهایت لبخند شاد لیزی

که خود را به سمت لورا انداخت و در آغوشش گرفت و گفت: لورا!!!.. تو آمدی.. چقدر دلم برات تنگ شده بود..

حرف های لیزی چنان بوی صداقت میداد که لورا نتوانست چند لحظه بیشتر تحمل کند و با صدای بلند زد زیر گریه، دائم از لیزی معذرت خواهی میکرد و از او میخواست که ببخشتش و لیزی هم در حالیکه در آغوشش داشت دائم میگفت که از او دلگیر نیست و معذرت خواهی لازم نیست..!

چاق سلامتی این دو نفر شاید 15 دقیقه طول کشید که بلاخره هر دو آرام گرفتند، لیزی با آلبرت هم بغل کشی نمود و برای او هم اظهار دلتنگی کرد..

همه جم تر نشستند تا لورا و آلبرت هم در جمع شان جای شوند، لیزی که دوباره کناره مت جای میگرفت با شرمنده گی گفت: ببخشید دیگه پذیرایی اینقدر تنگه..

صوفیا بالبخند و همان لحن مهربانی که از چهره زیبایش انتظار میرفت گفت: عزیزم فضای کوچیک، مهر و محبت ها رو زیاد میکنه.. همینطوری خوبه..

و همه بالبخند و تکان سر حرف او را تایید کردند که این باعث شد مذاپی گرم و دل چسب دل قلب گری سرازیر شود.. دلش میخواست صوفیا دوست داشتنی اش را در آغوش بگیرد و سر و صورتش را غرق بوسه کند.

همه نشسته بودند و صحبت ها همچنان برقرار بود، مایک با شوخی هایش دوباره مجلس را در دست گرفته بود که با شنیدن صدای مرصده که گفت: مامان..! جمع ساکت شد و همه برگشتند به سمت در ورودی پذیرایی..!

هر دو مادر و دختر با چشمان سرخ به خاطر گریه بهم خیره بودند تا اینکه لورا از جایش برخاست و آغوشش را برای دخترش باز نمود و مرصده بعد از سالها دوان دوان خود را در آغوش وی انداخت.

که این کارش باعث اعتراض آلبرت شد، آخر عشقش حامله بود!

مایک بالبخندی مهربان به این مادر و دختر نگاه میکرد و از ته دل برای هر دوی شان خوشحال بود، مطمئنا از این به بعد مرصده دیگری را خواهد دید..

ادوارد که در درگاه قرار داشت دستی دوره شانه لیندا انداخت و گفت: نظرت چیه؟

- چیکارشون کردی؟

- از همون حربه کائنات تو استفاده کردم.. می بینی چه داداش نابغه ای داری.. فقط بایک بار مشاهد کردنش یاد گرفتم.. لیندا مشتی بر شانه او کوفت و جواب داد: هه.. اون روش من بود.. ماهاش روش زحمت کشیدم.. تو نباید اینقدر زود یادش میگرفتی.

صدای مانوئله از پشت سر آمد که گفت: داداشت از کوچیکی هم همینطور نابغه بود..

ادوارد با لبخند به سمت مادرش برگشت و با دست دیگرش او را در آغوش گرفت و بوسه ای بر موهای مادرش هم نشانده و گفت: به مادرم رفتم!!

آه چقدر این فضا دوست داشتنی بود..

انگار داشت تمام مشکلات حل میشد.. تمام دل تنگی ها بر طرف میشد.. تمام کینه ها و ناراحتی ها دور ریخته میشد.. لبخند از روی لب های هیچ کس کنار نمیرفت..

و آه که ادوارد چقدر عاشق این فضا بود.. او همه اشخاص حاضر در خانه را خانواده خود میدانست و به همه احساس تعلق خاطر میکرد..!

حرف های آن مادر و دختر دیگر داشت طولانی میشد که ادوارد گفت: نظرتون در مورد یک باربی کیوی خانواده گی چیه؟! و صدای دست و هورای همه بلند شد که لیزی از همه زودتر جست و گفت: مایک.. وقتشه یکم ازون هنر انگشتات به ادوارد نشون بدی.. آخه ادوارد توی هر کاری خودشو همه فن حریف میدونه..

مایک با لبخند جذاب کجی از جایش برخواست و گفت: جدی؟! پس تا حالا کباب های منو نچشیده..

همه از جای شان برخواستند و اینبار ادوارد پیش دستی نمود و لیزی را در آغوش گرفت و روبه مت گفت: زن خودتو بغل کن بابا.. منم بعد از 6 سال امروز پیداش کردم!!

و صدای خنده جمع به هوا برخواست که بین خنده ها لیزی گفت: دعوانکنید، من متعلق به همه ام..

در حالیکه از خانه خارج شده و به سمت باغچه پشت حیات میرفتند ادوارد دم گوش لیزی آرام زمزمه کرد: تو فقط متعلق به منی!!!

ولیزی لبخند دلبری به او زد و گفت: اون که بعله..

وادوارد اینبار شیطان و بالحن خنده داری دوباره زمزمه کرد: فکر خستگی خودت نیستی.. فکر کمر من باش خانوم.. اینقدر دلبر نباش!!

اینبار لیزی خنده بلندی سر داد که توجه همه را به خود جلب کرد ولی برای پیچاندن موضوع گفت: حواستون باشه گلای منو خراب نکنید.. واسه کاشتن و بزرگ کردن شون کلی زحمت کشیدم..

ادوارد و مایک که میخواستند با هم مسابقه کباب درست کردند بدهند، باربی کیوهای شان را کنار هم گذاشته و درحالی زغال پکه کردن بودند.

صوفیا و صوفیا همسر گری داشتند با هم صحبت میکردند و صوفیا داشت از نامزدش صحبت میکرد و صوفیای دیگر با همان منش مهر بانس با دقت به حرفهای او گوش مینمود و سر تکان میداد.

مرصده کنار مادرش بر روی همان تک نیمکت نشسته بود و او به مایک نگاه میکرد ولی لورا کنجکاوانه او را زیر نظر داشت تا اینکه دل رازد به دریا و گفت: دوستش داری؟!

مرصده جا خورد و به مادرش نگاه کرد، هر دو میدانستند که لورا دارد در مورد کی صحبت میکند و برای همین مرصده بعد از چند لحظه سرش را پایین انداخت و گفت: خیلی..

لورا دستی بر موهای دخترش کشید و گفت: به فاصله سنی تون توجه کردی گلم؟

مرصده سرش را بلند کرد و جواب داد: همیشه فکر میکنم.. هر شب، هر روز.. هر لحظه که بهش فکر میکنم به این موضوع هم فکر میکنم.. ولی حتی یک لحظه هم نمیتونم آینده ام بدون اون تصور کنم.

-اون چی؟! چیزی گفته؟

-نه.. مایک هیچ رفتاری تا حالا نشون نداده که فکر کنم توجه خاصی به من داره..!

لورا کاملاً متوجه بغض دخترش در موقعی که از این موضوع صحبت میکرد شد و در نهایت لبخندی به او زد و گفت: زمانی که باید بهت بچگی کردن یاد میدادم خانمی کردن یاد دادم و نتیجه ای برعکس داشت، پس الان وقتشه کمی بچگی کنی.. تا خانم بشی..

مرصده با تعجب به مادرش نگاه کرد که لورا لبخندی زد و گفت: خودت میفهمی..!

مایک درحالی پکه کردن زغال هایش بود و گاهی نگاهی به ادوارد میکرد و هر دو نگاههای رغابت جویانه به هم می انداختند و پوز خند میزدند.. که ناگهان متوجه خنده بلندی شد..

با بروهای بالا رفته دنبال صدا گشت! این صدای خنده کی بود؟!

و در کمال تعجب دید مرصده از پشت پرچین ها نه چندان بلند حیات بیرون دوید و در حالیکه سرمستانه می خندید دست لوسی را دنبال خود کشید و گفت: بدووووو..

بقیه بچه ها داشتند دنبال او می دویدند.. به موهای ابریشمی او که در نور مهتاب و چراغ های پایه دار حیات می درخشیدند نگاه کرد، لبخند زیبا و بزرگش از ته دلش که خالصانه در محیط پخش میکرد، حرکات شیرین دست هایش..

چشمانش ناخواسته پایین تر رفت و متوجه ساق پاهای سفید او شد که از زیر دامن کوتاه چین دارش بیرون بودند و به خاطر رنگ تیره دامن از هر زمان دیگری بیشتر به چشم می آمدند.. و ناگهان.. بعد از 9 سال ناگهان بدنش گرم شد..

وقتی متوجه عکس العمل بدنش شد با چشمان گرد شده به دستانش خیره شد.. چی شد؟!!

مگر مرصده تنها دختر بچه ای نبود که با خود عهده بسته بود هر طوری شده از او محافظت کند.. حالا این عکس العمل؟!!

وقتی متوجه سقلمه ادوارد به پهلویش شد به سمت او برگشت و با حرکت سر پرسید چی شده که ادوارد گفت: کشتی هات غرق شد؟!!

سرش را تکان داد و دوباره لبخندی کجی به ادوارد زد و گفت: متوجه زغال هات باش!

قطعاً این به خاطر دوری این چند وقت اخیر بود که با کسی رابطه نداشته است.. قطعاً همین بود!!

دوباره مشغول باربی کیواش شد که گوشت های بره ای که مدتی در مواد مخصوص خوابیده بود آورده شد و همین که گوشت های کبابی و سوسه انگیز بر روی زغال ها قرار گرفت دود و بویی در فضا پخش شد که آب دهان همه را روان کرد.

در این مدت اورلاندو نامزد دو رگه کلمبیایی آمریکایی صوفیا و مکس دوست پسر لیندا هم به جمع آنها پیوسته بودند هر دوی شان با مردان حاضر در باغچه ی خانه سخت مشغول صحبت بودند.

مایک در حال کباب کردن گوشت ها بود که ناگهانی صدای آخی شنید و از آنجایی که تازه صاحب این صدا به شکل عجیب و غریبی برایش خواستنی شده بود سریعاً به سمت صدا برگشت و با دیدن مرصده که روی زمین نشسته بود و دستش روی پایش بود بیخیال و بی توجه به رغابت اش با ادوارد همه چیز را رها کرد و با شتاب به سمت او رفت، کنارش روی پانشست و بانگرانی که برای خودش هم جای تعجب داشت پرسید: چی شد؟ بینم پاتو..

مرصده آرام و با کمی دردی که خودش چاشنی لحنش کرده بود جواب داد: درد داره..

مایک دست او را گرفت و گفت: بیا بریم داخل.. خراش برداشته.. باید تمیز شه..

و زمانیکه داشتند با هم داخل میرفتند ادوارد پرسید: چی شده؟ کباب هات چی میشن..؟ کجاداری میری؟!؟

و مایک بی حوصله جواب داد: خودت متوجه باش.. پای مرصده خراش برداشته میرم پانسبانش کنم..

و همین که ادوارد میخواست چیزی بگوید با چشمک شیطنت آمیز مرصده رو به رو شد که اول ابروهایش بالا پرید ولی بعد با متوجه شدن موضوع لبخندی زد و دستش را به نشانه‌ای کلک برای او تکان داد..

خوب ادوارد روشن فکر بود و.. چه کسی بهتر از مایک!!!

مایک مرصده را بر روی صندلی نشاند و خودش پایین نشست و نگاهی دیگر به پای او انداخت و بلند شد دنبال جعبه‌ی کمک‌های اولیه گشت و آن را بر روی یخچال یافت.

آرام و با احتیاط زخم پای او را شکست و با گاز تمیز بست و سعی کرد به موری موری که از تماس دست‌هایش با پوست لطیف مرصده در تنش بوجود می‌آید توجه نکند.

وقتی کارش تموم شد سرش را بلند کرد و با نگاه عجیب مرصده مواجه شد که او سریع سر تکان داد و لبخند بزرگی مانند همان‌هایی که در باغچه برای بچه‌های کوچک میزد به بر صورت مایک پاشاند و گفت: ممنون..

مایک هم سرش را تکان داد و آب دهانش را قورت داد و بر آن گرمایی که دوباره در بدنش زنده شده بود لعنت فرستاد و گفت: میتونی بلند شی..

_ فکر کنم بتونم..!

مایک بلند شد و منتظر به مرصده نگاه کرد که سعی داشت از جایش بلند شود ولی مرصده آنقدر این کار را طول داد که مایک شانه‌اش را گرفت و در بلند شدن کمک‌اش نمود و غرزد: آخه مگه بچه‌ای که اونظوری توی حیات می‌دوی..

و زیر لب زمزمه کرد: آن هم با این دامن کوتاه!!

و مرصده که زمزمه‌ی آرام او را شنیده بود لبخند بزرگ دیگری از خوشحالی زد که مایک با تعجب پرسید: چیه؟!؟

مرصده سریع جواب داد: هیچی.. نمیتونم راه برم.. همیشه بشینم..

مایک دوباره کمک کرد او بنشیند پرسید: اگه درد داری مسکنی چیزی بدم بهت..؟

_ نه.. نمیخواد..

مایک سری تکان داد ولی نرفت.. داخل آشپزخانه ماند، کجا میرفت ولی تمام وجودش خواهان ماندن در آشپزخانه کوچک و نقلی لیزی بود؟!؟

چند دقیقه در آشپزخانه ماند تا اینکه وقتی صدای جیغ لیزی را شنید سریع به سمت پنجره سالن رفت و بیرون را نگاه کرد، لیزی در آغوش لورینس بود و هر دو سخت همدیگر را در آغوش داشتند..

همسر لورینس آلیسیا کمی دورتر همراه سه فرزندش ایستاده بود و به آنها نگاه میکرد، موهای بلوند شینیون شده، لباس های مارک گران قیمت و ست مروارید اصلی که پوشیده بود و آن رژ لب سرخ خونی رنگ از او یک الهه مغرور ساخته بود که با آن لبخند مهربان و منش مهربان و خانواده دوست او کاملاً تضاد داشت.

چهره غلط اندازی داشت آلیسیا اما همین با یک بار صحبت کردن هر کسی متوجه می شد که اصلاً اینطور نیست، او بسیار سریع با اطرافش ارتباط برقرار میکرد و شاید طرز صحبت خانوم منشانه اش بود که باعث میشد طرف مقابل ناخواسته بهش احترام بگذاره!!

مایک غرق همین افکار بود که ناگهان دستان مرصده از پشت دورش حلقه شد و نفسش را بند کرد..

در لحظه دوباره بدنش گرم شد و در حالیکه آب دهانش زیاد میشد و صدایش خش داری گشته بود پرسید: مرصده؟! چیکار میکنی!!!

مرصده با خود گفت: 6 سال خانومی کردم و خانومانه برایت خرج کردم ولی نفهمیدی.. الان باید با همین بچه بازی هایم دلتو ببرم..

- پاستیل میخواهه!!!!!!م..

ابروهای مایک بالا پرید، دست مرصده را گرفت و او را جلوی خود کشید و بدون متوجه شدن به اینکه مرصده ای که درد داشت چگونه از آشپزخانه خارج شد است پرسید: پاستیل؟؟؟ بچه شدی!!!

مرصده با همان لحن بچگانه گفت: هه! خوب بچه ام.. هنوز 19 سالمه.. الانم دلم پاستیل میخواود..

مایک خود به خود لبخندی به آن لحن شیرین مرصده زد و پرسید: خوب عزیزم حالا من پاستیل از کجا کنم برات!

و مرصده کاملاً متوجه بود که این عزیزم با آن عزیزم های دیگری که همیشه مایک خطابش میکرد فرق دارد!!!

پس با همان لحن گفت: روی یخچاله زن دایی ادوارده.. همیشه برام ورداری!؟

به یخچال اشاره کرد و ادامه داد: من قدم نمیرسه..!

ادوارد آرام بینی او را کشید و بوسه ای بر گونه اش کاشت و گفت: باشه!

و مرصده میتواندست حس کند که این بوسه هم طعم بوسه های قبل را نمیدهد!!!

آخر او 6 سال در عشق مایک تپیده بود میتوانست احساسات او را از هر کس دیگری بیشتر درک کند.

به سمت یخچال رفت و مرصده هم از به دنبالش رفت و نفس عمیقی گرفت، حالا وقت این بود که شروع کند..

- راستی مایک نظرت در مورد بچه ها چیه؟

مایک جعبه پاستیل را برداشت و به دست او داد و در همان حال پرسید: منظورت چیه؟

- بچه ها رو دوست داری؟

- از شون بدمم نمیاد.. تو چی؟!؟

مرصده در حالیکه سر جعبه پاستیل را باز نمود و گفت: منکه عاشق شونم، همین که از دواج کنم بچه دار میشم..

و همانطور قدم زنان از آشپزخانه بیرون شد و ندید حال مایک را که چگونه چهره اش در هم رفت!!

وسط حال بود که مایک به سمتش یورش برد و بازویش را گرفت و به سمت خود برگرداند و پرسید: چی؟؟؟؟

با سردرگمی و عصبانیت سر تکان داد و گفت: منظورت چیه که از دواج کنی!؟

مرصده با خونسردی جواب داد: ای بابا.. منظور از این واضح تر..؟ بچه دوست دارم و همین که از دواج کنم بچه دار میشم..

مایک سردرگم تر از قبل پرسید: با کی؟؟!!

و مرصده تیر خلاص را زد: خوب معلومه دیگه.. با دوست پسر م..!

مایک ساکت ایستاده بود و او را نگاه میکرد و مرصده فکر میکرد تیر خلاصش به سنگ خورده است ولی نمیدانست که

مایک از حال بدش است که نمیتواند حرف بزند..

مرصده دوباره لبخند بزرگی به او زد و خواست برگردد و برود که مایک دستش را گرفت و اینبار طوری کشید که مرصده در

آغوشش فرو رفت و با خشم و دندان های کلید شده ای پرسید: دوست پسرت کیه؟؟

مرصده آرام جواب داد: دوست پسر مه دیگه..

و مایک تقریباً داد زد: تو غلط کردی که دوست پسر داری!!!

مرصده ساکت به او نگاه میکرد که مایک با خشم تکانش داد و گفت: با توام.. دوست پسرت کیه؟! تو اصلاً دوست پسر از کجا

کردی..؟؟؟؟

مرصده بریده بریده و بالبخندی که دیگر اصلا مانده قبل نبود گفت: چت شد تو؟! دوست پسر من دوست پسر مه دیگه.. تو دانشگاه آشنا شدیم..

مایک دوباره داد زد: تو غلط کردییییی..

مرصده قدمی به عقب برداشت که مایک عصبی تر او را به خود نزدیک کرد و گفت: باهات بهم میزنی.. فهمیدی؟!!

-ام.. اما چرا؟! باور کن پسر خوبی.. دوسال از من بزرگتره.. مثل خودم عاشق بچه هاست..

مایک دوباره با صدای بلند گفت: از اون عوضی واسه من حرف نزن..

-نه عوضی نیست مایک..

-ساکت شو!

-آخه گوش کن.. باور کن اصلا پس..

حرف مرصده با کاری که مایک کرد نیمه ماند و مایک پیش خود گفت: فقط برای اینکه ساکت بشه!

چند لحظه لبان هر دوی حرکت بود که مایک بی طاقت لبانش را به حرکت در آورد..

هر دو روی کاناپه افتاده بودند، مایک یک لحظه هم رهایش نمیکرد و هر دو تند تند و با شتاب از بینی ها خود نفس میگرفتند و لبان همدیگه را رها نمیکردند، مرصده دراز کشیده و مایک رویش قرار داشت تا اینکه وقتی هر دو احساس

کردند خسته هستند از هم جدا شدند که مایک سریع گفت: باهات بهم میزنی.. فهمیدی؟!!

و مرصده با همان لبخند شیرین کودکان گفت: نداشتم.. ندارم.. هیچ وقت هیچ کس نبوده!

مایک چند لحظه در سکوت و شگفتی به مرصده نگاه کرد در نهایت با شیطنت پرسید: پس اینقدر خوب از کجا بلدی

ببوسی..؟!!

و مرصده آرام دستی بر صورت او کشید و گفت: بارها توی خوابم بوسیدمت..!

حسرتی که در صدای مرصده بود کاملا ملموس بود و مایک که نمیخواست آن لحظات شیرین را خراب کند گفت: چرا توی

واقعیت این کار رو نمیکردی؟!!

مرصده بوسه ای بر گردن او نشانده که باعث شد چشمان مایک بسته شود و در همان حال گفت: نمیخواستم وقتی هیچ

توجهی بهم نمیکردی به چشمتم یک ه..

مایک سریع دوباره بالباشش او را خفه کرد و گفت: حتی اشتباهاً هم اون کلمه رو به زبون نیاری!!

مرصده لبخند شیرینی زد و جواب داد: چشم!

- از این به بعد هر وقت خواستی منو ببوس..

- چشم!

- هر وقت و هر جایی..

- چشم!

- از این لبخند هام وقتی باهم تنها هستیم فقط بزن..

- چشم!

- دیگه دامن کوتاه بدون شلوار نپوش، البته وقتی بیرون

میری..

- چشم!

- اینقدر دلبر و مستانه هم فقط برای من بخند..

- چشم چشم..!

- با من ازدواج کن..

- چشم.. چی؟!؟!!

- بگو چشم!

- چشم هر چی تو بگی.. فقط..

- فقط چی؟!!

- میشه همین که ازدواج کردیم بچه دار بشیم؟

- تو مگه دانشگاه نداری؟!!

- بگو چشم!

مایک بلند خندید و گفت: چشم!

مرصده خوشحال بلند خندید و بوسه ای سریع بر لبان مایک کاشت که مایک گفت: بازم ببوس..

مرصده نخودی خندید و گفت: چشم..

هر دو دوباره غرق خلسه ای شیرین بودند که با شنیدن صدای ادوارد از جا جستن..

- پاشین.. پاشین چشمکی ها.. پاشین که حالمو بهم زدین.. چشم چشم چشم.. پاشین!

مایک شتابان از روی مرصده بلند شد و در حالیکه که لبانش را دست میکشید با تته پته گفت: م.. ما.. من.. یعنی ما..

ادوارد به سمت او آمد و دستی بر شانه اش زد و با خوش رویی گفت: بیا برو پهلون.. نمیخواه توضیحی بدی.. کباب هات سوخت!

مایک لبخندی از روی خاطر جمعی زد و دستش را به سمت مرصده دراز کرد و گفت: با من بیا..

و مرصده با همان لبخند شیرین دست او را گرفت و گفت: چشم!

سه تایی باهم خارج شدند و اول همراه لورینس و آلیسیا سلام و احوالپرسی کردند و باهم به سمت باربی کیورفتند و شانه به شانه هم ایستادند که مرصده گفت:

- به منم یاد بده..

- چشم!

- منو دوست داشته باش..

- چشم!

- جز من به هیچ کس فکر نکن..

- چشم!

مرصده خندید و بینی اش را به گردن مایک کشید که دوباره همان احساس گرمادر مایک زنده شد و گفت: عاشقم باش..

- هستم!

لبخند جذاب بر لبان مایک نشست و زمزمه وار و خماری گفت: منو ببوس..

و مرصده همانطور که صورتش را به او نزدیک میکرد جواب داد: ای چشم..

و مایک قبل از قرار گرفتن لبان شیرین مرصده بر روی لبانش زمزمه وار گفت: بی بلا..

و دوباره هر دوی شان در خلسه ای شیرین به سر میبردند که با صدای جمعیت از هم جدا شدند و لیزی از دور ترین نقطه ممکن به آن دو در حالیکه دستش را دور کمر لورینس حلقه کرده بود و لورینس شانه او را گرفته داشت گفت: دیگه داری پیر میشی مایک.. زودتر از دواج کن.

و مایک با لبخند به مرصده نگاه کرد و گفت: چشم!..

و صدای دست و هورای جمعیت بود که بر آسمان برخواست و همان لحظه دوست پسر لیندا سیستم موسیقی را که مدتی بود درگیرش بود روشن کرد و صدای آهنگ شاد summer_calvin harris در فضا پخش شد..

When I met you in

the summer

وقتی تو رو در تابستون ملاقات کردم

To my heartbeat sound

We fell in love

با طپش قلبم عاشق هم شدیم

As the leaves turned brown

و وقتی برگ درختا زرد شد

And we could be together baby

و میتونستیم با هم باشیم عزیزم

As long as skies are blue

تا زمانی که آسمون آبی بود

You act so innocent now

حالا ادای آدمای بیگناهو در میاری

But you lied so soon

ولی دروغات زودرو شدن

When I met you in the summer

وقتی تابستون ملاقات کردم

When I met you in the summer

وقتی تو رو در تابستون ملاقات کردم

To my heartbeat sound

We fell in love

با طپش قلبم عاشق هم شدیم

As the leaves turned brown

و وقتی برگ درختان زرد شد

And we could be together baby

و میتونستیم با هم باشیم عزیزم

As long as skies are blue

تا زمانی که آسمون آبی بود

You act so innocent now

حالا ادای بیگناهو در میاری

But you lied so soon

ولی دروغات زودرو شدن

When I met you in the summer

وقتی تابستون ملاقات کردم

Summer

تابستون

When I met you in the summer

وقتی تابستون ملاقات کردم

Summer))

تابستون

Hey))

هی

La La))

لا لا

Hey))

هی

Summer

تابستون

Summer))

تابستون

Hey))

هی

La La))

لا لا

Hey))

هی

و خوشبختی لبخند پیروزی بر لب به تمام اتفاقات شومی که داشت از سر این افراد خوشحال و البته رنج کشیده دور میشد زد و همانطور خیره ماند به رقص و پایکوبی آنها..

پایان

ساعت 9:54 دقیقه شب!

(شیداشفق)

..لیزی..



..ادوارد..

